



کتاب هفته

باتلاق

میکا والتاری



بها ۲۰ ریال

نصفه شام



در این مجلد :

بیشرفتی را که در هر شماره نصیب
آن شده است به رأی العین ببینند .



شورای نویسندگان کتاب هفته ، بدون
شک پیروزی خود را در این زمینه
مرهون محبت‌ها و راهنمایی‌های
خوانندگان خویش می‌دانند و یقین
دارند که تنها با اتکای به همین توجه
و علاقمندی است که می‌توانند نشریه
آبرومندی - بدانگونه که فرهنگ
دوستان کشور ما آرزو می‌کنند - به
وجود آورند .



یاری ، تا بدینجا پیش آمده‌ایم و
آنچه در این پیشرفت ما را یاری داده
جز اقبال و توجه خوانندگان نبوده
است .

از این پس نیز با همین شتاب و
همین سرعت پیش می‌رویم ، می‌کوشیم
تا هر بار چیزی برای مجموعه بیفزاییم
و آن را کامل‌تر از آنچه هست به
خوانندگان خود تقدیم کنیم .

دکتر محسن هشترودی
سرپرست شورای نویسندگان

خوانندگان عزیز

از هنگامی که نخستین مجلد کتاب
هفته به دست شما رسید ، یک ماه تمام
میگذرد . و با این شماره ، کتاب هفته
دومین ماه انتشار خود را آغاز میکند .
شاد و خوشوقتم که در این مدت
توانسته‌ایم به عهد خود وفا کنیم و هر
شماره را بهتر ، پرمعزتر ، کامل‌تر و
زیباتر از شماره پیش به شما تقدیم
داریم . چنانکه نخستین شماره کتاب
هفته اگرچه با ستایش بسیاری از
خوانندگان ما مواجه شد آ در مقایسه
با شماره های بعدی ، بسی حقیر و
کوچک می‌نماید .

این ، نتیجه تلاش مداوم شورای
نویسندگان کتاب هفته است که برای
بالا بردن و بهتر کردن محصول زحمت
شبانروز خویش ، از هیچ گونه کوششی
قرو گذار نمی‌کند .

تردید نیست که خوانندگان ما ،
خود در این مورد قاضیان عادلند و بیش
از آنکه ما بگوئیم ، تکامل آشکاری که
هر هفته در کتاب هفته مشهود افتاده
مورد تصدیق ایشان است . همچنین
آسان است که شماره های پنجگانه
کتاب هفته را در کنار یکدیگر نهند و

کتاب هفته ۵

باتلاق

میکاوالتاری [نویسنده فنلاندی] - ترجمه عبدالمحمد آینی

پرنسپ عالی!

بانردا [نویسنده چک] - ترجمه مهندس کاظم انصاری

گزارش ...

عزیز نسین [نویسنده ترک] - ترجمه آزاد: ثمین باغچه بان * احمد شاملو

فتح برلین

ابوالقاسم پاینده ، نویسنده معاصر .

پل رودخانه درینا

ئیوو آندریچ [نویسنده معاصر یوگسلاو] - ترجمه سیروس طاهباز

داستان‌های ضمیمه

۱۰. در صفحه . . . باتلاق اترمیکا والتاری، ترجمه عبدالمحمدآبی

۱۱۱. برنسیپ عالی! - اثر یان درد (نویسنده چک). ترجمه: مهندس کاظم انصاری

۱۲۱. گزارش ... اثر: عزیزنسن (نویسنده ترک). ترجمه: باغچه بان، احمدشاملو.

آثار نویسندگان ایرانی

۱۲۳. فتح برلن. اثر: ابوالقاسم پاینده

کتاب شعر

۱۴۲. مرغ دریا دکتر محمدحسین علی‌آبادی

۱۴۳. تلخ نیما یوشیج

۱۴۴. سبز مهدی اخوان

۱۴۶. «آرنا» و «گنتی» - از: رابیندرانات تاگور. ترجمه: فرشید

کتاب‌های ضمیمه

۱۵۳. خونخواهی (۵) - اثر تامس دیوئی - ترجمه ضمیمه

۱۶۳. بل‌روی رودخانه «درینا» ... اثر: ئی‌وآندریچ، ترجمه سیروس طاهباز

کتاب گوجه

۱۷۱. معیا، مثل، دوبیتی‌ها و

کتاب دانش

۱۸۴. درباره استاد دکتر امالت‌الله روشن

۱۸۵. خورشید، منبع انرژی

۱۹۲. ازدواج گل‌ها اثر رالفورد پلات

اندیشه‌ها و خبرها ...

۱۹۵. خیرهای درباره موسیقی، سینما، تئاتر، نقاشی و

۲۰۲. سزان، پیروزی کوشش

۲۰۷. درباره جایزه «نوبل»

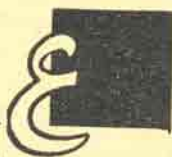
کتاب خنده

۲۱۱. کاریکاتورها و شوخی‌ها

باتلاق



اثر: میکا والتاری ترجمه عبدالمحمد آیتی



صبر یکی از روزهای آغاز
بهار ، مرد غریبی - پس از طی

راه درازی - بمزرعه آمد . او پس از رسیدن بقریه مجاور یکی از
راههای فرعی را انتخاب کرده ، از يك خیابان کاخ گذشته ، و راهی
راکه از دامنه کوه میگذشت در پیش گرفته بود .

آبهائی که از تابش آفتاب نیمروز براه افتاده بودند اکنون
دیگر یخ بسته زیر پاهایش صدا میکردند . جاده یخ بسته پیچ در پیچ
کوهستانی زیر شعاع واپسین خورشید میدرخشید .

مرد غریب از روی پل کهنه وپوسیده ای عبور کرد . رودخانه
منجمد که اکنون در پرتو شفق ، کبود بنظر میآمد قدری آنطرف تر
در انحاء تپه ای می پیچید وناپدید میگشت .

زمینهای زراعتی که باشیب نسبتاً تندی از دو جانب
برودخانه می‌پوستند ، قطعات منظمی تقسیم شده و هر قسمت با
سیم خاردار مجزا شده بود .

دراین زمینها هیچ محصولی دیده نمیشد . فقط درمیان
قطعات برفی که هنوز زمین را پوشیده بود بقایای محصول سال
قبل بچشم میخورد .

شیشه‌های پنجره‌های دهکده زیر شعله گلگون آفتاب
غروب از دور مانند اطلس ارغوانی رنگی بنظر می‌آمد . تیرهای
تلگراف که عریان و خاموش سر بر آسمان افراشته بود ، تنها چیزی
بود که در آن مزارع گشاده خودنمایی میکرد .

جاده‌ایکه کم‌کم ببالای تپه منتهی میشد پراز چاله چوله
بود . از سر پیچ‌ها درختان نوشکفته در زمینهای تیره‌رنگ دوردست
دیده میشد . اینجا و آنجا تلهای کوچک ریگ‌که - عابر به یازده‌تای
آنها برخورد کرد پراکنده شده بود .

مرد غریب دراین روزها راه زیادی راطی کرده بود . درخود
احساس خستگی میکرد . کم‌کم این خستگی روح او را نیز فرا
گرفته بود . مثل کسیکه تمام روز را بکار دشواری پرداخته باشد .
در مقابلش کنار مزارع ، بردامنه‌کوه ، انبارخاکستری رنگ
غلات دیده میشد

از يك قسمت مشجر گذشت ووقتی بفضای باز جاده
رسید کمی توقف کرد . بعقب نگاه کرد ، سپس برگشت وچشم‌انداز
جلوی خودرا واری نمود و فوراً راهش را بطرف مزرعه کج کرد .
خیلی از ده دور شده بود . در اینجا آسمان راز پائین کوه بلندتر
میدید . میتوانست همه خانه‌های ده را با آنکه خیلی کوچک بنظر
می‌آمد از دور تشخیص بدهد .

رودخانه یخ بسته‌ای که آنوقت به‌رنگ کبود میدید حالابنظرش
تیره رنگ می‌آمد . وقتی راهش راز سرگرفت منظره دیگری درمقابلش
گسترده شد ... بین کوه و جنگل دریاچه کوچکی بود که سطح یخ‌بسته
نقره‌فام آن آخرین اشعه خورشید را منعکس میکرد . توی زمینهای
اطراف دریاچه گودالهای کوچک آب وچند درخت دیده میشد .
قدری آنطرف‌تر میان درختان کوتاه و بلند يك عمارت روستائی
مشاهده کرد این خانه‌را روی زمین نسبتاً مرتفعی بین دریاچه و
کوه ساخته بودند . مرد غریب لحظه‌ای درنگ کرد ، نگاهش روی
خانه‌های روستائی لغزید و مثل کسیکه تصمیم خودرا گرفته باشد
بانسو براه افتاد . این خانه يك طبقه واز چوب ساخته شده بود .
رنگ قرمز دیوارهای آن در اثر مرور زمان وریزش باران ریخته

چوب چرك و كهنه‌اش پیدا بود . از دودكش آن يك رشته دود بهوا میرفت و دركنار بام يك بادسنج نصب کرده بودند . اطراف عمارت دیوار نداشت تنها نرده خاكستری رنگی آنرا از مزرعه جدا میکرد . درقسمت پائین ازآجر قرمز برای چارپایان طویله‌ای وآنطرف‌تر درگوشه دورافتاده‌ای كنار جوی آبی‌که از دریاچه‌منشعب میشد حمامی بنا کرده بودند . دیوار حمام از دود سیاه شده بود . كم كم شفق قرمز غروب که از پشت درختان جنگل میدرخشید ابتدا بكبودی گرآید و سپس تاریکی برفضا مستولی شد . مرد غریب اطراف بنا راوارسی کرد از یکی از پنجره‌ها نور چراغی به بیرون میتابید . مرد از زیر سیم برق براه افتاد و تیرهای چراغ را که تازه رنگ کرده بودند یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت

درآنحال که بطرف روشنائی گام برمیداشت شبی را دید که جلو پنجره آمد و راه نور را گرفت ... حس کرد کسی او را می‌بیند و بعد باخود اندیشید . « از کجا آمده‌است و بکجا میرود! شب هنگام وارد منطقه ناشناسی شده و تنها راهنمای او نور کمی است که از پنجره‌ای میتابد ... » خسته شده بود . پاهایش را بزمین میکشید گونی سنگینی کوله بارش را حالا احساس میکرد . مثل اینکه هیچ چیز برای او معنی و مفهومی نداشت نه آن خانه و نه آن شبی که جلو پنجره را گرفته بود .. هیچ چیز ! ... میخواست گذشته را با همه رنجها و راحت‌هایش بفراموشی بسپارد .. زیرا میان او و ایام گذشته مانعی بود که عبور از آن برایش امکان نداشت . او امروز مسافری بود که در راه ناشناسی قدم برمیداشت . واكنون وارد مزرعه‌ای شده بود که نمیدانست مال کیست و نمیدانست بخانه چه کسی وارد میشود .

از در شكسته‌ای آهسته داخل شد . ازپله‌های كهنه‌ای شروع کرد بیلا رفتن . وارد دالانی شد . تخته‌های كف دالان زیر سنگینی بدنش صدا میکردند . راه اطاق نشیمن را پیدا کرد در زد و سپس در را با آرامی گشود و كنار در ، نزدیک بخاری سفید بزرگی ایستاد . و آهسته مثل کسیکه میترسد ساكنان خانه را هراسان کند گفت : « شب بخیر ! » و كلاهش را برداشت و به پیشانی‌اش دست كشید و منتظر جواب ایستاد .

لامپ بدون سرپوشی که از سقف آویخته شده بود خانه را روشن میکرد . سه نفر در این اطاق سکونت داشتند . در قسمت آخر میز ، مرد جوانی آرنج‌هایش را بمیز تکیه داده روزنامه میخواند . باحالت اخم کرده زیر چشمی بمرد غریب نگاه کرد . روی میز بقایای غذا و يك ظرف خالی سوپ ، چند تکه نان ، چند تکه ماهی و



آهسته مثل آنکه می ترسید
ساکنان خانه را هراسان کند، گفت:
«شب به خیر!...»

سه پشقاب بود .

روی نیمکت چوبی درازی کنار پنجره جنوبی اطاق پیرمردیکه پیراهن آستین گشاد پوشیده بود نشسته و چشمه‌های ازهم گسیخته يك تور ماهیگیری را درست میکرد . مرد لحظه‌ای ازکار ایستاد تا باچشمان ضعیف خود مرد غریب را به‌بیند . صورت لاغر او از رنج فراوان حکایت میکرد . مثل کسیکه چیزوحشتناکی دیده باشد بدون آنکه حتی پلکهایش را بهم بزند او را برانداز کرد . نفر سوم زنی بود باپیراهن پنبه‌ای وپیشبندی کثیف‌که بین بخاری ومنبع آب ایستاده بود . آستینهایش را بالا زده‌دستهای سفید و زیبایش را بیرون انداخته بود . مرد غریب نگاهی باو انداخت ، آن دستهای ظریف وانگشتان بلندکه از کثرت کار وسردی آب خشن و قرمز شده بودند نظرش را جلب کرد . موهایش را به پشت سرریخته بود . هیچ‌رازی ازچهره‌اش خوانده‌نمیشد . قیافه‌ای آرام و سردوجامد داشت . باچشمان آبی‌اش بدون خوف و هراس تازه وارد را نگاه کرد . مردغریب احساس کردکه آن چشمان آرام وآبی بدون آنکه سخنی بگوید او را شناخته‌اند ودر حالیکه سستی خواب‌آوری او را فراگرفته بودبخاطرش گذشت‌که‌بطورمسلم ،صاحب این چشمها پیش ازآنکه يك زن معمولی وساده باشد معمائی عجیب و پیچیده است .

زن بابی‌اعتنائی سرش را تکان داد ودر جواب تازه‌واردگفت :
« شب بخیر » .

مرد غریب آهسته کوله‌بارش را برزمین گذاشت و روی يك صندلی باریک کنار همان درنشست . بعدکلاش را برداشت وروی زانوهایش گذاشت .

گویا عادت مردم این سرزمین آن‌بودکه دیر بحرف می‌آمدند و تنها کودکان واحمقان بودند که از مهمانهای ناشناس خود می‌پرسیدند چکار دارد .

پیرمرد کارش را از سر گرفت و زن هم به‌بالک‌کردن میز مشغول شد . زن بلندقد و خوش اندام بود . چکمه‌ای از همانهاییکه غالباً گله‌دارها می‌پوشند پیداشت که تاپاله گاو روی آن خشک شده بود .

مردی‌که پشت میز نشسته بود وروزنامه میخواند ،بانگاه پرکینه‌ای تازه وارد را مینگریست . باردیگر بمرد غریب احساس مبهمی دست‌داد . اما از اینکه دراین شب تاریک در اطاق گرمی آرام زیر نور چراغ نشسته است در خود احساس خوشی کرد . تازه‌وارد مردی را که روزنامه میخواند با نگاه دقیقی

برانداز کرد: چهره‌ای عبوس و گرفته ، چشمانی آبی و نگاهی نافذ و شرربار و موهائی نرم و دهانی گشاد و لبانی کلفت و احمقانه و دندانهای کج و خراب داشت . با دستهای زمختش روزنامه را محکم گرفته بود . غریب باخود فکر کرد که از اینگونه قیافه‌های کودن زیاد دیده است . لحظه‌ای بعد پیرمردی که با دستهای لرزان و لاغرش شبکه‌های تور ماهی‌گیری را درست میکرد پرسید :

— آقا شما از کجا می‌آید ؟

زن دست از کار کشید تا ببرد غریب نگاه کند . اصولاً چون این مزرعه از راه پرت افتاده بود کمتر کسی بانجا می‌آمد مگر اینکه با ساکنان آن مخصوصاً کاری داشته باشد . اینبار زن فکر کرد بتواند غرض آمدن این مسافر را حدس بزند . زیرا از چندی پیش انتظار چنین کسی را داشت . در اینحال هر سه با قیافه‌های منتظر او را نگاه کردند مرد با کمی تردید بدون آنکه بآن سؤال جواب بدهد گفت :

— برای آن کاری که در مزرعه دارید آمده‌ام .

مردیکه پشت میز نشسته بود نگاهی بزن کرد و با عصبانیت روزنامه‌اش را کنار گذاشت و در حالیکه گونه‌هایش قرمز شده بود و از چشمانش آتش خشم زبانه میکشید گفت :

— مادر اینجا بکسی احتیاجی نداریم ... چه چیز این فکر را بر شما انداخته است ؟ ...

مرد غریب اگرچه از این عبارت تعجب کرد اما چندان عکس‌العملی در قیافه‌اش نمودار نشد . بعد بانگاه تحقیر آمیزی مرد را نگریست ، رو بزن کرد و آرامی گفت :

— من اعلان را در روزنامه خواندم و فکر کردم اگر بیایم کاری بمن رجوع خواهد شد ...

زن سرش را تکان داد و در حالیکه بادست صندلی را نشان میداد و بمراد غریب بالحن ملاطفت آمیزی میگفت : « ممکن است نزدیکتر بفرمائید » نگاه تندی بمراد که هنوز آثار خشم از چهره‌اش هویدا بود انداخت . بمجرد این نگاه چهره عبوس مرد دگر گونه شد ، شانه‌هایش فرو افتاد ، دهانش بوضع اول برگشت ، و شعله غضبی که از چشمانش زبانه میکشید خاموش گشت و نگاهش مثل اول بی‌معنی و خالی از احساس گردید .

مرد غریب کوله‌بارش را به روی زمین رها کرد ، چند قدم برداشت و پهلوی پیرمرد روی نیمکتی که بدیوار چسبیده بود نشست . زن همانطور که بملاطمت سؤال میکرد از او پرسید : « شما نسبت بمردم این منطقه چه نظری دارید ؟ » مرد غریب سرش را بعلامت نفی

تکان داد . زن دوباره شروع بصحبت کرد و گفت :
 - معلوم میشود از راه دوری می آید ؟
 مرد جواب داد :

- از فنلاند شرقی ...

زن با دقت بیشتری متوجه او شد زیرا از يك منطقه صنعتی نام برده بود . و دوباره پرسید :
 - شام خورده اید ؟

و در این حال بشستن ظرفها پرداخت و آب گرمی را که در گوشه اجاق برای اینکار آماده کرده بود روی ظرفها ریخت . مرد غریب بدون اینکه باونگاہ کند ، بدروغ گفت :
 - گرسنه نیستم .

مردیکه پشت میز نشسته بود سیگاریش را آتش زد و چوب کبریت را زیر میز انداخت . و سپس از جایش برخاست و بطرف مرد غریب رفت . دود سیگارش را از گوشه لب بیرون میفرستاد . بعد بادستش ضربه معنی داری بمیز نواخت و گفت :
 - واقعاً اینطور است ؟ .. تا این درجه ؟ .. چه چیز شمارا باین مزرعه کشاند ؟

مرد غریب اصلاً از جایش تکان نخورد حتی باوهم نگاه نکرد و همانطور که جلوش را نگاه میکرد ساکت ایستاد این وضع پیرمرد را خیلی عصبانی کرد این بود که نیم خیز شد و گفت :

- کسی که برای پیدا کردن کار بجائی می رود لااقل به سؤالهائی که از او میکنند جواب میدهد ... کو ؟ ... شهادتنامه های شما کو ؟ لابد میدانید که باید شهادتنامه داشت . فرضاً هم که کارگر بخواهیم هرولگردی را که درخانه را بزند استخدام نخواهیم کرد .

مرد غریب به سوراخهای کفش وکت کهنه و کم ارزش خود که از پارگیهای آرنجش جامه میل میلش نمودار شده بود فکر میکرد . کم کم در اثر گرمی اطاق از لباسهای سرد و یخزده اش بخار برخاست و بوی عرق و چرک بدنش را در فضا پراکنده ساخت . مرد غریب که با قیافه درهم و گرفته سرش را پائین انداخته بود بآرامی پاسخ داد :
 - بله .. دوشهادتنامه دارم .

آنوقت جیب روی سینه اش را جستجو کرد و کیف زیبایی را بیرون آورد و بدون اینکه سر بلند کند دو قطعه کاغذ تاخوردۀ از آن بیرون آورد . مردیکه لبهای کلفت داشت کاغذها را از دستش قاپید و آنها را بچراغ نزدیک کرد و سپس مثل آدمهای کم سواد شروع کرد بخواندن . ابتدا کاغذی را که باماشین تحریر نوشته شده و پای آن مهر اداره زده بودند خواند و بعد بان کاغذ دیگر که باخط دستی

نوشته شده بود پرداخت ، آنوقت باریشخندگفت :

— چه خوب ... چه خوب ... باغدار .. سرکارگر کارخانه ...
اما این کاغذها خیلی کهنه شده اند ... آنقدر که اسم خوانده نمیشود ..
شاید هم خودت اسم را پاک کرده باشی ... هه .. ! خیلی کهنه شده اند
جدیدترشان تقریباً هشت سال پیش صادر شده ... از هشت سال
پیش باینطرف چکار میکرده ای ؟ این مهم است ... بیا ... بیا ...
کاغذپاره های را بگیر !...

و با بی اعتنائی کاغذها را پیش او انداخت . در اینحال
قیافه اش درهم و چشمانش شرربار شده بود . باعصبانیت حرف
میزد کلمات بسرعت از دهانش بیرون میریخت ولی ناگهان متوجه
شده که در این منطقه برای خوداربابی است ، و این ولگردهای ملعون آنقدرها
ارزش ندارند که آدم برایشان اینهمه خون خودش را کثیف کند .
این بود که کم کم آرام گرفت و گونه هایش حالت معمولی خود را
باز یافت .

پیرمرد ناگهان تور ماهیگیری را کنار گذاشت و راست
ایستاد و در این موقع زن هم در حالیکه دستهایش را با پیشبندش
پاک میکرد از کنار بخاری خود را پهای میز رسانید و در کنار او قرار
گرفت . مرد در حالیکه رگهای شقیقه هایش میزد و میلرزید و پای
بر زمین میکوبید و دست در هوا تکان میداد گفت :

— شما را بخدا بمن بگوئید به بینم بچه علت بدون اطلاع من
اعلان استخدام میدهید و هر بی سروپایی را بمزرعه می آورید ؟
ارباب کیست ؟ منم یادگیری ... لعنت بر این وضع ! من که دیگر نمیتوانم
طاقت بیاورم .

زن با صدائی آشکار که در میان آن داد و فریادها شنیده
میشد حرفش را برید . گوئی از این صدا کلمات در گلوئی مرد گره
خورد : یک دو بار گرد خود چرخید و به دسته هیزمی که در اجاق
میسوخت چشم دوخت . پیرمرد بطرف پنجره رفت در اینحال دیگر
کمرش را راست کرده بود . مرد لگدی به پشت هیزم زد و همانطور
که گونه های چاق و غیبب آویزانش از شدت خشم میلرزید ، زن را
نگاه کرد و مرد غریب بایک نظر کینهی عمیقی را که بر چهره او سایه
افکنده بود درك کرد .

مرد بطرف اتاق مجاور رفت و در را پشت سر خود بست
و در دیگر را باز کرد و بعد صدای تختخواب بگوش رسید و از آن
پس سکوتی حکم فرما شد . او خود را همانطور روی تختخواب
انداخته بود .

در اتاق دم دستی برای مرد غریب جز نور خیره کننده

چراغ و جز نگاههای سرد زن چیزی نمانده بود .

تازه وارد اگر چه سرش را برگردانده بود اما از جایش تکان نخورده بود . زن دوباره مشغول شستن ظرفها شد . پیرمرد هیکل استخوانی خود را کنار پنجره جابجا کرد و در حالیکه تور جلو پایش بر زمین افتاده بود بتماشای خارج اطاق پرداخت . تاریکی همه جا را فرا گرفته بود . چند ستاره در آسمان سوسو میزد . قلّه سنگی کوه آنسوی دریاچه در زمینه کبود آسمان دیده میشد .

زن ظرفها را شست و با پارچه زبری خشک کرد . روی میز را هم تمیز نمود . بعد ظرفها را توی سینی چید . وقتی کارهایش را انجام داد لحظه ای دستهایش را روی سینه اش صلیب کرد و نگاهش را با آسمان تیره رنگ و قریه دور دست که با چند نقطه نورانی مشخص شده بود دوخت . سپس با همان آرامش و سکوت پیشیندش را باز کرد و سر میز نشست و آرنجهایش را روی میز تکیه داد و همانطور که جای دیگری را نگاه میکرد بمرد غریب گفت :

— ما خیلی بکارگر احتیاج داریم . البته کارگری که بتواند کاری انجام بدهد فقط کارهای مزرعه را ... بجز ماسه نفر دیگر کسی اینجا نیست . این پیرمرد هم بقدر وسع خودش کار میکند و شوهرم ...

در اینجا صدایش کمی لرزید . گوئی از ادای این کلمه عار یا کراهت داشت نگاهی بدستهای خود کرد این عمل توجه مرد غریب را هم جلب کرد . انگشتانش قوی و در عین حال زیبا بود اما حلقه ازدواج در انگشتش دیده نمیشد . دوباره شروع بصحبت کرد . مثل اینکه میخواست حرفهایی را که موقع شستن ظرفها در مغز خود مرتب کرده بود بیاد بیاورد .

— شوهرم هم کار میکند . اما خیلی نامرتب .. هر وقت بتواند ... آخر او همیشه مریض است . قبل از اینکه اینجا بیائیم اطلاعی از کشت و زرع نداشته ایم از این روست که بیک کارگر خیلی خوب احتیاج داریم .

مرد غریب سرش را بعلافت تصدیق پائین آورد . زن با کمی تردید ادامه داد :

— تا اول پائیز بیشتر بکارگر احتیاج نداریم .

و سپس با شرمندگی گفت :

— واگر غرضتان اینست که پول زیادی جمع آوری کنید

میتروسم که ...

مرد حرفش را برید و گفت :

– من چندان نظری بیول ندارم و تا اول پائیز هر مزدی که بمن بدهید برایتان کار خواهم کرد ... در هر حال به بینم چه پیش میآید ...

پیرمرد برخاست شب بخیر گفت و با گامهای لرزان بیرون رفت صدای بازکردن و بسته شدن در شنیده شد . از این پس زن بانگه آشناتری مرد را نگاه میکرد . گوئی آن وضع دفاعی را که تا آنموقع بخود گرفته بود رها کرد . در قیافه اش آثار محبت بیشتری موج میزد و بالحن ملایمی گفت :

– پیرمرد در اطاق پذیرائی میخواهد ... تمام عمر خود را در این کار صرف کرده ... آدم نازنینی است ... برای من دوست بسیار خوبی است ...

مرد غریب سر برداشت تا با آزادی بیشتری صورت زن را نگاه کند گوئی از گونه هایش زیبایی و لطف میریخت و بجای آن چشمان بی حال و نگاههای جامد چشمانی جذاب با نگاههایی هوس انگیز نشسته بود .

زن بحر فهایش ادامه داد :

– من کاری به شهادتنامه های شما ندارم ... فایده آنها چیست ؟ و حتی ازمحلی که قبلا کار میکردید سؤالی نخواهم کرد ... اما آنطور که از شهادتنامه های شما برمیآید معلوم میشود هنوز ازدواج نکرده اید !

مرد غریب با کمی تردید گفت :

– بلی !

زن باز حرفش را از سر گرفت :

– من سراز کار شما در نیاوردم . اصلا هم بمن چه مربوط است . مردم قریه با ماتماسی ندارند ماهم خیلی دیر دیر بقریه میرویم . بهتر است شما این چیزها را از اول بدانید . شما میتوانید روی همان تختی که ته اتاق گذاشته شده بخوابید . بعد که شبها کمی گرم شد بانبار میروید . علاوه بر اینکه در این فصل در اینجا خوراکی زیادی پیدا نمیشود منم خوب غذا پختن بلد نیستم . من همه چیز را با شما در میان گذاشتم حالا میل با خود شماست میخواهید بروید ! ...

مرد غریب از روی صندلی بلند شد و بطرف در رفت . کلاهش را به میخ زد و کوله بار خود را روی تخت گذاشت و بطرف میز برگشت و با لحن اندوهباری گفت :

– حالا که شما از آمدن من در این نقطه دوردست تعجب

میکنید باید بعرضتان برسانم که مطمئن باشید من از دست پلیس فرار نکرده‌ام . بعد از کمی سکوت خواست خود را برای توضیحات بیشتری آماده کند اما زن با بلند کردن دست او را بسکوت دعوت کرد و گفت :

– نمیخواهم در کارهای شما مداخله کنم من خودم آنقدرها گرفتاری دارم که دیگر حوصله این حرفها را ندارم ... مگر شما خسته نیستید ؟ پس بفرمائید بخوایید . فردا شما را در جریان کارها خواهم گذاشت .

کلمات اخیر را با کمی خشونت بیان میکرد . سپس برخاست و آهسته از اطاق خارج شد .

مرد غریب لبه تختخواب نشسته بود که زن دوباره برگشت . مرد کفشهای گل آلود خود را کنده و جورابهای خیس خود را هم روی آنها انداخته خم شده بود و پاهای تاول زده و ورم کرده خود پاهائی که از کثرت راه پیمائی باین روز افتاده بود نگاه میکرد . زن کفشها و جورابها را برداشت برد در کنار بخاری جای داد . سپس بقچه لباس منزل را روی تخت پیش او انداخت و با صدای لطیفی گفت :

– میل خود شماست . هر جور میخواهید . اگر مایل باشید از فردا آن کفشهای لاستیکی توی راه رو راپوشید . خیلی کار کرده نیستند . همینطور میتوانید لباسهای چرک خود را برای شستن آن گوشه بگذارید .

از جایش بلند شد اما چون پاهایش برهنه بود خیلی دور نرفت . چشمان آسمانی زن بچشمان خاکستری او افتاد . در اعماق چشمانش اندوه گنگ و خاموشی موج میزد . سرودستش را بطرف او دراز کرد و با کمی دستپاچگی گفت :

– فکر میکنم مردم بعد از ختم اینگونه معاملات بهم دست میدهند ... اسم من ... **آلتونین** !

زن بانگاه وحشت زده ای او را نگرست دستش را بالا آورد ولی آن را روی پهلویش گذاشت مرد نگاهی پاهای ورم کرده و تاول زده خود کرد و با عجله گفت :

– من عادت مردم اینجا را نمیدانم . گویا برای يك خانم شایسته نیست که با کارگری که در مزرعه خود استخدام کرده دست بدهد .

زن گفت :

– نه اینکارها ربطی بعادت ندارد .

و دستش را دراز کرد . دستها بهم رسید . زن فوراً دست خود

را عقب کشید و مرد تال‌حظه‌ای احساس می‌کرد لطافت و نرمی دستهای او بدست خشن و پینه‌بسته‌اش چسبیده است .

وقتی زن برگشت او دست خود را بالا آورده و با حالی منقلب بآن نگاه کرد زیرا در این دست دادن يك نوع حالتی احساس کرد که تا آن موقع برایش اتفاق نیفتاده بود .
زن گفت :

— **التونین** بمرعه ما خوش آمدید . حالا به تخت‌خواب خود بروید . مسلماً خسته هستید . شب بخیر !
و مرد در حالیکه محو‌شانه‌های قوی و کمر خوش‌تراش او شده بود پاسخ داد :
— شب بخیر !

سکوت برفضای اطاق خیمه زد . آهسته لباس کهنه خود را کند . باطرافش نگاهی کرد و آرام آرام در اطاق راه افتاد چراغ را خاموش کرد . کم کم چشمش بتاریکی عادت کرد . ائانه اطاق چون اشباح سیاه‌رنگی در نظرش مجسم شده بود . بطرف تخت رفت . در تاریکی احساس رنج و ناراحتی کرد . يك تکه پوست گوسفند برداشت و روی تخت انداخت کوله‌بارش را زیر سرش گذاشت و به پشت روی تخت افتاد و پاهایش را دراز کرد .

از آن لحظه مزرعه را مسکن و ماوای خود میدانست . صدای خش‌خش سوسکی که دیوار چوبی رامی‌جوید بگوشش رسید . بیادش آمد که مردم این حشره سیاه را قاصدمرگ میدانند ! کم کم پلک‌هایش روی هم افتاد و بخواب عمیقی فرورفت .

۲

صبح خیلی زود مرد هنوز مست خواب بود که زن آهسته وارد اتاق شد . بدون اینکه برق را روشن کند آتش افروخت و برای درست کردن قهوه آب را روی آتش گذاشت . نگاهی به تخت‌خواب انداخت و از منظره‌ایکه دید خوشش نیامد .

مرد غریب نخواست به بود زحمت‌کننده همه لباسهایش را بخود بدهد . معجونی از تنبلی و کثافت روی تخت خوابیده دید . البته

خود او هم گاهگاهی با همان پاهای کثیف و آلوده به تاپاله گاو برختخواب میرفت ولی این بیشتر در شبهایی بود که سرمای زمستان به نهایت شدت خود میرسید و خودش هم خسته بود .
او چندان بخودش نمیرسید . زیاد بخودش ور نمیرفت . اصلاً بعضی وقتها عمداً خودش را بصورتی در میآورد که هر بیننده‌ای را متنفر می‌ساخت .

راستی وقتی انسان پس از روزها هفته‌ها و سالها از فعالیت و فداکاری خود طرفی نسبت مایوس میشود وضعیتش بکلی عوض میگردد . در اینحال وضع ظاهر او حاکی از رنجی است که با هیچ زبانی نمیتوان آنرا بیان داشت .

از این لحظات اندک سحرگاهی که با خودش تنها می‌ماند لذت می‌برد . شوهرش تا یکساعت دیگر می‌خوابد . حتی در روزهای زمستان تمام روز را در رختخواب می‌ماند . اما این روزها هم برای زن روزهای کاملاً خوشی نبود زیرا لحظه‌ای بعد که یقین میکرد پیرمرد در خانه نیست از جایش بلند میشد و با چشمان خواب‌آلود و صورت پف‌کرده از این اطاق بآن اطاق سرمیکشید .

فروغ دلپذیر بامداد بهاری همه چیز را در بر گرفته بود . شب‌نیم‌های بخیسته روی شاخه‌های درختان میدرخشید . مزارع بایر که تازه از زیر برف زمستان پیدا شده بودند در آن نور بی‌رنگ منظره غم‌انگیزی داشتند . زن مقابل پنجره آمد و ایستاد . جاده در مقابلش پیچ می‌خورد و دور میشد . از قریه دور دست چند رشته دود که هربار در اثر وزش نسیم میلرزیدند بالا میرفت و رودخانه از دور کبودی میزد .

آتش توی احاق گرفته بود و صدای جز جز آن بلند شده بود . زن سرش را بعقب برگردانید . دستهای درشت و زبر «آلتونین» بآبی حالی از لبه تخت آویزان شده موهایش درهم و ژولیده ، صورتش لاغر ، زیر چشمانش باد کرده قیافه‌اش آرام بود . زن سطل و شیردوش را برداشت و بطرف طویله رفت .

لحظه‌ای بعد که در راه رو طویله نشست به بود و گاوی را میدوشید ، «آلتونین» را دید که در کنار چاه بشستن سر و صورتش مشغول است . او با وجود سردی هوا همه لباسهایش را کنده بود . بدنی لاغر اما ورزیده و زیبا داشت . شانه‌هایش پهن و کمرش باریک بود . زن مثل اینکه چیز عجیبی دیده باشد چهارچشمی باو نگاه میکرد . احساس کرد اندوهی قلبش را می‌فشارد . مسلماً برای یک‌مرد هیچ چیز دشوارتر ازین نخواهد بود که تنها و بی‌نوا چشم بدست این و آن داشته باشد و آنچه در وجود «آلتونین» میدید از

اینهم اندوه‌بارتر بود . لبخند تلخی بر لبانش نقش بست .
 وقتی دوباره داخل خانه شد مرد موهایش را شانه‌زده و
 ریشهایش را تراشیده و لباس جدیدش را پوشیده بود . از شدت
 سرما رنگ چهره‌اش کبود شده بود . در قیافه‌اش هیچ چیز خواننده
 نمیشد . گوئی خواب هرگونه اثری را از چهره او زدوده بود . دیگر
 آن رنج و ناتوانی و سرگردانی و احساس غربت که در وجناش موج
 میزد دیده نمیشد . درست مثل یک کارگر که برای کار روزانه خود
 را آماده کرده باشد مصمم و باراده بود .

دراثر شستشو در آن صبح خنک دستهایش یخ کرده بود .
 صورتش تمیزتر و پاکتر جلوه میکرد . گوئی آن آب سرد همه کثافت
 و خواری و انکسار را از وجود او شسته بود ... او چیزی جز کار
 نمیخواست ... گوئی اصلاً برای کار خلق شده بود ... برای اینکه
 دستهای قوی و ورزیده‌اش را بکار بیندازد !..

روزهای اول و روزهای دیگر در دایره کار و فراموشی بدون
 آنکه بچیزی بیندیشد یا نگاه کند سپری میشد . مثل مریضی بود
 که متوجه آنچه در اطرافش میگردد نبود ، یا آنکه اصلاً هیچ چیز توجه
 او را جلب نمی‌کرد . در حقیقت راز صلاحیت او در همین بود که
 هیچوقت از چیز سؤال نمیکرد و در امری دخالت نمی‌نمود .



آفتاب کم کم بالا آمد و روز گرم شد . رنگ ارغوانی از افق
 برچیده شد و بجای آن نقاش طبیعت رنگی آبی‌گون زد . از مزارع
 مه‌رقیق متصاعد بود . یخ‌های رودخانه کم کم آب میشد .

آلتونین همانطور که سرمیز بزرگ نشسته بود ، قهوه‌اش
 را میخورد و باولع بسیار نانهای خشک را که از آنها بوی کپک می‌آمد
 در دهان جای میداد .

زن بناهای مجاور خانه را مثل جای گاوها و خوکها که همه
 در زیر یک سقف بودند باو نشان داد . آنچه بآلتونین نشان داد
 چندان هم جالب نبود . «آلتونین» خیلی بهتر از آنها را دیده بود .
 مخصوصاً وضع طوری بود که هر کس هر چند هم چیز ندیده بود
 در نظر اول میفهمید که زندگی در این مزرعه چندان رونق و صفائی
 هم ندارد . دیوارها فرور بخته و کج و معوج بود . مخصوصاً وقتی
 توده‌های یخ کناره‌های بام آب میشد و از دیوار پائین می‌تراوید
 وضع این دیوارها بیشتر رقت‌آور میشد . در یکی از انبارها وسائل
 کشاورزی کهنه و فرسوده روی هم ریخته شده و یک گاری شکسته
 هم آنجا افتاده بود . گاو‌دانا تقریباً خالی بنظر می‌آمد زیرا جز

سه‌گاو نسبتاً متوسط و يك گاو بسیار لاغر چیز دیگری در آنها دیده نمیشد .

زن درحالیکه از گوشه چشم نگاههای مرد را دنبال میکردگفت:
- مامجبور شدیم در پائیز چندتا از گاوهایمان را ردکنیم
زیرا ذخیره غلفمان بقدرکافی نبود .

«آلتونین» سری بانبار غله کشید : مقداری غلف خشک نم
کشیده و مقداری گاه روی هم انباشته دید .
از زن پرسید :

- پس غلف کافی ذخیره نکرده‌اید ؟
اما فوراً حرف خودرا برید مثل اینکه اصلاً سؤالی نکرده
باشد ولی زن که صورتش سرخ شده بودگفت :

- من خودم بگاوها و خوکها خواهم رسید این دیگر جزء
وظایف شما نیست .

در طولله مادیان زیبا و قوی‌هیکلی بسته بودند . «آلتونین»
از دیدن آن‌که تمام بدنش یکدست سفید بود خوشش آمد . مادیان
گوشه‌هایش را بعقب داده و باچشمانی چون دوکاسه خون بآلتونین
نگاه میکرد . زن گفت :

- مواظبت این حیوان بعهده پیرمرد است . از کرگی آنرا
تربیت کرده است . آنوقتها پوستش خاکستری بود و خال خال
سفید داشت . کره‌های اوهم همینطور هستند . این نوع وقتی پیر
میشوند کم‌کم رنگشان هم سفید میشود .

«آلتونین» باکف دست به‌پشتش زد و در آنموقع که بوی
پهن اسب و تاپاله گاو بهم آمیخته و به‌بینی‌اش میرسید احساس کرد
درخانه خودش است .
آلتونین پرسید :

- این مادیان بازهم میزاید ؟
زن در آن هنگام در فکر چیز دیگری بود سرش را تکان داد
و بعد گفت :

- بله مادیان بسیار خوبی است ولی مسلماً ...
قدری مردد ماند و سپس گفت :
- ولی مسلماً بااین مزرعه وسیع بکارهای ما نمیرسد ما
حتماً احتیاج باسب دیگری هم داریم .

زن بطرف پنجره رفت و چشم به‌شیشه‌های گرد و خاك
گرفته گذاشت و گفت :

- ما بهارها که میشود اسب میخریم . در این فصل وضع
اسبها چندان خوب نیست و بدرد چوب‌کشی نمیخورند . از اینجهت،

خیلی ارزان هستند . در تمام تابستان چاقش میکنیم وقتی موقع قطع درختها برسد آنرا از ما بقیمت خوبی میخرند .

« آلتونین » مثل کسیکه باخودش حرف میزد گفت :

— اتفاقاً اسب در این مواقع خیلی هم گران است .

زن بدون هیچ قصد و اراده‌ای مدتی ساکت به پنجره نگاه کرد و سپس برگشت و همانطور که دستهایش را از پشت سر به لبه پنجره گذاشته بود بآلتونین گفت :

— بنظر شما امسال بهار بایک اسب نمیتوانیم کارهایمان را انجام بدهیم !

« آلتونین » باردیگر متوجه وضع دشواری که زن در آن گیر کرده بود شد . و از طرز سؤال کردنش که بالحن متضرعانه‌ای توأم بود به میزان اندوه و ناراحتی‌اش پی برد و در حالیکه بانگشت زینی را که بدیوار آویزان بود لمس میکرد لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس بدون آنکه بطرف او برگردد گفت :

— مرد وقتی علاقه داشته باشد از عهده هر کاری برمیآید . صدایش ضعیف بود مثل کسیکه برای خودش زمزمه میکند . زن باردیگر جمله او را تکرار کرد : « مرد وقتی علاقه داشته باشد از عهده هر کاری برمیآید »

زن پشت به نور ایستاده بود از این رو صورتش بخوبی دیده نمیشد . تنها طرح زیبای قامت بلند و خوش تراشش نمودار بود . « آلتونین » اندوهناک با خود اندیشید : « آیا در قلب این زن باوجود اینهمه غم ورنج شعله‌ای از شفقت و محبت هم میدرخشد ؟ »

هر دو ساکت و آرام بمرزعه آمدند . خورشید بر گلهای خشک شده و ترك خورده تابیده بود . از هیمة دان صدای تیربگوش میرسید . پیرمرد از خواب برخاسته مشغول شکستن هیزم بود میخواست آتش روشن کند . زن باطاق رفت و « آلتونین » را تنها در بیرون گذاشت . « آلتونین » نظری بمرزاع بایری که آنسوی دریاچه گسترده شده انداخت : درختان عربان بید باشاخه‌های قرمز رنگشان اطراف دریاچه صف زده بودند . او در نظر مجسم ساخت که چگونه مه مرطوب شبها از دامنه جنگل پوش کوه برمیخیزد و بسایر جاها پهن میشود . با خود گفت : « بهتر بود در زمستان مقداری ماسه و شن باین مرزعه میآوردند... » بعد بطرف طویله رفت به بیند آیا کود حیوانی بقدر کافی هست یا نه . کنار دیوار زیر يك سقف مقداری از آنرا جمع کرده بودند . تنه درخت کاجی هم آنجا افتاده بود . از جا لباسی که بدیوار کوبیده شده بود معلوم بود که پیرمرد همه

زمستان را در آنجا میخوابیده است. «آلتونین» با نولک پا کمی زمین را خراش داد. معلوم شد کف آن سنگفرش است - آبی که از سر گینها و تاپاله ها راه افتاده بود در قسمت شیب دار زمین خشکیده بود. «آلتونین» بار دیگر مزارع را ویرانداز کرد. بعد نفس عمیقی کشید. او نمیدانست کارش را از کجا شروع کند. بطرف انبار هیزم بر راه افتاد هوا گرمتر شده بود. نسیم ملایمی می وزید. چند تکه ابر سفید از آسمان نیلگون بسرعت میگذشتند. پیرمرد همچنان بشکستن هیزم ها مشغول بود. وقتی «آلتونین» پهلویش ایستاد تبر را رها کرد کمرش را راست نمود. مرد بلند قامتی بود بطوریکه «آلتونین» تاشانه اش میرسید. لحظه ای هردو ساکت ایستادند وقتی درست روبروی هم قرار گرفتند «آلتونین» گفت:

- میل دارید قدری همراه من بیایید تا زمینهای را که باید شخم بزیم بمن نشان بدهید؟
پیرمرد نگاه عمیقی باو کرد. گوئی برچهره لاغر او پرده ای از اسرار کشیده شده بود، بطوریکه حقیقت وجود او را از نظر مخفی میداشت و در حالیکه تبر را بر میداشت و بطرف کومه هیزم میرفت گفت:

- فعلا نرده های سیم خاردار بیش از هر چیز به اصلاح احتیاج دارند تقریباً یک روز باید صرف آنها کرد. بهتر آنست که اول مشغول آنها بشوی.

زن آنها را از خلال پنجره میدید. هر دو سر بالائی تپه را پیش گرفته میرفتند. پیرمرد با لباسهای پروصله اش جلو میرفت و «آلتونین» با یک حلقه سیم خاردار و چند انبردست و آچار بدنبال او. لحظه ای بعد هر دو پشت درختان سبز کاج مخفی شدند.

زن از اطاق مجاور صدای جیر جیر تختخواب و متعاقب آن صدای پارا شنید. دوباره همان نقاب خشونت و بیحالی همیشگی بر چهره اش افتاد. ساعات اول روز - ساعاتی که تنهائی شیرینش را حس میکرد - پایان رسید. آری، روز غم انگیز او شروع شده بود.

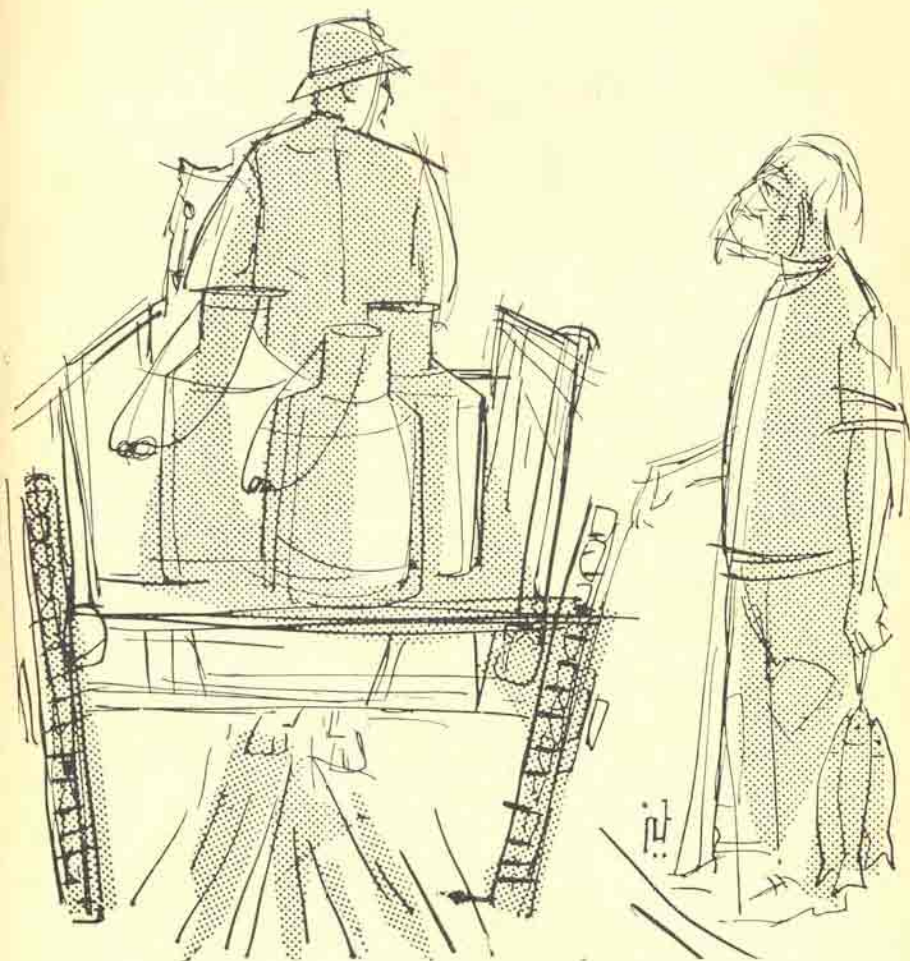
هنوز شب نشده بود که «آلتونین» خیلی چیزها را دید. مراتع را چراگاههای بی فایده بیشه ای که درختانش را بی ترتیب بریده بودند، مزارعی که خیلی سطحی آنها را شخم زده بودند، قطعه زمینی که در آن مقدار زیادی ساقه های درختان و کومه های غلف نیم سوخته بی اعتنا روی هم انباشته شده بود، فعالیتی که برای تصرف عدوانی زمینهای تازه بکار رفته بود در حالیکه مزارع قدیمی را مهمل گذاشته بودند همه و همه اینها را دید.

شب هنگام موقع برگشتن وقتی بالای بلندی رسید حس کنجاویش تحریک شد. مدتی اطرافش را نگاه کرد: مزرعه‌ای که زیر پایش گسترده شده بود، خانه‌ایکه باید لحظه‌ای بعد در آن بیتوته کند با رشته پریچ و تاب دودی که از آن بالا میرفت، درختانی که در اطراف خانه صف زده بودند و دریاچه‌ایکه در دامنه سنگی کوه آرام آرام موج میزد. حرف پیرمرد بیادش آمد که گفته بود «از این دریاچه باید خیلی ترسید. آبش کثیف و لزج است. گود نیست ولی اطرافش خیلی شل است. اگر کسی بی ملاحظه بآن نزدیک شود ممکن است در لجن فرو رود!» سرش را تکان داد. فکر کرد چه خوب بود اگر میتوانست دست باصلاح این اراضی بگشاید. اما از یکنفر بادست خالی چه کاری ساخته است؟ گوئی خداوند این زمینها را نصیب این مرد کرده تا برای همیشه دستخوش و برانی و نابودی باشند.

«آلتونین» تصمیم گرفت هرطور شده کمر همت به بندد و به کومکش برخیزد. اما به کومک که؟ بکومک آن زن یکه و تنها. آنزن دلفریب که گیسوان زرتار خود را پشت سرش دسته کرده و بدست نسیم سپرده است. زنی که خود را در زندانی تنگ و جانکاه بنام زندگی زناشوئی محبوس ساخته است.

محبتی قلبش را فشرد باخودش فکر کرد حداقل مخارج این اراضی برای آنکه محصول کامل و کافی از آن برداشت شوند چقدر است. آیا اینها بقدر کافی بذر و کوددارند؟ جواب این مسأله بطور حدس و تخمین برایش دشوار بود. بیادش آمد موقعی که ز قریه میگذاشته بیک بار فروشی معتبری برخوردار کرده است. پیش خودش فکر کرد که میتوان با آن قراردادی بست. اما این نقشه‌ها فعلا بی فایده و بیهوده بود.

شب فرا رسید. روی میز غذا، سیب زمینی و ماهی دودی و قدری کالباس چیده شده بود. هرچهارنفر اطراف آن میز بدون رومیزی نشستند. اما آن «مردی که توی اطاق خواب سکونت داشت» [آلتونین هیچوقت باو «آقا» نمی‌گفت و همیشه پیش خود او را باین اسم میخواند] از روی میل غذا نمیخورد. بلکه تمام مدتی که دیگران باولع و علاقه غذا میخوردند او چپ‌چپ بقفاها نگاه میکرد. مرت قاشق و چنگال را خیلی خوب بدست گرفته بود مثل شهرنشین‌ها، مثل آدمهای متمدن. با آنکه همه دوریک میز نشسته بودند او میخواست همیشه جوری رفتار کند که با دیگران فرق داشته باشد. «آلتونین» نگاهی باو انداخت دید زیرچشمی او را نگاه میکند. و هر بار که «آلتونین» بصورتش نگاه میکرد او را متوجه خود میدید.



صبح روز دیگر ، ظرف های شیر را گذاشت توی گاری و به طرف کارخانه لبنیاتی به راه افتاد...

آنشب وقتی «آلتونین» رفت بخوابد دید مثل اینکه، برایش تخت را مرتب کرده اند . «آلتونین» دید علاوه بر پوست گوسفند دیشبی یک متکا و یک نهالی و دو شمد که از پارچه زبری دوخته شده بودند برایش آماده کرده اند .
موقعیکه برای پیدا کردن چیزی کوله بارش را باز میکرد

فهمید که کسی آنرا دستکاری کرده است. مسلم بود که در کوله بار او چیز قابل توجهی نبود اما از این تعجب کرد که بچه علت يك خانم محترم کوله بار کارگر خود را جستجو کرده است. قدری بفکر فرو رفت اما در همان حال کم کم پلکهایش سنگین شده دیگر اطاق برایش نا آشنا نبود. به پشت روی تخت افتاد و دستها و پاهایش را کشید. پس از کار روزانه از این استراحت لذت می برد.

صبح روز دیگر ظرفهای شیر را گذاشت توی يك گاری و بطرف کارخانه لبنیاتی که چند میل آنطرفتر در ده دیگر قرار داشت پراه افتاد. صاحب کارخانه و دو کارگر دیگر او را در پائین آوردن ظرفهای شیر کومک کردند. آنها میخواستند این مرد غریب را بشناسند. اما « آنتونین » بسوالهایشان جواب صریحی نمی داد، او ترجیح داد که هر چه کمتر حرف بزند لحظه ای بعد با دلی شاد و امیدوار بطرف خانه پراه افتاد. حیوان هنوز به او انس نگرفته بود. وقتی جلوش میرفت گوشهایش را بعقب می برد و سرش را تکان تکان میداد. در واقع این اسب از « ساکنان » قدیمی این مزرعه بود و باین زودبها با غربا الفت نمی گرفت.

«التونین» توجهی باین امر نداشت ولی رنگ عجیب اسب او را بوسوسه انداخته بود. همچنین بسیاری چیزهای دیگر برای او وسوسه انگیز بود. او نمیتوانست برای این وضع روحی خود علتی پیدا کند.

روزها از پی یکدیگر میگذشتند ... بدون آنکه آلتونین ملتفت شده باشد. او آنقدر کار داشت که حتی بگذشت زمان هم توجهی نداشت. معلوم بود مدنهاست این مزرعه از داشتن چنین کارگر پر قدرتی محروم بوده است.

وقتی سرازکار بلند کرد قبه آسمان را برفراز سرخود افراشته دید. باد گرمی که از طرف مزارع میوزید بصورتش خورد. قریه از دور نمایان بود و دورتر از آن شهر یا مراکز برق و کارخانه های دیگرش در جنب و جوش بود. رشته های سنگین کوه و جاده های ماریچ که از وسط مزارع میگذشتند و هرچه دورتر میشدند تنگ تر بنظر میآمدند؛ در جلو چشمانش گسترده شده بود.

عصرها وقتی از کار برمیگشت خانه را خالی میدید زیرا زن در آن مواقع در طویله مشغول دوشیدن گاوها بود. يك روز عصر مرد از اطاق خوابش بیرون آمد و موقعیکه آلتونین گرد و خاك تنش را میتکانید و لباسهایش را آویزان میکرد، مثل اینکه مدتها

پی فرصت میگشته روبروی او ایستاد ، چشم بچشم او دوخت و شروع کرد بصحبت کردن :

— «آلتونین» گوش کن !... من بیک باغبان محتاجم ... تو برای اینکار از هرکس دیگر برازنده تری من از خیلی پیش در فکر مردی مثل تو بوده ام ... راستی نظر شما چیست ؟ من قصد دارم قطعه زمینی را برای سبزیکاری آماده کنم ... البته غرضم این نیست که یک باغچه را بیل بزیم برای آنکه یکدسته پیاز سرسفره بگذاریم ... بیا تماشا کن !...

شانه های «آلتونین» را گرفت و او را آورد کنار پنجره و بطرف دریاچه اشاره کرد . شفق شامگاهی بر روی آب منعکس شده . رنگی گلگون بان داده بود . میان علفهای خشکیده اطراف اتاق چند درخت انگور سر درهم کشیده بودند . دورتر دو درخت سیب که ساقه های آنها را خزه پوشیده بود دیده میشد . «آلتونین» قبل این درختها را دیده بود از این رو دیگر نظرش را جلب نکردند . تنها چیزی که «آلتونین» با ناراحتی حس کرد اثر دست ضعیف و نرم مردی بود که قدا از او کوتاه تر و موی سرش قبل از موعد ریخته بود . «آلتونین» فکر کرد روح این مرد مانند یک گیاه اسفنجی است ... وقتی گونه های باد کرده و لبان برآمده و دهان گشاد و غبغب بی قواره زنانه و نگاههای بی حالش را دید نزدیک بود استفرغ کند .

مرد دنبال حرفش را گرفت و گفت : «آلتونین» نگاه کن این قطعه زمین جنوبی خاک بسیار خوبی دارد . خودت هم میدانی ... مادر آینده نزدیکی در آن ۵۰ نهال سیب خواهیم زد . بین آنها سیب زمینی هم میشود کاشت من این فکر را در کتاب خوانده ام ... روی کرتها میشود خیار و گوجه فرنگی هم کاشت . آنطرف تر تا کنار دریاچه را میشود شلغم یا چفندر کاری کرد ... من این نقشه ها را روی کاغذ آورده ام بیا ... بیا نگاه کن ...

مرد دراطاق مخصوص خودشان را باز کرد . «آلتونین» از آنوقت که بمرعه آمده بود اولین باری بود که باطاق خانم و آقایش پا میگذاشت . باآنکه گوشش متوجه وززدن اربابش بود با چشم باطراف اطاق نگاه میکرد . فرشی روی زمین افتاده بود . یک تختخواب باریک یک دولابچه و یک میز با یک عدد صندلی ائانه اتاق را تشکیل میدادند . همه چیز نظیف و زیبا بود . دیوارهای اطاق هیچ زینتی نداشت . این اطاق متعلق بخانمش بود . پهلوی او اطاق دیگری واقع شده بود که آقایش در آن میخوابید . «آلتونین» را بطرف آن اطاق راهنمایی کرد . راستی که چنین اطاقی با آن زیبایی و وسعت در این مزرعه غیرمنتظره بود . معلوم بود دیوارها را تازه با کاغذ خاکستری روشنی پوشیده اند . دریاچه با مزارع زیبا و دامنه جنگل پوش کوه

از پنجره دیده میشد. يك ميز تحریر كه روی آن چند جلد كتاب و چند خط كش و چند ورق كاغذ مخصوص نقشه كشی قرار داشت در گوشه اتاق بچشم میخورد. قفسه كتابهایش را در گوشه اتاق جا داده، روی صندلی و ميز يك دو جلد كتاب همانطور باز افتاده بود. «آلتونین» بكتابهایی نظری انداخت همه درباره کشاورزی بودند. كتابهائی هم بزبان آلمانی و سوئدی میان بساطش دیده میشد.

«آلتونین» از گوشه چشم نگاه كرد. مرد يك دست در جیب شلوار پشت ميز ایستاده بود و بك ریز حرف میزد و با دست دیگر كاغذهائی را كه روی ميز پهن کرده بود نشان میداد. «آلتونین» باخود فكر كرد تاكنون آنطور كه باید این مرد را شناخته است و درباره او قضاوت غلطی داشته.

از این روی بحرفهای او بیشتر گوش داد و در همان حال نگاهش روی دیوارها و اثاثه اتاق میدوید. تختخواب پس از خواب بعد از ظهر هنوز مرتب نشده بود. خاك سیگار روی كف اطاق و لحاف ریخته بود - توی طاقچه يك كتاب گرد گرفته بچشم میخورد. دیوارها را با عكسهای عریان و نیمه عریان مجلات زینت داده بود. «آلتونین» چشمش برادیوئی افتاد كه روی ميز گوشه اتاق میان انبوهی از مجلات و كتب جای داشت. با آنكه مرد خیلی جدی صحبت میکرد حرفش را برید و گفت:

- رادیو هم كه دارید!

- بله رادیوئی هم داریم. اما بعضی وقتها عقربه اش گیر میکند. دوهزارمارك پولش را داده ام. نه ببخشید، اشتباه كردم: دو هزار و هشتصد مارك ... نه، راستش را بخواهید بیش از سه هزار مارك ... بجهنم ... حوصله این چیزها را ندارم!

- آنتن ندارد؟

- نه وقتی كار كند احتیاجی به آنتن پیدا نمی كند. برای نصب آنتن باید از بام بالا رفت؛ منم كه حوصله این جور زحمت هارا ندارم. برویم سر موضوع: من نقشه را ترسیم کرده ام و تو از فردا می توانی شروع بكار كنی. یکی از نقشه ها را می دهم به تو ... فردا برای خرید شیشه های انبار تره بار بشهر میرویم.

همانطور كه مرد مشغول حرف زدن بود آلتونین کنار پنجره رفت و بان خیره شد و دید كه لنگه های در بچارچوب میخ شده - هر لنگه باد و اوزده میخ - و در عوض، یکی از شیشه های ردیف بالا را برای تهویه بیرون آورده اند.

مرد مرتب حرف میزد و ارقامی را روی يك باریكه كاغذ ثبت می نمود:

— پنجاه درخت سیب ، در سال پنجاه هزار مارك محصول میدهد ... سیب‌هائی که در این مزرعه بدست می‌آید بسیار خوشبو است . یعنی مقصودم اینست که مرغوبتر از همه سیب‌هائی است که در تمام این منطقه بدست می‌آید . و این خودش مسأله مهمی است ! حالا برویم سراغ خیار و گوجه‌فرنگی و سایر سبزیها ... مردم این منطقه نه ابتکار دارند و نه فهم ! بیچاره‌ها وقتی آخر سال میشود و محصولشان را بر میدارند می‌بینند ضرر کرده‌اند . باید خودشان را ملامت کنند که چرا از زمین بنحو دیگری استفاده نکرده‌اند . من باتو شرط می‌بندم که سر پنج سال همین کشت تریار بقدری منفعت بدهد که با منافع تمام کشاورزان این حدود برابری کند . خواهی دید ... ترتیب خوبی داده‌ام . يك ماشین هم می‌خریم و هر هفته دوبار با این ماشین بار را ببازار می‌فرستیم ...
موقعی که مرد مشغول جمع زدن ارقامی در روی کاغذ بود ، آلتونین با صدای آرامی گفت :

— برای اجرای این برنامه لازم بود پائیز گذشته زمین را شخم میزدی ، کرتها را می‌بستی و در زمستان خوب کود میدادی ... شما مقدار بسیار کمی کود دارید که حتی برای مزارعتان هم کافی نیست ، چه رسد به اینجور کارها .

مرد در حالیکه از خشم لبان کلفتش میلرزید فریاد زد :

— مزارع بجهنم ! از آنها که فایده‌ای حاصل نمیشود !

« آلتونین » ادامه داد :— باید مسافتی را که بین مزرعه و بازار

تریار هست در نظر بگیری . بله ، چغندر و هویج و شلغم را میشود تا چند روز نگاه داشت اما گوجه فرنگی مثلا ، اگر دیر ببازار برسد باید بریزیشان جلو خوک‌ها . تازه مسأله رقابت هم خودش مسأله مهمی است .

« آلتونین » از صحبت بازا استاد و مرد در حالیکه از لای دندانهایش فحش میداد و کلمات او را تکرار می‌نمود پاره کاغذ را میان انگشتانش مچاله کرد . در این موقع آلتونین او را ترك کرد و از اتاق خارج شد و در را آهسته پشت سر خود بست . این در دستگیره و قفل محکمی داشت . موقع عبور از اتاق چشم « آلتونین » به تخت‌خواب باریک زن افتاد



در همین لحظه زن وارد اتاق شد ، استاد و چشم باودوخت . « آلتونین » فهمید که او را ناراحت کرده است ؛ از این رو بعنوان عذرخواهی با عجله گفت :

— من باید بروم برای جالیز کورت بکشم و بدستور ...

در این هنگام مجبور بود که بگوید «آقا»، ولی چون میدانست که زن از این کلمه خوشش نیاید سکوت را ترجیح داد .
کار روزانه تمام شد و هر دو بهمان اتاق همیشگی آمدند . دیگر موقعش رسیده بود که مطلب را با او در میان بگذارد . اما حل موضوع باین آسانی ها نبود . زن میخواست که مرد ، خودش حقیقت مساله را دریابد بدون آنکه چیزی عنوان شود ...

لبه صندوق نشست و دستهایش را روی دامنش گذاشت . «آلتونین» باو نگاه میکرد .. موهایش را دسته کرده پشت سر انداخته بود ... پیشانی زیبایش در اثر تابش آفتاب کمی قهوه‌ای شده بود . همان کفشهای درشت و سنگینی را که موقع پاک کردن طولیه می‌پوشید پیداشت . آثار خستگی و غم بر چهره‌اش هویدا بود ... باسر به اتاق شوهرش اشاره کرد و گفت .

– آلتونین ! این مرد در اداره امور داخلی خانه سهمی ندارد . اگر بار دیگر سر اینجور حرفها را باز کرد تو توجه نکن ... حرفهایش ارزش گوش دادن ندارد . اصلا خودش هم ارزش ندارد . کاری کن بفهمد بحرفهای مفتش واقعی نمیگذاری ... از تهدید و توییح او نترس ... این وظیفه تو است .

زن بر لبه صندوق نشسته انگشتانش را درهم کرد . دستش را روی دامنش گذاشته بود . در آن حال وقار و ابهت خاصی داشت . «آلتونین» سرش را بطرف او گرداند و آرامی گفت :

– خیلی خوب !

در آن شب بیش از سه نفر دور میز نشسته بودند . مرد از اتاق خودش بیرون نیامده بود . اصلا از آن اتاق هیچ صدائی شنیده نمیشد . نان خورش حسابی میان سفره نبود . «آلتونین» و پیرمرد قدری روغن روی نانسان مالیدند و کمی نمک نیمکوب بر آن افزودند و مشغول خوردن شدند . پیرمرد باخشنودی گفت :

– این غذای واقعی یک دهقان است .

مثل اینکه هر وقت غذای کمتری سر سفره می‌آوردند . پیرمرد قانع خوشحال تر میشد . تنها او بود که دست بشکرانه بر میداشت . همیشه موقع غذا دستهای لاغرش را با آسمان بلند میکرد و از خداوند برکت میطلبید . او بود که در زندگی بسیار گرسنگی کشیده بود و از اینجهت برای نان که هر شکم گرسنه‌ای با آن سیر میشود احترام بسیاری قائل بود .

در روزهای بعد وظایف دیگری بعهده آلتونین محول شد : مثل آوردن آب ، شکستن هیزم و تنظیف طولیه ... هنوز فصل

بذرافشانی شروع نشده بود اما آنچه آلتونین از پیرمرد دربارهٔ بذر شنیده بود با آنچه خودش در انبار دیده بود غالباً او را بفکر وامیداشت .

دیگر صحبت کاشتن سبزی در میان نیامد ، تا یک شب که «آلتونین» مشغول پاک کردن طویله بود ، «مرد اطاق خوابی» - به قول خودش - آمد و در حالیکه سعی میکرد پایش آلوده نشود داخل طویله شد . چوب بلندی بدست گرفته بود و با وضع نفرت آوری بشکم گاوها میزد . «آلتونین» مشغول پاک کردن ناپاله‌های کف طویله بود، و آنها را در ظرفی که قبلاً برای اینکار تهیه کرده بود میریخت . «آلتونین» خود را بآن راه زد که متوجه آمدن او نشده است . وقتی نزدیک آمد با صدای نخرانشیده‌ای پرسید :

- «آلتونین» شراب نداری ؟

«آلتونین» جواب نداد . مرد صورتش را نزدیک تر آورد . رنگ چهره‌اش در آن تاریکی طویله کبود بنظر می‌آمد و چانه‌اش می‌لرزید ... دوباره گفت :

- وقتی به کارخانه رفتی برای من قدری شراب بیاور

آلتونین ، پولش را خواهم داد !

«آلتونین» بآرامی با چنگال مستعملی کف طویله را پاک میکرد و مرد در حالیکه از این بی‌اعتنائی ناراحت شده بود گفت :

- «آلتونین» هفته آینده پول دار هستم . چند کیسه پول خواهم داشت ... میدانی ؟ از کسی طلبی داشته‌ام ، برایش نامه نوشته‌ام ، قول داده هفته آینده برایم پول بفرستد . تو کار نداشته باش : شراب بیار پول بگیر ! .. صد مارك پول میدهم .. جهنم ، دو یست مارك !

«آلتونین» مشغول پاک کردن گوشهٔ تاریک طویله بود ، دنده‌های چنگال از برخورد با سنگفرش صدا می‌کرد . ناگاه «آلتونین» داد زد :

- وای که این موشهای ملعون چکار کرده‌اند !

مرد به میان طویله جست و متعجبانه پرسید .

- چه می‌گوئی آلتونین ، موش پیدا شده ؟

سپس با چوب دستی خود گاوی را که از آخور دور شده بود بنحو رقت باری زد و از طویله خارج شد . «آلتونین» چنگال را از دسته‌اش جدا کرد و بدقت مشغول واریسی آن شد : یکی از دنده‌هایش شکسته بود . سپس بطرف گاو رفت و با عطفوت دست به پشتش کشید . حیوان می‌لرزید و «آلتونین» احساس کرد که دستهای خودش هم می‌لرزند .



یخها دیگر آب شده بود . سرتاسر مزرعه در گل و گیاه پوشیده شده رنگ برگه صنوبرهای دامنه کوه بسبز سیرگر آئیده بود . پیرمرد شبها بر قایقی سوار میشد و پاروزنان بقسمت وسیع دریاچه میرفت و یا در آن قسمت که نهر آب بدریاچه میریخت ، تور میانداخت .

این نهر زیبا و صاف که از زیر یکی از تخته سنگهای کوه میجوشید تابستانها خشک میشد اما بهار براه میافتاد و ساقه های سبز و قهوه ای و رنگ کاجها را شستشو میداد و پس از مشروب ساختن یک مرتع وسیع بآب دریاچه می پیوست .

یک روز که «آلتونین» با گاری کود بمزرعه می برد پیرمرد را دید که با سه ماهی درشت از دریاچه بر میگردد . هر سه را با چند رشته علف بهم بسته بود . این بهترین شکاری بود که تا امروز بدستش افتاده بود . از این رو وقتی به «آلتونین» رسید با انگشت عرق پیشانی اش را پاک کرد و لبخند رضامندانه ای لبهایش را از هم باز نمود .

«آلتونین» اسبش را نگاهداشت و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد ، باطرافش نگاه کرد . همه چیز در اطراف او زیبایی و جلای خاصی داشت .

احساس کرد که از زندان وجود خود رسته است . او آزاد شده بود تا برای پیروزی بر زندگی فعالیت کند و همین امر بود که گاه او را و امیداشت که سخن گوید یا خاموش باشد . پیرمرد ضعیف ماهیهای سیاه رنگ خود را بلند کرد و دندانهای تیز بزرگتریشان را نشان داد . «آلتونین» با خود اندیشید که در اعماق این دریاچه آرام چه عجایبی نهفته است . پس با لحن دوستانه ای به پیرمرد گفت :

— تو با این ماهیهای که گرفته ای ، دست کم تادوسه روز دیگر غذای مناسبی خواهی خورد .

به صورت پیرمرد نگاه کرد ، چشمان خاکستری رنگش با نگاهی نافذ از پشت ابروان درهم او بصورتش دوخته شده بود . در

اعماق نگاهش احترامی عجیب مشاهده میشد. «آلتونین» و پیر مرد با آنکه اختلاف سنی داشتند قلباً بهم نزدیک بودند و بدیده حرمت یکدیگر را مینگریستند. هردو روی یک زمین و برای یک ارباب کار میکردند. - زمینی که امسال بیشتر قطعاتش را کاشته بودند و محصول نسبتاً متنوعی ببار میآورد - آسمان صاف بر سرشان خیمه زده بود و خورشید درخشان شعاع حیات بخش خود را بر آنان میریخت. دیگر میتوانستند شکمهای خود را سیر سازند. غذا باندازه کافی بدست بیاورند. حتی اسبی که بگاری بسته بودند آنهمه لطف و صفا را درک کرده سرش را بالا گرفته بود و شیهه میکشید. پیر مرد در حالیکه ماهی بزرگ را با دست نوازش میکرد گفت:

- مرابه اسم کوچکم صدا نخواهید کرد؟ اسم من **هرمان** است
اسم شما چیست؟
- **یان**!

هر دو لحظه‌ای ساکت ایستادند. پیر مرد لاغر اندام و ضعیف با لباسهای پروصله‌اش، با ماهی‌های سیاهش که آنها را با رشته‌ای از علف بهم بسته بود؛ و آلتونین لاغر اندام اما ورزیده و قدبرافراشته، با آرنجش که بگاری تکیه کرده افسار اسب را بدست گرفته بود. آلتونین گفت:

- امسال زمینها کود کافی نخورده‌اند!
هر دو بزمینهای شخم زده نگاه کردند. کپه‌های کود، پهن، و ماسه، با فاصله‌های زیادی روی زمین ریخته شده بود. پیر مرد جواب داد:

- معلوم است. محصول خوبی هم برداشت نخواهد شد.
آلتونین دلش میخواست با سرار این سرزمین پی برد اما نمیخواست در این مورد رأساً سوالی مطرح نماید از این رو گفت:
- اگر قدری کود شیمیائی ...
اما فوراً حرف خود را قطع کرد ...
هرمان گفت:

- از این کودها هم میشود تهیه کرد. اما آنچه محصولات را خوب میکند دو چیز است: یکی باد ویکی وضع هوا. ما سابق بر این نه مدرسه کشاورزی داشتیم نه کود شیمیائی و از این بازها ... آنوقتها حتی بی استعدادترین اراضی محصول خوب میداد ... راستی که پیشرفت علم که اینهمه ارزش حرف می‌زنند، هیچ چیز را نتوانسته است از مسیر خود منحرف سازد، حتی یک نسیم کوچک را!

باردیگر هر دو ساکت ایستادند . آفتاب بر آنان میتابید . شکوفه‌های قرمز رنگ در زیر نور خورشید میدرخشید . ساقه شکسته يك گل وحشی روی غلفها افتاده بود . پرنده‌ای در اوج آسمان می‌پرید و نغمه دل‌انگیزی میخواند . آلتونین پرسید :

— هرمان ! لابد شما از خیلی پیش در اینجا زندگی میکنید ؟
پیرمرد همانطور که بفکر فرو رفته بود گفت :

— درست است اما نه همه عمرم را ... من باقی مانده يك خانواده هستم که بکلی از هم پاشیده‌است ... سایرین بشهر رفته‌اند یا برحمت خدا ... من در جوانی خیلی سفر کرده‌ام .. آهنگر بوده‌ام .. ملاح بوده‌ام .. وقتی باینجا برگشتم عمویم «جوس» مرد ... رفته بود اسبش را از صحرا بیاورد . حتی میتوانم جانی را که جسدش افتاده بود هم بشما نشان بدهم ... مرد زرنگ و کاردانی بود . اما عاقبت قلبش ضعیف شد .

آلتونین نتوانست از سئوالی که نوک زبانش آمده بود، مطرح نکرده رد بشود . این بود که باسر اشاره‌ئی بخانه روستائی کرد و گفت :

— و این مرد ؟

در این هنگام گوئی ابری تیره بر چهره مرد خیمه‌زد و تبسمی را که بر لبش نقش بسته بود پوشانید ... با تردید، در حالیکه قبلا کلمات را میسنجید و بعد ادا میکرد گفت :

— این سومین سالی است که در اینجا سکونت دارند . پیش از این‌ها شخص دیگری مالک زمینها بود ... همه برای من یکسانند .. تا وقتی که من توی این کلبه ته راهرو میخوابم ، برایم مهم نیست چه کسی مالک این سرزمین است . دیگر پیر شده‌ام ... بیش از نصف روز نمیتوانم کار کنم ... سینه‌ام تنگی میکند ...

آلتونین رفت سر موضوع اول و پرسید :

— اینها اصلا شهری هستند ؟

اما پیرمرد باین سوال جواب نداد و گفت :

— اسمش آلفرد است . از طرف مادر بمالکین قبلی این مزرعه منسوب میشود .. میگویند مهندس است . من نمیدانم شاید اینطور باشد . جده‌اش راجع بمادرش داستانی نقل میکرد ... میگفت: مادر آلفرد از خانه شوهر خود فرار کرده بخانه پدرش پناه آورده بود . آنوقت فقط همین آلفرد را داشت . زن بینوا در همینجا مرد . شوهرش که مرد دائم‌الخمر بیعاری بود برای تشییع جنازه زنش بمزرعه آمد . تابوت را در همین گاودانی گذاشته بوده‌اند ... بعضی از زنها مردك را دیده بوده‌اند که میخواستند انگشتر نامزدی را از انگشت زن جوانمرگش بیرون بیاورد . بعد نمیدانم چطور شد که بروسیه فرار

کرد. اما نسلش باقی ماند. خوئش در عروق این «آلفرد» وارد شده. هرمان بدریاچه چشم دوخته بود و حرف میزد. این پیرمرد محافظه‌کار بود و آلتونین حدس زد که او از اینهمه گفتگو پشیمان شده است... همانطور که افسار اسبش را تکان میداد تابه‌راه افتاد، گفت:

— خوب! آفتاب خیلی بالا آمده.
هرمان هم براه افتاد و با ماهیهایش بطرف خانه رفت.

روزهای دل‌انگیز بهار پشت‌سرهم می‌گذشتند. روز بروز «مرد اطاق خوابی» بیشتر اظهار ناراحتی میکرد. گاهی اوقات با آن دونفر دیگر بکار مشغول میشد و آنها را در پاشیدن کود یاری می‌داد. گاهی هم مشغول کندن ریشه‌های درخت از زمینی میشد که بقول خودش برای زراعت آماده کرده بود. اما متصل ناسزا میگفت و شکایت میکرد. زیرا برای اینکار مواد منفجره نداشت. و مجبور بود این کار را با دست انجام دهد.

اوایل که باین کار مشغول شده بود دو سه ساعتی پشت‌سرهم کار میکرد اما ناگهان خیس عرق میشد. بعد لباسهایش را کم‌کم درمیآورد و هرچه در دست داشت میانداخت زمین و خودش به پشت میخوابید. بعضی وقتها برای فرار از کار بهانه می‌تراشید. مثلاً میگفت دسته بیل لقی شده و یا دم‌تبر بسنگ خورده و یا برای دور کردن مرغ و خروسها از محوطه مزرعه کارش را رها میکرد و بطرف آنها سنگ میانداخت.

عصرها که از کار برمیگشت حال تباهی داشت. تلوتلو میخورد. چشمان بی‌فروغش را باینطرف و آنطرف میگردانید. بعد میرفت سر چاه آبی میخورد و کنار دیوار پشت انبار غله می‌نشست و چشم بقریه میدوخت.

یکشب آلتونین بر اثر صدای یکی از درها از خواب پرید روی تخت نشست و تکیه بدستهایش داد. دراعضای خود احساس لرزشی میکرد. قلبش بشدت میزد. بعد معلوم شد که مرد میخواهد از «قفس» خود خارج شود ولی زن در اتاق را از اینطرف بروی او قفل نموده و او را در همان اطاق خوابش زندانی کرده است. از این رو مرتب مشت بدر میکوفت و درحالیکه میخواست دیگران را از خواب بیدار نکند پی‌درپی فحش میداد و میفریاد.

آلتونین شنید که زن از تخت‌خوابش پائین آمد و از درز در شروع کرد بصحبت. اما دیگر نفهمید که چه میگوید. ولی ناگهان صدائی چون صدای رعد از اتاق آخر راهرو — یعنی از اتاق هرمان —

برخواست: این هرمان بود که بدیوار مشت میگوید و بطوریکه صدایش تا اتاق آلتونین هم میآمد فریاد میزد:

— چه داد و فریادی راه انداخته‌ای؟ ساکت میشوی یا با دسته بیل بیایم؟

در این هنگام سکوت همه جا را گرفت ... آلتونین مدتی بیدار ماند و گوش فرا داد بعد خودش را قانع کرد که باو چه ربطی دارد ... کسی از او کومک نخواست که مجبور شود دخالت کند. ولی بعد فکر کرد که خیلی هم مربوط باوست. کم کم وحشتی سرتاپایش را فرا گرفت زیرا اندوهی که گلویش را فشار میداد تاکید میکرد که برخیزد ...

در روزهای بعد زن ناراحت و عصبانی بود. این وضع روحی او از حرکات و سکناتش مشهود میشد. گویی با نگاههای ماتمسانه‌اش از هر کس مدد میخواست. او تاکنون با مردی آشنا نشده بود؛ تصور نمیکرد که هیچ غریبی بتواند او را مساعدت کند. محبتی گرم و ملال‌انگیز قلب آلتونین را فرا گرفته بود. از گوشه چشم اطوار عجیب خانمش را نگاه میکرد — مخصوصاً آنشب بعد از شام که روی نیمکت چسبیده بدیوار نشسته بود — آلتونین رنج می‌برد و سعی میکرد خود را بکلی از آنها غافل کند اما امکان نداشت. شبها از فکر و خیال خوابش نمی‌برد و روزها را غمگین و افسرده بشب می‌آورد. این عذاب روحی گاهی او را بکتک‌کاری و حتی آدمکشی وسوسه میکرد. اگر از طرف زن اشاره‌ای میشد آلتونین برای نجات او وارد میدان میشد ولی مثل اینکه از آن تنهایی و عذاب لذت می‌برد.

آلتونین با او دربارهٔ نیازمندیهای مزرعه گفتگو میکرد — زمینهای شخم‌زده‌ایکه باید بدرافشانی شوند. چاوداری که باید بکارند. علفی که باید از حالا برای زمستان گاوها تهیه کرد — زن موقع حرف زدن آلتونین فقط سرش را بعلاقت تصدیق تکان میداد و باآنکه میخواست وقار و ابهت خود را حفظ کند ناتوانی و عجز از چهره‌اش هویدا بود. آلتونین عاقبت حقیقت موضوع را دریافت و با لحنی که از آن ناکامی می‌بارید گفت:

— خوب شاید علی‌رغم همهٔ اینها بتوانیم نقشه‌های خود را عملی سازیم!

و در اینحال باو نگریست. در گونه‌هایش لرزشی نمودار شد اما تبسمی نکرد. آلتونین از وقتی که باین مزرعه آمده بود لبخندی بر لب او ندیده بود. گویی آن مکان اصلاً غم‌آور بود. آن دریاچه‌ایکه

با آب کبود رنگش موج میزد ، آن صخره‌های عبوس ، آن مزارع تیره رنگ که بردامن تپه گسترده شده بود ، آن اسب سفید پیر که در طویله برابراخور-نشخوار میکرد ، همه و همه اینها لبخند را بر لب خفه میکردند و طراوت روزهای زیبای بهار را به ملال مبدل می‌ساختند . حال آنکه آسمان ، در اینجا ، بلندتر از قریه ، بلندتر از شهر ، بلندتر از زمینی که درختان صنوبر سراسر آن را فراگرفته بود به نظر می‌آمد ...

آلتونین ندانست چگونه شد که کارخانه و خانه‌های کارگری زادگاهش بیدارش آمد . علاقه‌ئی نداشت که آنها را بیدار بیاورد . نمیخواست اندوه کهنه در قلبش تازه شود . احساس کرد با آنکه قلبش مرده است ، غمی و هوسی در اعماق آن بیدار می‌شود . نمیخواست گور خاطرش را بشکافد ... خیر او در این بود .



کارها روپراه میشد . قصابی آمده بود تا گوساله را بخرد . از بابت شیر پول بیشتری بدستشان می‌آمد . بذر مورد نیاز را میتوانستند با پول گوساله خریداری کنند . هرمان صفحات زر-تقویم کهنه‌ای را زیرورو میکرد تا بداند چندم ماه است و کدام روز برای تخم افشانی مناسب تر است . هر وقت آلتونین از اینهمه اتلاف وقت ناراحت میشد هرمان میگفت : « هنوز وقتش نرسیده است » هوا رو بگرمی میرفت ، سبزه‌ها روی زمین را پوشیده بود و مزارع در انتظار بذر بودند . اما پیرمرد با آلتونین اندرز میداد که تنها به ماه اعتماد کند ، زیرا ماه بهتر از موقع بذرافشانی مطلع است . حتی از متخصصین این فن هم بیشتر آگاه است .

آلتونین اول میخندید ولی بعدها فکری بسرش زده بود که نکند همه چیز دروغ و غیرواقع باشد : کارخانه ها ، شهرها ، کتابها ، اجتماع ، آموزش و پرورش ، علم ، رادیو و اتومبیلهایی که در جاده‌ها بریکدیگر سبقت میگیرند ، پیرمرد سالخورده وقتی صفحات کهنه تقویم را با انگشت برمیگردانید انگار هر بار بخزانهای از حکمت دست می‌یافت . حکمتی سر بسته و غامض که الهه ماه وزمین و خورشید باو ارزانی داشته‌اند ؛ حکمتی که باید در مقابلش بادب ایستاد و از هرگونه تبسم مسخره آمیزی توبه کرد . وگرنه کیست که مجاری آب را در اعماق زمین گشوده‌است و کیست که بدانده ناچیز حیات بخشیده ؟ آلتونین این چیزها را نمیدانست ولی هرمان با آن قیافه خردمندانه ایکه میگرفت گویی بهمه این اسرار آگاه بود ! اتفاقا یکی از روزها «مرد اطاق خوابی» ناپدید شد . وقتی آلتونین نزدیکهای غروب از مزرعه برمیگشت زن را دید که بر آستانه

خانه ایستاده است . دستهایش نیمه‌عریان بود و درحالیکه صدایش از شدت اضطراب میلرزید فریادزد :

– آلتونین ! تو او را ندیدی ؟

هیچوقت اسم شوهرش را برزبان نمی‌آورد ، فقط با اشاره سر یا با کلماتی از قبیل او یا فلانی ارزش نام می‌برد .

زن تازه از ده برگشته بود . برای خرید پاره‌ئی از مایحتاج خود بده‌رفته و مدت یکساعت هم در آنجا توقف کرده بود . آلتونین درحالیکه با نگاه محبت‌آمیزی باو نگاه میکرد گفت :

– نه . امروز هیچ خدمتشان نرسیده‌ام .

آلتونین احساس کرد واقعه مهمی رخ داده است . و چیزی که موجب اینهمه اضطراب شده امر کوچکی نیست ولی چون باو مربوط نبود نپرسید . دراین موقع پیرمرد از انبار هیزم بیرون آمد تبرکوچکش را بدست گرفته بود . او هم هیچ سوالی نکرد و بطرف اتاقها براه افتاد ... آلتونین پس از اندکی تردید دنبالش را گرفت و زن را همانجا توی درگاه تنها گذاشت .

پیرمرد راه اتاق مخصوص زن را در پیش گرفت . دراتاق باز بود . درگنجه هم نیم‌باز ... چفتش کنده شده ، چوب رنگ‌نخورده زیر آن نمایان بود . بعد فهمیدم درصندوق آهنی شکسته شده پولهای آن بسرقت رفته است .

قیافه هرمان خیلی عصبانی بود با لحن کسی که کاملاً از جریان اطلاع داشته باشد گفت :

– چکش ودیلم را قبلاً دراطاقش قایم کرده و منتظر فرصت بوده است .

بدون آنکه تغییری در قیافه‌اش پیدا شود و یا دستش را تکان بدهد همانطورکه تبر را بدست گرفته بود صحبت میکرد . شاید هم این تبر را عمداً بدست گرفته بود و میخواست اگر پادهد کاری با آن انجام دهد ! اصولاً هروقت ناراحتی برایش پیش می‌آمد بی‌درنگ سراغ اینگونه آلات قتاله میرفت .

آلتونین باز احساس کرد حادثه‌ای درانتظار اوست . یک حادثه ناگوار ... این بود که بالحن مرموزی پرسید :

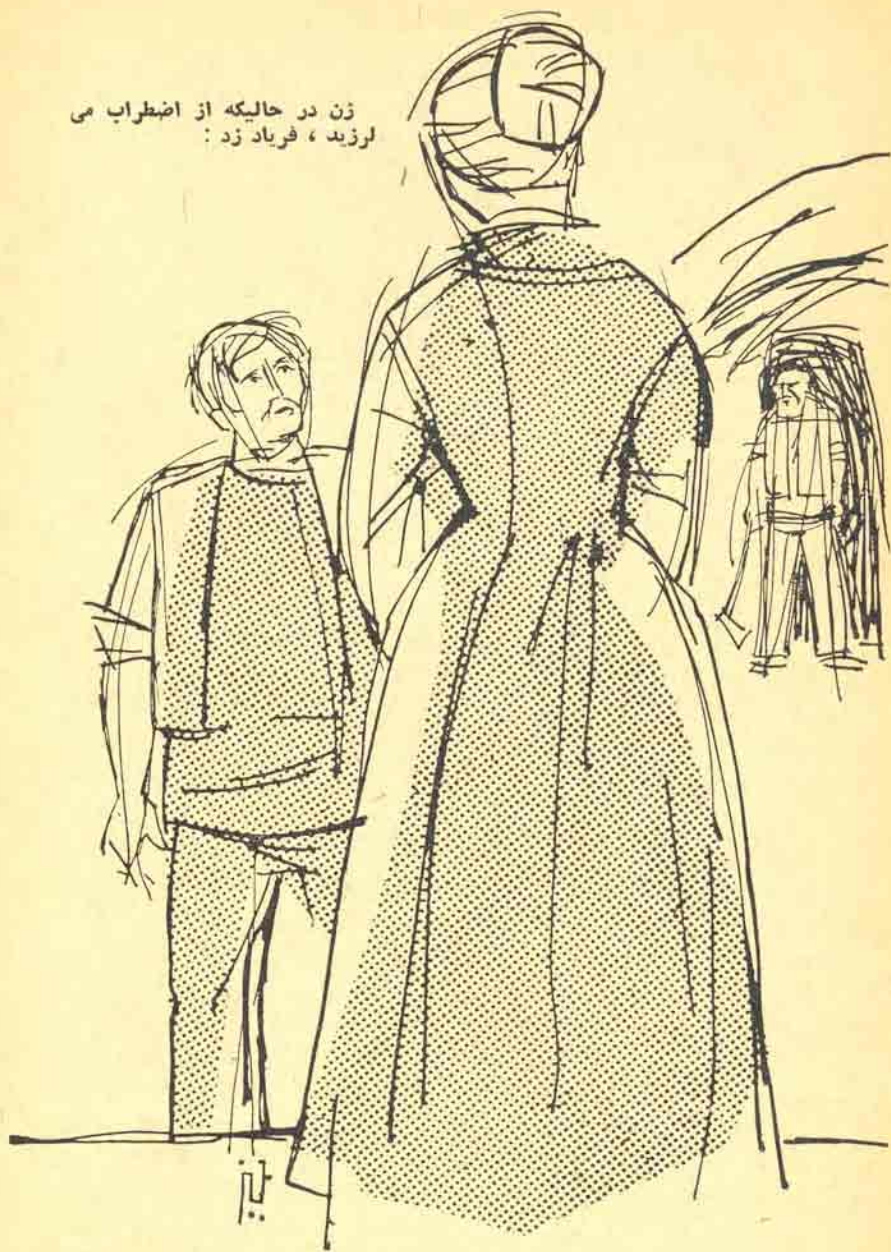
– بنظر شما برمیگردد ؟ ...

پیرمرد جواب داد :

– مال بد بیخ ریش صاحبش ! ...

آلتونین رفت تا طولبه را تمیز کند . زن را میان در ایستاده دید ولی بدون آنکه سرش را برگرداند از نزد او گذشت . صدای

زن در حالیکه از اضطراب می
لرزد ، فریاد زد :



نفسهای پی‌درپی و ملتهب زن را شنید . راستی که اینحال از هر گریه‌ای دردناکتر بود . زیرا وقتی مصیبت بنهایت برسد گوئی راه را بر اشک می‌بندد . آلتونین باخود اندیشید این زن زیبا با چه بدبختیهائی دست بگریبان است .

آلتونین تصمیم گرفت خود را بیکی از ایستگاههای راه‌آهن برساند . برای آنکه زودتر بمقصد برسد راه میان‌بر را انتخاب کند و از میان تخته‌سنگهای کوهستان بگذرد . اما فکر کرد اینهم فایده‌ای ندارد . آلتونین در تمام عمرش اینهمه غمگین نشده بود . مخصوصاً وقتی زن را میدید باحالتی محنت‌زده با دستهای فرو افتاده سرش را از روی نومیدی تکان میدهد و با چشمانی لبریز از اندوه باطراف مینگرده ، خشم و تاثرش بیشتر میشود . آلتونین تا شب فرارسید و هوا تاریک شد . بدون آنکه چراغ روشن کند درطوبله ماند .

زن چراغ اتاق را روشن کرد . غذای ساده را روی میز چید و مثل همیشه منتظر ایستاد . با گامهای سنگین بطرف اتاق رفت و لحظه‌ای بعد هرسه درسکوت غم افزائی بخوردن شام مشغول شدند .

روز بعد هرمان درها را درست کرد و بجای چفتهای شکسته چفتهای محکمی کار گذاشت .

روز سوم قصاب آمد تا گوساله‌ای را که خریده بود ببرد . شاخه‌ی گوساله را باطنابی بعقب گاری بسته بود و بخارج محوطه میکشید . حیوانک مقاومت میکرد و باصدای محزونى ناله‌سرمی‌داد . حالا می‌باید با پول گوساله بذر خرید . اما وقتی صندوق را خالی کرده باشند چگونه میتوان چنین کاری را انجام داد . و در صورتیکه در ده قرض گرفتن بذر مثل جاهای دیگر معمول نبود چه باید کرد؟ بنابراین باید بناله‌های گوساله توجهی نکرد . درحالیکه زن بانگاههای غم آلود خود گوساله را تعقیب میکرد گفت :

- آلتونین فروش این گوساله برای ماهیچ فایده‌ای نداشت . روزها از پی یکدیگر گذشتند تا هفته باخر رسید هرسه مشغول کار بودند اما هیچ حوصله حرف زدن نداشتند . مثل اینکه همه خوشبها که در دل اندوخته بودند گریخته بود . از قرائن برمی‌آمد که حوادث ناگوار دیگری در پیش است . در پس آن لبهای فرو بسته غوغای مرموزی حکمفرما بود .



چندی بعد یكروز که آلتونین مشغول شخم‌زدن زمین بود زن بمزرعه آمد تا او را صدا بزند . باد سردی که ازطرف شمال میوزید هوا را سرد کرده ، آب دریاچه را بتلاطم آورده بود . زن

بادشواری از میان شخمها میگذشت و بطرف آلتونین میآمد. آلتونین دست از کار کشید و منتظر رسیدن او شد. قلبش میزد و درپاهایش احساس ارزشی خفیف می کرد زیرا تا آن روز زن در مواقع کار بسرغش نیامده بود.

هر دو روبروی هم ایستادند. باد بشدت میوزید. آلتونین چشمهایش را بسته بود. زن گردنش را بالا گرفته بود و چشم آزاو برنمیگرفت. زن با قامتی دل انگیز در مقابلش ایستاده بود و بادی که گیسوان زرتزر زیبایش را روی دوشش بنشاط میارزانید، گونه های لطیفش را گلگون کرده بود یقه جامه اش که باز شده بود سینه سفید و شفافش را نشان میداد. قوی و خوش اندام بود. آنهمه خودپسندی و شجاعت را آلتونین در دل ستود. برای او محبوب و عزیز بود. آلتونین از نگاه او فریاد قلبش را می شنید و باین ندا پاسخ میداد. زن بسخن آمد و گفت:

— آلتونین! میتوانی با عمو هرمان به ده بروی؟ میگویند آنجاست! او را بیاورید. هرچه باشد شوهر من است.

هرمان در آستانه در منتظر او بود. لباسهای پلو خوریش را پوشیده بود. — لباسهایی که معمولا روزهای یکشنبه می پوشید — و کلاهی سیاه و قدیمی بر سر داشت.

آلتونین کمر بندش را جستجو کرد، اما پیرمرد باو گفت: — چاقویت را بگذار خانه. بهتر آنست که یکی از چوبهای نرده را عصا کنی. اما من احتیاطا این را زیر بغلم مخفی کرده ام.

بعد دکمه های کتش را باز کرد و ششلول کهنه ئی را که زیر لباسهایش مخفی کرده بود نشان داد. بر چهره اش لبخند گمی نمایان شد و بحر فهایش ادامه داد:

— آنوقتها که من درد ریا کار میکردم طرز بکار بردنش را یاد گرفته ام. و با آنکه پیر هستم محال است یکنفر هرچند هم قوی باشد بتواند بر من غلبه کند.

هر دو پهلوی پهلوی راه افتادند و راه قریه رادر پیش گرفتند. وقتی از آستانه مزرعه دور شدند گامهایشان را هم تندتر کردند. لحظه ای بعد نفس پیرمرد بشماره افتاد و صورتش سرخ شد. کم کم ازدیدن آلتونین حمیت جوانی در عروقش به جنبش درآمد و نیروی ازدست رفته را باز یافت.

هرچه پیشتر میرفتند عطش انتظارها تسکین مییافت — انتظاری که بر روح آنان سنگینی میکرد — موقع عمل فرا میرسید. آلتونین در خود احساس غروری عجیب میکرد. با قامتی افراشته و سینه ای گشاده قدم برمیداشت. گوئی همه وجودش رشد می یافت

و نیرو میگرفت ... باید شوهرش را باز گرداند ... زیرا زن از او خواسته بود .

به شاهراه رسیدند ... در این هنگام سکوتی بر آنها سایه افکنده بود ... چهره‌های ناشناسی از پنجره مکانی که بقصد آن گام برمیداشتند نمودار شد ... سپس چشمان کنجکاوای که آنها را نگاه میکردند پس از لحظه‌ای ناپدید گردیدند . کنار دیوار انبار غله دو پیرزن نشسته بودند و وراچی میکردند . وقتی آلتونین و هرمان نزدیک آمدند پیرزن ها خود را در خانه‌ای پنهان کردند .

کمی که نزدیکتر آمدند، صدای همهمه و داد و فریاد عجیبی شنیدند. مثل اینکه گروهی در انبار مشغول قمار بودند. صدای نخراشیده مستان آمیخته با جین جین گیل‌اسها بگوش میرسید . هرمان نزدیک رفت و از در کوتاه خانه سرکشید و چپ و راست را نگاه کرد و با عصبانیت فریاد زد :

— آلفرد از اینجا بیا بیرون !

يك لحظه همه ساکت شدند ... پیرمرد دوباره با تحکم صدا زد :

— یاالله !! زود !! راه بیفت !

این جمله را با آهنگی گفت که گوئی کلماتش چون مشت‌های گره خورده‌ای بر سروروی حاضران فرود آمد. آلتونین نیز هوس کرده بود که چند مشت حواله سر و روی آلفرد کند . از چند هفته پیش ، این هوس در او قوت گرفته بود ... بعض وقتها انسان دلش میخواهد دق دلش را روی کسی خالی کند و هرچه و هرکس را که بدستش آمد بکوبد . حالا فرق نمی‌کند: خواه هیزم‌شکنی باشد یا دهقانی ، مستی باشد یا هشیاری !

از داخل صدائی شنیده شد :

— کیست که در اینجا فریاد میکشد ؟

و در آستانه در مردی کثیف باموهای آشفته و چشمان قی گرفته نمایان شد. هرمان خود را عقب‌کشید و در کنار آلتونین قرار گرفت . زیرا داخل شدن بان انبار نوعی حماقت بود . از این گذشته دعوا کردن در يك فضای باز را ترجیح داد . یکی از آنها که هیزم شکن بود گفت :

— بچه‌ها ! حالا به بینید که من چطور حقشان را کف دستشان میگذارم !

و با گام‌های سنگینی بطرف درآمد . سه چهار نفر مست دیگر

هم باصاحب مزرعه بیرون آمدند و آلتونین وقتی آلفرد را میان آنها دید از تعجب سرچایش خشک شد . رنگ صورت و لبهایش بزردی گرائیده بود . مثل دیوانه‌ها نگاه میکرد . عضلات صورتش میلرزید . کلاه‌دانشت . کتش را کنده بود . بدون کفش بود و با پاهای آلوده!... یکی از آستینهایش از نصفه کنده شده ، لباسش بوضع ناهنجاری آلوده بشراب بود . به روی هم ، قیافه تهوع آوری داشت . مثل توده‌ئی از قاذورات که گرم در آن افتاده باشد .

هرمان گفت : - یاالله آلفرد ، راه بیفت برویم خانه !
آلفرد مثل سک مایوس کتک خورده‌ای سرش را پائین انداخت و راهش را در پیش گرفت .

یکی از هیزم شکنها جلو آمد و کف دستش را روی صورت آلفرد گذاشت و او را بعقب راند . آلفرد بی‌اراده بدیوار خورد . هیزم شکن فریاد زد :

- ها ؟ کی بتو گفت در رفتن عجله کنی ؟ .. خیر : اول باید حساب مارا پس بدهی !

در این هنگام صاحب مزرعه که از تاثیر شراب قیافه‌اش درهم و عبوس شده بود بطرف آلتونین آمد و با عصبانیت گفت :

- اصلاکمی بشما اجازه داده وارد مزرعه من بشوید ؟
او هرمان را خوب می‌شناخت ولی در این هنگام خود را بنادانی زده بآلتونین نگاه میکرد . پیر مرد همانطور که دکمه های کتش را باز میکرد بحال تهاجم جلو آمد و گفت :

- ما آمده‌ایم آلفرد را ببریم و حالا خواهی دید !...
یک هیزم شکن دیگر براق شد و گفت :
- نه‌نه ! هرکس میتواند اختیاردار خودش را باشد ! اینطور

نیست ؟

مثل اینکه این حرف آلتونین را تحریک کرده باشد فریاد زد :
- بله بله .. من اختیار خودم را دارم . شما دوتا کارگر اجیر من هستید ... بروید جهنم بشوید !

مردی که قبلا از انبار بیرون آمده بود نعره زد :
- زن خوشکل آلفرد منتظر کسی است که امشب رختخوابش را گرم کند .

و بعد شروع کرد به قاه قاه خندیدن !
در این هنگام آلتونین کار خود را شروع کرد ... بادست چپ مشتئی میان سینه و شکم او نواخت و وقتی بجلو خم شد بادست راست مشت محکمی به چانه او زد . گردنش بعقب رفت .

به سختی از جا کنده شده بدیوار انبار خورد و سپس بر زمین نقش بست . به زحمت نفس میکشید ... صاحب مزرعه خود را بدرگاه انبار کشید و علایم وحشت بر چهره آلفرد هویدا شد - مرد دیگر همچنان آماده انتقام بود . کردش را کشید و همنکه خواست آنرا در کتف آلتونین فرو کند هرمان با چوب به میج او نواخت و کار دراز دستش بر زمین انداخت . مردك خم شده بر زمین غلتید ، اما وقتی که قصد برداشتن کرد را کرد ، آلتونین پای خود را به روی آن گذاشت و منتظر ایستاد .

ناگهان آلفرد بازوهای خود را در هوا بگردش درآورد و چون سگان به زوزه کشیدن پرداخت . گوئی به ناگهان عقل از سرش پریده بود . آب از لب و لوجه اش جاری شده بود . چون بید میلرزید . جماعتی گرد آمده باو نگاه میکردند . هیزم شکن آهسته از زمین برخاست و چنانکه گوئی درد میج و برداشتن کرد را از یاد برده باشد باصدای وحشتناکی فریاد زد :

- ترا بخدا به بینید چه بسر این مرد آمده !

هرمان که از این حرکات ناپسند در مقابل اهل قریه ناراحت شده بود ، فرقرکنان گفت :

- آلفرد خفه شو دست از این زوزه کشیدن بردار ... راه بیفت برویم !

هر لحظه بر جمعیت تماشای افزوده میشد . پیرمزد دیگر نتوانست تحمل کند : چوبش را در هوا چرخاند و بی رحمانه به کنار گوش آلفرد کوبید . آلفرد چون نعشی بر زمین دراز شد . دهنش کف کرده بود ، میلرزید و دست و پا میزد ؛ اما زوزه او نه تنها قطع نشد بلکه آمیخته با فریادی دلخراش هر دم بیشتر اوج میگرفت .

هیزم شکن که از دیدن این وضع اندکی مستی از سرش پریده حیران شده بود ، به ناله گفت :

- خدایا بما رحم کن !

هرمان پیش آمد و آلفرد را تخت روی زمین خوابانید . آلتونین گفت :

- يك تکه کهنه توی دهنش بتیان ! و تو [اشاره به مردك هیزم شکن کرد :] يك سطل آب بیار . وقتی آب را رویش ریختم خفه خواهد شد !

هیزم شکن کمی این پا و آن پا کرد و بعد ، از بالای تپه سرازیر شد . آلتونین هم تکه کهنه چرکینی را که با آن جلو ناودان را بسته بودند بیرون آورد به دهان آلفرد تپاند و سخت فشرد ... آلفرد سر خود را بلند کرد ، دهانش را جلو آورد تا دست آلتونین را به دندان

بگیرد . چشمانش بی اراده در حلقه میگردید و با آنکه دهانش با تویی کهنه بسته بود ، همچنان صدای زوزه اش قطع نمیشد . اما بالاخره از صدا افتاد و رنگ صورتش کبود شد . آلتونین وحشت زده گفت :

— انشاعاله برای همیشه صدایش خواهد برید !
و هرمان باخونسردی جواب داد :
— نه باین زودیها هم ... نه !

در این لحظه هیزم شکن با سطل آب که آنرا از چاه پر کرده بود — برگشت مردی که کنار دیوار افتاده بود کم کم بهوش آمد و از جا برخاست . سر خود را خاراند و خود را بداخل انبار کشید . آلفرد کم کم از حال میرفت . هرمان دستهایش را ول کرد و کهنه را از دهانش بیرون آورد و سپس او را نشاند و آب سطل را روی صورت کبود و لرزانش ریخت .

سکوتی همه جا را گرفت . آلفرد دستهایش را که آب از آن میچکید بلند کرد تا آبی را که روی چشمهایش جمع شده بود پاک کند .

مردی که از دست آلتونین کتک خورده بود دوباره از انبار بیرون آمد و رفت و بر پله نردبانی که بدیوار تکیه داده بودند نشست . نصف شیشه شرابی را که بدست داشت با آلتونین نشان داد و بالحن تملق آمیزی گفت :

— بفرمائید ... شراب خوبی است ... يك جرعه !
آلتونین سری تکان داد اما حرفی نزد .

از کلاه و کت آلفرد اثری نبود . اما مردی کفشهایش را توی کیسه گذاشته بود و اصرار داشت که آلفرد آنها را در قمار باخته است .



بالاخره هرمان و آلتونین و آلفرد برگشتند . آلفرد نه کت داشت و نه کلاه . در طول راه نه يك کلمه حرف زد و نه باطراف خود نگاه کرد . با صورت باد کرده ای پاهایش را روی زمین میکشید . وقتی بدر مزرعه رسیدند آلفرد دیگر نمی توانست راه برود . دیگر ساقهایش قدرت تحمل تنه او را نداشت و هرمان مجبور شد می کرد که روی پاهایش بایستد . مرد تلو تلو میخورد . هرمان از عقب گردنش را گرفت . او را بجلوراند . آلفرد بصورت به روی زمین افتاد و بینی اش پر خون شد . شروع به گریه کرد . اشکش با خون آمیخته شده روی صورت کبودش راه افتاده بود . وقتی هرمان آلفرد را زیر ضربات

چوب گرفته بود تا او را مجبور براه رفتن کند ، رنگ از صورت آلفرد پریده بود . وقتی بمزرعه رسیدند ، آنجا پرنده‌های پرنمیزد . پیرمرد دیگر خسته شده به نفس نفس افتاده بود . اسیر خود را بطرف حمام راند. آنجا دیگی روی آتش گرم میشد و یکدست لباس نظیف هم بدیوار آویخته بود . هرمان آلفرد را کف حمام انداخت و لباسهای آلوده و کثیفش را کند . آب به روی او ریخت و بدون آنکه بداد و فریادهایش توجهی کند با برس زبری او را شست . سپس دوش سرد را روی سرش باز کرد و لحظه‌ای بعد دستور داد تا خود را خشک کند و لباس بپوشد . پیرمرد دچار تنگ نفس شده بود . آلتونین صدای سوت ماندی را که از حنجره او خارج میشد می شنید . طولی نکشید که آلفرد لباس پوشید و بطرف اطاق راه افتاد ... دو مرد دیگر هم بدنبال او براه افتادند .

غذا آماده بود . مرد برای خوردن پشت میز قرار گرفت . وقتی هق هق گریه میکرد پره های بینی اش باز میشد . حالت رقت آوری داشت . تکه نان خشکی در دهان گذاشت اما مثل این بود که قدرت جویدنش را نداشت ، زن نیز آنقدر سر جای خودش نشسته بود و باو نگاه میکرد : انگار مردمک آبی چشمش به یک تکه سنگ مبدل شده بود . مرد نیمه کاره از سر سفره برخاست و بطرف اطاق خودش رفت و چون زن بدنبالش راه افتاد و آلتونین بچشمانش نگاه کرد ، آن را از هر تعبیری جز یاس و نومیدی خالی یافت . آلتونین متوجه قطره خونی شد که روی صورتش پاشیده شده بود . احساس کرد دستهایش خسته و دردناکند . با این وجود باز دلش میخواست کسانی را زیر ضربات مشت بگیرد . اما چه کسی را ؟ ... مرد که رفته بود ... و زن هم بدنبالش !

هرمان با سر بطرف آلفرد اشاره کرد و گفت :

— یکسال در تیمارستان بوده ... او را مرخص کرده گفته‌اند حالش خوب شده ... این دو نفر خانه بسیار خوبی در شهر داشته‌اند ... با صندلیهای حریر ... یک پیانوی قیمتی ... و خیلی چیز های دیگر ... من یکبار پیش آنها رفته بودم ... البته مراد مطبخ جادادند . اما همه اینها را دیدم . اما وقتی باینجا آمدند هیچ چیز برایشان نمانده بود . زن هم خودش خیلی ثروتمند بود اما از آنهمه دارائی همانقدر برایش مانده بود که توانست این مزرعه را بخرد ...

دکتر ها گفته بودند برای اینکه کاملاً حالش خوب شود باید در ده زندگی کند .

آلتونین گفت :

– از خانواده نجیبی است و الا حاضر نمیشد با چنین آدمی
زندگی کند و دم برنیاورد .
کلمات در گلوی آلتونین گره میخورد .
هر مان جواب داد :

– پیش از آنکه اینجا بیاید اصلا نمیدانست گاو دوشیدن
یعنی چه ، نمیدانست طویله و آخور چه معنی دارد ! اولی که اینجا
آمده بودند ، برای دوشیدن گاوها يك خادم داشتند که اورا هم جواب
کردند . و از آنوقت تاکنون زن تمام این کارها را بعهدۀ خود گرفته
است . زن عجیب و توداری است . با آنکه قریب سه سال است باهم
در زیر يك سقف زندگی میکنیم هنوز هم نتوانسته‌ام بعیق افکار و
احساساتش پی ببرم ... او بمن عموم میگوید !

تاریکی براتاق مستولی شده بود . موقع آب دادن اسب و
تنظیف طویله فرامیرسید . آلتونین برای انجام وظیفه اش بر راه افتاد
کنار درایستاد و در حالیکه صورتش را در تاریکی مخفی کرده بود سؤال
عجیبی از دهانش پرید :

– لابد خیلی هم یکدیگر را دوست دارند ...؟!!

پیرمرد خسته و کوفته صورتش را بالا گرفت و بتاریکی
خیره شد و سپس گفت :

– عموی خدایامرمزم «جوس» میگفت رشته‌های کراهِت از
رشته‌های محبت محکمتر است !

آلتونین بطرف طویله راه افتاد . باد ایستاده بود و چند ستاره
از لابلای ابرها سوسومیزد ... نسیم عطر آگینی از طرف مزرعه‌ایکه تازه
شخم زده بودند بمشام می‌آمد ... يك پرنده سرگردان بدنیا ل آشیانه
میگشت .

۴

بعد از این واقعه ، چند روزی پرازاندوه و ملال سپری شد .
و در این مدت مردی که خود را در خم می غرقه ساخته بود همچنان
به روی تخت خوابش افتاده بود و سعی میکرد زندگی عادی خود را باز
یابد . در بیست و چهار ساعت اول بیچاره در آتش می سوخت و از آن

به بعد ، به پشت روی تختخواب افتاده چشمش را که بشکل عجیبی میدرخشیدند بسقف دوخته بود . گاهی وقتها آنقدر باقیچی ناخنهایش را میگرفت ، تا سرانگشتانش را خون آلود میساخت . و گاهی هم آنقدر سینه‌اش را چنگ میزد ، که از حال میرفت و در این مواقع احساس میکرد که در حال احتضار است . در روز های آخر با لباس منزل کنار تختش می نشست . بعض وقتها هم دچار وحشت عجیبی میشد . از دیوار ها میترسید . از پنجره میترسید . از زمینی که جلو پنجره گسترده شده بود میترسید . چیزی در گوشش صدا میکرد . مثل اینکه خلق بسیاری با چوب و چماق بطرف او حمله کرده‌اند !

زن از او پرستاری میکرد . غذا برایش میبرد . و ساعات طولانی کنارش می نشست و در کمال محبت به عجز و لابه‌اش گوش میداد .

ابتدا وقتی میخواست . بایستد ساقهایش میلرزید . اما بعدها توانست خود را تا کنار پنجره بکشد و از آنجا بخارج نگاه کند . یا آنکه از طاقچه یا قفسه کتابی بردارد . این کارها را از آنجهت میکرد تا خود را سالم جلوه دهد و بهتر بتواند بزنش نزدیک شود . گاهی وقتها هم چهار دست و پا توی اطاق راه میرفت و عجز و لابه . کنار خود را در قدم زنش میانداخت . هر چه حالش بهتر میشد آتش شهوت هم بیشتر در وجودش شعله میکشید . هر ذره‌ای از ذرات جسم و روحش از شهوت میلرزید .

این تبسم احمقانه ای که لبهای کلفتش را از هم باز میکرد زیاد طول نمی کشید بلافاصله دشنامها شروع میشد زیر لب میفرید و فحش میداد . در وجود او دوزخی از امیال نفسانی مشتعل بود . برای اینکه این جهنم سوزان را اطفاء کند گادمینالید و گاه میخروشید .

زن در این مواقع باطاق خودش میرفت و در را از پشت قفل میکرد . و از بیم آنکه مبادا در را از جا بکند با تمام تن خود بآن تکیه میکرد . در چشمانش برق جنون آمیزی دیده میشد . سپس آهی میکشید و با اندوهی بسیار باطاق دم دستی میرفت . صورتش مثل کسیکه تب کرده باشد سرخ میشد . گوئی از دست حیوان درنده ای گریخته است . درنده‌ایکه اکنون پشت در ایستاده است . در واقع او از یک جدال سخت و از یک مبارزه عجیب بر میگشت . اودر این جدال ، در این مبارزه تنها بود . زیرا نمیتوانست کسی را بیاری بطلبد !

لحظه‌ای بعد کار مستمر خود را از سر میگرفت با دلوهای

سنگینی آب میکشید. خوگها را سیر میکرد . برای گاو ها علف می برد . بظاهر يك عمله ، يك کارگر خشن و بی احساس بود اما در زیر این ظاهر سرسخت روحی بزرگ و احساساتی عمیق جای داشت .

وقتی مشغول کار میشد این روح عالی را فراموش می کرد . و از این روی بود که کار هائی را که با او هیچ تناسبی نداشت انجام میداد .

يك روز بزمین جلو مزرعه که از علفهای سبز پوشیده شده بود گذارش افتاد. سهره ای که منقار قرمز داشت می پرید و میخوآند. آسمان بالای سرش بارنگ آبی درخشنده ای گسترده شده بود . از روی مزرعه قدیمی بخار گرمی برمیخاست . فکر کرد که بآنکه آنهمه وقت صرف کرده و زحمت کشیده آنقدر که باید علف نروئیده است و در زمستان ذخیره علفی خوبی نخواهند داشت . آن دور دستها مرد غریب را دید که روی زمین خم شده مشغول کار است. «آلتونین» خم شده بود تا کفه بیلش را باقطعه سنگی پاك کند. سرش را هم آهنگ کاری که انجام میداد بالا و پائین میآورد.

زن همانطور که سطل آب را بدست گرفته بود ایستاد . لحظه ای نگریست مثل اینکه آن صدای منظم و آن حرکات هم آهنگ بقلب او آرامش و صفائی بخشید. آرامش و صفائی که تا آنوقت احساس نکرده بود . سپس باگامهای آهسته ای بطرف چاه برآه افتاد و سطلش را پر کرد . وقتی سطل را بالا میکشید بدمانه چاه سر کشید و باخود گفت : «عجب آینه سحرآمیزی است». زیر انصویر زیبای آسمان و صورت دلغریب خود را در آن منعکس دید . در آن لحظه محیط اطراف خود را فراموش کرده بود . گوئی هیچ چیز ماوراء ذات او وجود نداشت . همه آنچه را که بیاد داشت از یاد برده بود حتی آنچه را در کتابها خوانده بود . خیال کرد تصویری که در اعماق چاه همراه آب میلفزد او را بسوی خود میخواند .. به اعماق چاه ...!



وقتی سر برداشت و محیط معمولی همیشگی را در اطراف خود دید هوس کرد بگریه . مانند مرغان جنگل بنالد وزاری کند. با صدای بلند گریه کند؛ گریه ای تلخ و عمیق . مثل اسپهای گاری که راه درازی را در مقابل خود می بینند و شیشه میکشند ، تامیتواند فریاد کند . آن فضای سحرآمیزی که موقع تماشای آب چاه در وجودش راه یافته بود اینک ناپدید شده بود. بحال خود آمده بود. موقع آن رسیده بود که در قالب زنی رود که میخواهد آنچنان باشد.

زنی که رنج بکشد و شکنجه بهیند . در کلبه‌ای در یک مزرعه قدیمی محبوس باشد . او خودش این زندگی را پذیرفته بود . خودش خواسته بود . گوئی این رنجی که میکشید یک بیماری لاعلاج یک ننگ و رسوائی بود که جز بمرگ از آن رهائی نمی‌یافت .

بخانه برگشت . باز هم طی کردن راه کوتاه بین گاودانی و خانه را از سر گرفت . همان بوئی که به بینی اش آشنا بود بمشامش آمد . گوئی بدنش یکپارچه خوب خنک و سرد بود .

گاوهارا دوشید . حرکاتش بی‌اراده بود مثل یک ماشین ، بدون هیچ عقلی و شعوری . توی آخور گاوها علف ریخت . زبان بسته‌ها هنوز شیرشان زیادتر نشده بود کم کم همه چیز را فراموش کرد . باردیگر روح تخدیر شده و خواب‌آلود همیشگی در جسمش حلول کرد .

شب آغاز شد . شبی طولانی و رنج دهنده . شبی که تمام وجود او را میفشرد . «آلتونین» و پیرمرد موقع خوردن شام دزدانه از گوشه چشم او را نگاه میکردند . گاهی که غفلتاً سر بر میداشت و این نگاههای دزدانه را میدید در خود احساس خواری و زبونی میکرد . گوئی رنجها و ناکامیهای دوباره زنده میشد . درسکوتی غم افزا شام پایان رسید «هرمان» با گامهای لرزانی از راهرو عبور کرده به اتاق خواب خود رفت . لحظه‌ای بعد زن نیز راه اتاق خود را پیش گرفت . همانطور که روی تخت خواب باریک خود دراز کشیده بود ، صدای «آلتونین» را شنید که از جا بلند شد و چراغ را خاموش کرد و به پشت بر تخت خواب خود افتاد . در این هنگام از جای خود برخاست و در حالیکه بادیست سینه اش را میفشرد کنار پنجره ایستاد . صورتش درهم رفته ، علائم یک اندیشه عمیق بر آن هویدا بود .

تاریکی بر منظره ای که از پنجره دیده میشد پرده افکنده بود اما دریاچه در قلب این ظلمت همچنان میدرخشید . اندکی بعد پرتو ماه از پشت تپه چون کمانی کبود گونه نمودار شد و از پی آن قرص ماه تنیل و بیمار طلوع کرد .

اسب در طویله سر و صدائی راه انداخته بود . سمش را بزمین میزد و افسارش را تکان میداد . کم کم همه صداها افتاد و مزرعه در خواب ، در راحت و آرامش فرو رفت . همه ، بجز آن زن که کنار پنجره ایستاده بود و نگاه میکرد .

همچنان بالباس خواب تنها در تاریکی سر جایش ایستاده بود هنوز خستگی کار روزانه اش را حس میکرد . بادیست سینه اش را فشار داد . خیال کرد مرده است ، اما با آنکه جسمش نرم و گرم



بی

نیمه شب ، تنها و اندوهگین کنار پنجره ایستاد ...

بود برای روحش بمنزله موجودی جامد و سرد به شمار می آمد؛ روح او این بدن را سرد و مرده تصور میکرد!

صدای دستی که روی در را لمس میکرد و بعد صدای لرزان و مضطربی را شنید ... صدائی که روزگاری برایش دوست داشتنی بود ولی بعدها آرام آرام همه عواطف انسانی را در وجود او کشته بود. معلوم بود خیلی بااحتیاط کار میکند و میخواهد کسی بیدار نشود. زن نه فریادی کرد و نه از کسی استمداد جست او سالها بود که دیگر بکسی متوسل نشده بود و از کسی استمداد نکرده بود. خودش کلید را برداشت و بدون هیچ تردیدی در را باز کرد و داخل شد. در تاریکی دودست قوی و حریص بازوهایش را گرفت آنگاه صدائی که بیشتر به يك پیچ شبیه بود بگوشش آمد: «واقعاً توشوهر داری؟» در برابر این صدای کرخ گوئی آخرین بقایای حرارتی که در وجودش متمرکز بود رخت برپست .

در گذشته ، آنوقتها که سخت ترین ساعات خواری و ممرات را تحمل میکرد بارها سعی کرده بود که خود را گول بزند . بارها مرد مثل سگها در مقابلش له له زده و در همان حال قسم خورده بود که برای زندگی آینده طرح نوینی بیفکند . او هم برای آنکه اراده خود را یا شاید احساسات خود را بکشدیش از صدار دردل قبول کرده بود که بزودی اوضاع رو برآه خواهد شد ؛ اما هر بار که وعده ای از روی دروغی پرده بر میداشت و بیشتر حس میکرد که هر يك از آن کلمات شیرین و سیاه ای برای فریب و در نتیجه تحقیر اوست؛ دیگر برای آن آرزوی ساختگی هم در قلبش جائی نمانده بود .

دیگر خنك و سرد شده بود. دستهای نرم و بی حال شوهرش کم کم تن او را کشته بود . آری بدون آنکه حتی آهی هم بکشد یا اشکی بریزد مرده بود . میدانست آن مرد تشنه شهوت هیچگاه در مقابل گریه و ناله او تسلیم نمیشود ... تنها بود .. هیچکس جز تاریکی بر او رحمت و شفقت نمی آورد .

زن به اتاق خود برگشت ... سر تا پایش میلرزید . در را باز گذاشت . هر چه داشت با کمال سخاوت بخشیده بود . دیگر چیزی نداشت که مرد آنرا بدزد . خواری رقت باری را تحمل کرد تا آن مردك شرابخوار بدبخت بیمار خواب راحتی کند. آتش شهوتش برای چند ساعت خاموش شود ... مرد صورت باد کرده خود را میان بالش نرمی پنهان کرد ، شعاع نیم رنگ مهتاب که از پنجره میتابید این چهره عبوس را روشن کرده بود . کم کم صدای وحشتناك خرناسهایش که بی شباهت به زوزه و حویش نبود بر خاست .

غالباً وقتی که بیمار باشد ، آنها يك مرض روحی ، قاعده اینست که زیاد براو ایراد نگیرند و پاپی اش نشوند . بدین جهت زن مجبور بود - شاید حقاً هم - که نسبت باو بملاطفت رفتار کند قدری برای شفا یافتنش فداکاری کند . آنهایی که اهل اخلاق حکمت هستند اینطور حکم میکنند . اما زن دیگر باین چیز ها معتقد نبود . این حرفها را پوچ و بی اساس میدانست . لطف ومدارا در وجود او بصورت خشونت و عنف درآمده بود . زیرا لطف و خشونت را یکجور احساس میکرد گویی همه داروها برای اوبك تاثیر داشتند . مثل اینکه هیچ برای او فرق نمیکرد . چه شهوتش را اطفاء مینمود و ، چه همچنان شعله ور و خودش نگاهش میداشت .

زن از اطاق خود باطاق دم دستی آمد . هنوز هم زانوهایش میلرزید . آلتونین روی تخت محقر خودش خوابیده بود . صدای منظم نفسهایش شنیده میشد . اندوه ناگواری قابز را در هم فشرد ... شاید این مرد شاهد تازه ای برای بدبختی و خواری او بوده است ... اما چه اهمیتی دارد؟! اصلاً در این دنیا همه چیز بی اهمیت است . از این اطاق هم گذشت و باز به شب به سکوت و هم انگیز آن وبه آرامش بی درفش پناه برد .

یکی از شهبای زیبای بهار بود ... کف پاهایش خنکی زمین را حس میکرد . از قریه دور دست صدای پارس سگها شنیده میشد . ماه رنگ پریده مانند داس مرگ بر فراز تپه و دریاچه تیره رنگ آویزان شده بود . همه چیز زیبا و اندوه زده بود . اما او دیگر همه چیز را از دست داده بود - زیرا عظمت و شکوه نفسانی خود را از دست داده بود - در زمین ستاره آرزویی برایش سوسو نمیزد . از هر چه ممکن بود بگوید «مال منست!» دیگر محروم شده بود . روی زمین نمناک خم شد و صورتش را در تاریکی قرارداد . پس از درنگی طولانی تلخی و نامرادی از چشمه های نومیدي و کینه که در اعماق وجودش بود جوشید و بصورت گریه ای خاموش و بی صدا درآمد ... کینه چیز ناتوان و وضعیفی است ... بلکه تمام مشاعر آدمی در مقابل این گریه خاموش ، و بی صدائی که شب و زمین نمناک بر سینه خود میفشردند بی مقدار تر و کم ارزش تر بود .

زمین اطراف او و مزرعه اش گسترده شده بود و گویی تا آستان لانهایه پیش میرفت ... آسمان چون گنبدی گوهر آگین بر فراز سرش افراشته شده بود . ستارگان در پرتوماه کم رنگ مینمودند . بوی شکوفه های نودمیده بانسیم ملایمی بمشام رسید . بفکر فرورفت و آندیشید که : دانه ها جوانه میشوند و جوانه ها گل میدهند و گلها میوه . راستی آنها هم رنج ولادت را تحمل میکنند؟! کم کم بخاطرش آمد که

فرزندی ندارد ... این تنها نعمتی بود که میتوانست خدارا در مقابل آن شکر گوید . تنها برای همین يك نعمت هم که شده باید زبان نیایش بدرگاه قادرمتعال بکشاید. او آنقدر از شوهرش بدش میآمد که حتی نمیتوانست حس کند که درشکم او طفلی جان میگیرد که ثمره وجود صاحب آن صورت کریه و بدن نرم و بی حال است . نمیخواست قیافه آن مرد شوم را باز درچهره فرزندش مشاهده کند و نگاه سرگردان و احمقانه او را درچشمانش ببیند و آن روح شهوتناک و خبیث را درجسم او پرورش دهد .

ازجایش بلند شد . سرمای بهار پاهایش را لمس میکرد . پیراهن نازک خوابش سرد و مرطوب به بدنش چسبیده بود. از آن گریه پرسکوت آرام گرفت زیرا هر عقده ای که دردل داشت بردامن شب ریخت .

حالا خوب فهمیده بود . گوئی خاك مرطوب و سرد بهار او را باین حقیقت آشنا کرده بود ... آری این آخرین بار بود که امکان داشت حادثه امشب و شبهای گذشته تکرار شود ... اما باخود اندیشید که اگر چنین فرزند پلیدی داشته باشد با او چه معامله کند؟ آیا بهتر نیست که گلویش را بفشارد ...

بطرف اطاق دوید ... کف دستهایش را بهم میسائید . وقتی خواست در را باز کند همانطور که دستگیره را گرفته بود نگاهی بدرون چاه انداخت ... چاه بانرده چوبی اش در آن هوای نیمه تاریک وضع خیال انگیزی داشت . صورت خود را در آب منعکس دید . آب آرام بود و مثل آینه ای میدرخشید و این همان آینه ای بود که روزها بارها خود را در آن میدید .

وقتی از اتاق آلتونین گذشت و باطاق خود داخل شده و در را پشت سرش بست آلتونین آرام آرام درحالیکه سعی میکرد کوچکترین صدائی ایجاد نکند ازجا برخاست و از اطاق خارج شد و بطرف چاه رفت و دلو آب را سرکشید . لب از آب نمیگرفت گوئی عطش شدیدی براو غلبه یافته بود .

خواب ازچشمش پریده ... سرش بدوران افتاده ... گلویش خنک شده بود. شاید تحت تأثیر صدائی که بگوشش رسیده بود واقع شده بود ؛ صداهائی که بدون قصد و اراده شنیده بود .

باردیگر پاورچین و آهسته باطاق خود برگشت . نیایدزنی که در اطاق دیگر خوابیده بفهمد که او بیدار بوده است . زیرا او مطالبی را شنیده است که هیچ انسانی حق شنیدنش را نداشته است .

توی رختخوابش فرو رفت - مثل کسی که در گور آرام
 وساکت خود خوابیده است ... و کم کم پلکهایش روی هم افتاد .
 زن روی تختخواب باریک خود بیدار ماند - دستهای قوی
 و زیبایش را روی لحاف گذاشته بود ... با وجود آنهمه احتیاط که
 آلتونین بجا آورد زن صدایش را شنید . زیرا در آن شب خاموش
 جز صدائی که بگوش او می رسید صدای دیگری شنیده نمی شد . این
 دیوار در فاصله ای قرار نداشت که بتواند مانع باشد . آن مرد لاغر
 اندام در آن شب خاموش از آن چاه سحرآمیز آب خورده بود .
 زن به پشت روی تختخوابش افتاد دستهایش را روی
 سینه اش گذاشت تنفسش آرام و بیطئی بود .
 زمانی که چون ابدیت طولانی بود گذشت آنگاه سپیده صبح
 دمید و از نور مرطوب و شادی بخش خود اطاق را پر کرد .



ابره ای نقره ای رنگ در آسمان میدرخشیدند . ساقه های
 طلائی گیاهان اطراف جوی آبی که در دامنه کوه جریان
 داشت چون شعله های زرد آتش جلوه زیبایی داشتند سایه
 تکه ابری بر زمین افتاده بود و باد خنکی میوزید . نوك درخشنده
 گاو آهن خاك نرم را میشکافت . موسم کشت سیب زمینی رسیده
 بود . اسب پیر اما قوی گاو آهن را میکشید استخوانهای دنده هایش
 از زیر پوستش که موهائی سفید و نرم آنرا پوشیده بود دیده میشد .
 راه رفتن بر روی شخمها در حالیکه یکدست بگاو آهن
 و دست دیگر با فاسار باشد منظره زیبایی است . برای کشاورز دیدن
 يك قطعه زمین مزروع یا آماده زراعت بسیار دل انگیز است . سایه
 ابر هر چند گاه يك قسمت از مزرعه را فرامیگرفت ابرها در آسمان
 میدرخشیدند نسیم گونه های سوخته را مرطوب میکرد درختان
 عرعر بابرگهای سبز سیر در دور دست مزرعه صف بسته بودند .
 درختی که «هرمان» در سایه آن آرمیده بود منظره درختان مقدسی
 را داشت که در اعصار کهن قوافل آدمیان در پای آنها به تضرع و
 زاری می پرداختند .

بر قلب آلتونین غم شیرینی سایه افکنده بود. او بانوك گاو آهن شكافی در زمین ایجاد میکرد وزن سید بدست بدنبال او میرفت و تخم در آن میپاشید.

زن با قدمهای خستگی ناپذیری او را دنبال میکرد. او هر لحظه خم میشد و دانه هارا درون خاک جای میداد و بادگسوان بلند طلائی اش را بازی میگرفت.

آنروز هردو تنها کار میکردند. زیرا پیرمرد مریض بود و از کار کردن عاجز. چهره لاغر و استخوانی «هرمان» در بهار زردتر و نحیفتر شده بود تنگ نفس شدت یافته بود. معلوم میشد وضع ریه هایش خیلی خطرناکست. پیرمرد نازنین هیچ در بند آن نبود که این زمین متعلق به کیست او هرچه نیرو در تن داشته بود همرا در اواخر زمستان در اوایل بهار برای آماده کردن زمین بکار برده بود. از بیکاری ناراحت میشد برای او هیچ منظره ای زشت تر از منظره زمین نبود که مهمل و کشت نشده مانده باشد. گاهی عصرها که دست از کار میکشید بی اختیار راه میافتاد تا میرسید به يك قطعه زمین بایر آنجا باقیافه گرفته ای میابستاد و چون آلتونین باو میرسید آهی میکشید و میگفت: «مثل اینکه موقع شخم بگذرد و این زمین بهمین حال بماند» یکشب که باز حمت خود را بمیز غذا رساند «آلتونین» باو گفت: «باید به طبیب مراجعه کنی» پیرمرد سرش را تکان داده و لبخند مسخره آمیزی بر لبش نقش بست مثل اینکه میخواست بگوید «طبیب چه فایده دارد» آنوقت با دست های لرزانش کار را گرفت تا نان را پاره کند.

صبح روز دیگر پیرمرد لباسهای مهمانی اش را که بیشتر روزهای یکشنبه می پوشید بتن کرده و يك چمدان کهنه سفری بدست گرفته بود. چمدان مستعمل و چرك بود بجای قفل يك طناب پنبه ای بان بسته بود پیرمرد میخواست بسفر برود. زن برای بین راه او غذائی تهیه کرده بود. خدا حافظی کرد و بطرف درمزرعه براه افتاد. «آلتونین» میخواست او را باگاری بشهر برساند اما پیرمرد گفت «نه تو امروز برای کشت سیب زمینی باسب احتیاج داری و باید درمزرعه بمانی من خسته نمیشوم پاهای من آنقدر راه های دراز طی کرده که حالا این چند قدم را بجیزی نمیشمارد». بدین ترتیب آلتونین و آن زن هردو تنها ماندند تا باهم کار کنند!

«مرد اطاق خوابی» دوره اضطراب و بی تابی را گذرانده بود و حالا تمام روز را غم زده و اخمو گوشه ای کز میکرد. خودش علاقه ای بکار نشان نمیداد، کسی او را بکاری دعوت نمیکرد. گوئی

وجودش را چون آفتی برای مزارع زیان بخش میدانستند. «آلتونین» عقیده داشت که دستهای نرم آلفرد نه تنها کار مفیدی انجام نمیدهند بلکه بهره‌چهره برسند خشک و پژمرده‌اش میکنند. از این رو بهتر میدانست که آلفرد در همان اطاق خود محصور بماند.

آلفرد هم از خانه بیرون نمی‌آمد فقط گاهگاهی برای آنکه سرفه کند یا ناخنش را بچیند چند قدمی از در اطاق دور میشد بعد فوراً برمیگشت. حتی در فکر آن نبود که در را پشت سرش ببندد. زن قدری ترشی بفضای او میافزود و ظرف غذا را روی میز کنار تختش میگذاشت. دیگر با کسی غذا نمیخورد و با کسی هم‌نشین نمیشد. این وضع موجب آن شده بود که بکلی آلتونین وجود او را فراموش کند.

زن با «آلتونین» تمام روزها کار میکرد ازین رو فرصت تهیه غذای گرم را نداشت. و امروز هم موقع ظهر نان خورش حسابی نداشتند. وقتی آفتاب باوج آسمان رسید کنار پیشه نشستند تا غذا بخورند. «آلتونین» اسب را باز کرد بقایای چاوداری که در ته صندوق بود جلوش ریخت سپس آنرا برای چریدن در صحرا رها کرد.

زن دستهایش را در چشمه‌ایکه نزدیک آنها بود شست، و با مقداری علف خشک کرد و یک تکه برید و بدست «آلتونین» داد. «آلتونین» از مشاهده آن دستهای ظریف و قوی که اکنون در اثر کار در مزرعه قدری خشن و زبر شده بود احساس لذت کرد. نان را در آبجو رقیقی خیس میکردند و بدهان میگذاشتند. این روزها شیر نمیخوردند زیرا تنها راه درآمدشان شیر بود و همه را بکارخانه میفروختند.

هر دو تنها بودند زمانی کار میکردند و زمانی به استراحت می‌پرداختند و هنگامیکه هردو در گرمای ظهر زیر سایه درختی دراز میکشیدند. در روح آلتونین شوق و شادمانی عجیبی موج میزد. «آلتونین» تا آن روز آنهمه از زندگی لذت نبرده بود. نمیدانست علت این احساس چیست شاید هم نمیخواست در زوایای روح خود کنجکاو کند. او از هر اندیشه‌ای دوری میکرد. دلش میخواست آن روز پایان نمرسید. گویی یک روز عید یا یک تعطیلی را میگذرانید. کار در آن روز برای آلتونین بمنزله استراحتی بود که پس از هفته‌ها کار توان فرسا اتفاق افتاده باشد.

پس از ناهار «آلتونین» روی علفها دراز کشید. آفتاب زمین را داغ کرده بود اما باد نسبه ملایمی گاهگاهی میوزید و از شدت حرارت میکاست. زن نیز روی علفها دراز کشیده بود.

دستهایش را زیر سرش گذاشته چشم بابرهای نقره گون دوخته بود . صورتش گلگون شده بود . رشته های طلائی مویش بانسیم ملایم میلرزید . چشمانش بی حال شده ، گوئی در اندیشه عمیقی غوطه ور بود .

از صبح که باهم مشغول کار شده بودند حتی يك كلمه هم باهم حرف نزده بودند . حتی سر سفره هم «آلتونین» حس کرد حالا موقع حرف زدن است . وقتی است که باید این لذتی را که سر تا پایش را میلرزاند بنحوی تعبیر کنند ... این بود که بدون آنکه بطرف زن نگاه کند ، بالحن خجولانه ای گفت : « فکر میکنید حالا «هرمان» در شهر چکار میکند؟ »

آنها تا آنوقت جز درباره مسائل زراعت باهم گفتگو نکرده بودند .

زن بدون آنکه بسؤال او جواب بدهد گفت : « آنوقتها که من در شهر بودم هرمان هم قریب دو سال در شهر زندگی کرد » و در همان حال که باسما ن نگاه میکرد و مثل اینکه پاخود حرف میزد گفت : آنوقتها که هنوز خیلی جوان بودم ، فکر میکردم که هرگز نمیتوانم در ده زندگی کنم ! »

دست روی صورت خود کشید . گوئی میخواست آثار گذشته را ، گذشته ای که هیچگاه برنمیگردد از چهره خود محو کند . سپس گفت : راستی که شهر جای بدی است همه جا دروغ و حقه بازی است . مردم همیشه گرفتار کشمکش زندگی هستند بیچاره ها مثل مجسمه های بی جان مثل صورتگهای دروغی میشوند .



بار دیگر سکوت کرد و چشم بابرها دوخت . «آلتونین» حس کرد با این حرفها نمیتواند آنچه را که در دل دارد بیان کند . باز با صدای گرفته ای گفت : کارخانه هم همینطور است وقتی که هشت ساعت کارت تمام شد و از آنجا بیرون آمدی وقتی دستهایت را نگاه میکنی ... حرفش را نتوانست تمام کند . باز سکوت حکمفرما شد . زمین داغ بود اما باد خنکی میوزید نسیمی که از طرف بیشه میآمد مرطوب بود و بوی دل انگیز گیاهان ناشناسی را بمشام میآورد . زن بار دیگر شروع بصحبت کرد و گفت : پدرم به تربیت من توجه داشت و مرا بمدرسه فرستاد مرد نانوائی بود سواد درستی هم نداشت اما آدم بااراده و عاقبت بینی بود . بالاخره توانسته بود راه ترقی را پیدا کند نسبتاً ثروتی هم جمع کند . عادت من براین بود که همیشه همشاگردانم را بخانه دعوت کنم . آنها از نانهای او میخوردند اما پشت سرش میرفتند و

مسخره‌اش میکردند تا آنجا که من کم‌کم از اینکه دختر او بودم شرمم می‌آمد. بعدها شروع کردم بخواندن کتابها خیال میکردم هرچه توی آنها نوشته شده راست است. در خود غروری احساس کردم. پدرم اتموبیلی داشت ... من خیلی بخودم مفرور بودم ... پولهایش را در راه خریدن لباسهای رنگارنگ صرف میکردم ... به‌مهمانی‌ها میرفتم ... مهمانیها راه می‌انداختم. دوباره دست کشید روی صورتش، «آلتونین» مراقب او بود. گویی میخواست آثار گذشته را، گذشته‌ایکه هیچگاه برنمیگردد از چهره خود محو کند. نگاه «آلتونین» روی بازوهای عریان و بدن ورزیده او دوید که اکنون بالباس کار روی علفها دراز کشیده بود ... قسمتی از گردن و سینه‌اش از پیرهن بیرون بود ذرات گل روی پوست لطیف او پراکنده شده بود آلتونین نگاهی به کفشهای کهنه‌ایکه پیا کرده بود انداخت. در این هنگام زن پرسید: «خیلی در کارخانه بوده‌ای «آلتونین»؟»

«آلتونین» سر جایش تکانی خورد. بچهره قهوه‌ای رنگش سرخی شرم نقش بست نگاه صریحی بزن کرد و بالحن صادقانه‌ای جواب داد «هشت سال» و سپس اضافه کرد «به بخشید اسمم در واقع آلتونین نیست!»

شعاعی از لابلای ابرها برچهره زن تافت و او دستش را بلند کرد مثل اینکه میخواست چشمانش را از تابش خورشید حفظ کند. «آلتونین» که باردیگر آرامش خود را بازیافته بود گفت: «آنوقت که گفتم زن ندارم دروغ گفتم ... زن و بچه هفت ساله‌ای دارم ... آنها در مشرق فنلاند هستند.»

صدایش محکم و ثابت بود. پنجه‌هایش را درهم حلقه کرد و نگاهش از روی مزرعه گذشت و به افق دور دست خیره شد. زن دستهایش را روی چشمانش گذاشته بود مثل اینکه اصلا حرفهای او را نمی‌شنید. گویی دنبال جمله‌ای میگشت تا مطلب سابق را تمام کند ... گفت:

«او ابتدا تظاهر میکرد که از خانواده شریفی است .. صحبتش از معاملات بزرگ بود. روسای شرکتهای معتبر را باسم کوچکشان صدا میزد ... آنقدر هم با من خوش رفتاری کرد که فریفته او شدم ... با پول پدرم خانه خوبی ترتیب دادیم ... اما همه اینها دروغ بود همه‌اش حقه‌بازی بود ... مدتی نزدیک پزشک روانی بستری شد. اما آنها بمن نمی‌گفتند ... آخر منم عقم درست نمیرسید دختر خیلی جوانی بودم .. بعضی وقتها که اعصابش ناراحت میشد و دیوانه بازی راه می‌انداخت با او میخندیدم از این عملش خوشم می‌آید ... حتی خودم برایش شراب میریختم !»

ناگاه برخاست و نشست و شروع کرد بجمع کردن سفره «آلتونین» هم برخاست و به تنه درخت صنوبری تکیه زده و بحركات و اعمال او چشم دوخته بود و جنبش اندام زیبایش را در زیر پیرهن گشادش تماشا میکرد . و همانطور که دستش را بساقه درخت تکیه داده بود گفت :

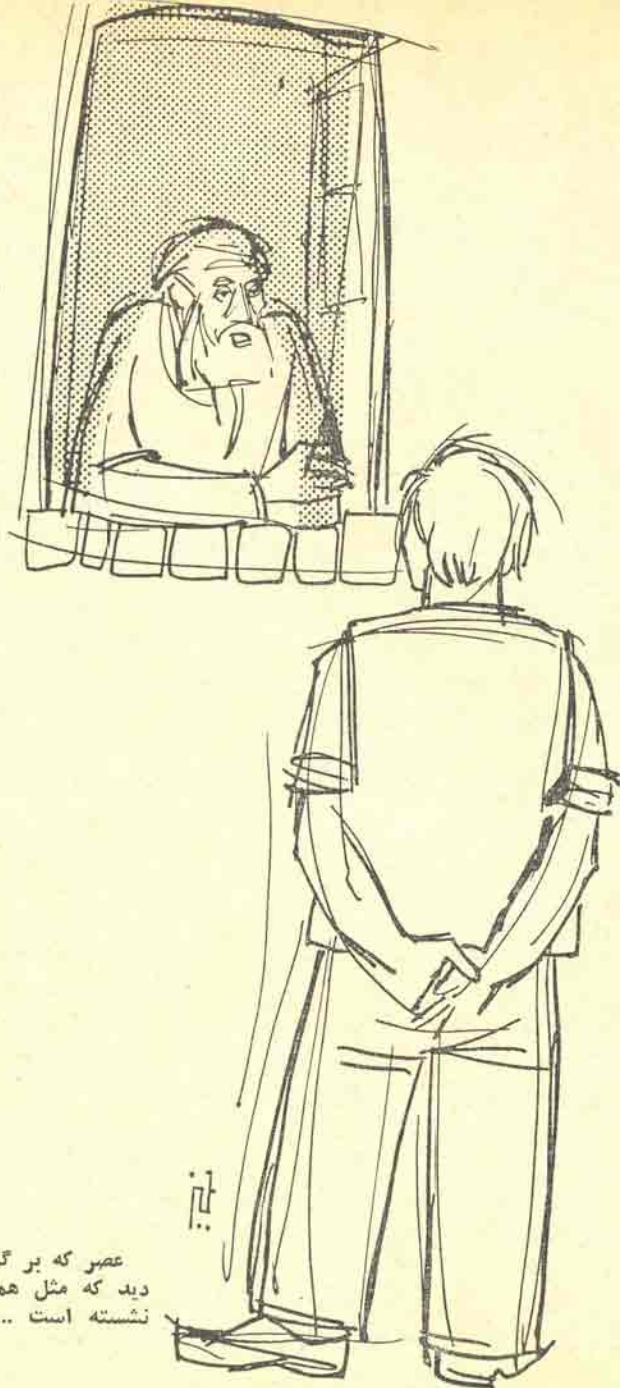
من تا حالا نتوانسته‌ام حتی يك پاپاسی بدون عرق ریزی بدست بیاورم . و باوجود این خانه‌ایکه در آن زندگی میکنم مال خودم است و اگر بتوانم پولی قرض کنم خانه خوبی خواهم داشت . يك باغچه هم دارم خودم بادست خودم آنرا شخم میزنم ، و به آن آب میدهم الاچیتی هم در آنجا درست کرده‌ام و در زیر آن میزکاری گذاشته‌ام و بعضی از ساعات عصر را هم در آنجا کار می‌کنم و بعضی چیزهای دستی می‌سازم و می‌فروشم .

ناگهان حرفش را برید و برای صدا کردن اسب سوتی کشید و از میان علفها بطرف آن براه افتاد . گردن اسب را بقل کرد و در حالیکه روی یالهای او دست میکشید بحرفهای خود ادامه داد زن در این موقع پشتش را باو کرده بود و ظرفهای آبجو را جمع کرده در سبد میگذاشت . در یکی از شبهای پائیز گذشته کلاهم را برداشتم و براه افتادم . همینطور ... بدون هیچ مقدمه‌ای ... از خانه بیرون آمدم ... بدون هیچ وسیله‌ای ... فقط کلاهم را از چوب رختی برداشتم حتی باکسی هم خدا حافظی نکردم .

اسب را جلو کشید و بگاو آهن بست و زن هم سبد خود را از کیسه‌ایکه نزدیک او بود پراز تخم میکرد . تا عصر لاینقطع کار کردند . آلتونین زمین را میشکافت و زن هم از پی او بدر میپاشید ... هر چند گاه کمرش را راست میکرد تا خستگی‌اش رفع بشود . «آلتونین» وقتی تا آخر مزرعه میرفت برمیگشت و با بیل روی بدرها را خاک میریخت . آفتاب بافق مغرب نزدیک شده بود سایه دراز اسب روی زمین افتاده بود .

هر دو آرام و خاموش بخانه برگشتند زن سبد و کیسه‌های خالی بدر را بدست گرفته بود و «آلتونین هم اسب سفید و خسته را میکشید .

روز بعد «هرمان» برگشت . با گامهای خسته و لرزان چهره زرد و خاک‌آلود و تن کوفته باچمدان طناب پیچ خود وارد شد . فقط سلامی کرد و يك راست رفت توی رختخوابش خوابید . اما عصر که برگشت پیر مرد مثل همیشه کنار پنجره نشسته بود .



عصر که بر گشت ، پیر مرد را
دید که مثل همیشه کنار پنجره
نشسته است

وقتی چشمش به «آلتونین» افتاد يك گردۀ كوچك نان مفرز گندم باو داد و با تبسم محزونی گفت:

«آلتونین اینهم سوقات شما»

«آلتونین» با قلبی لبریز از شوق آنها گرفت. بیست سال بود که دوران کودکی را پشت سر گذاشته بود و از آنوقت هیچکس برای او نه سوقاتی آورده بود و نه هدیه‌ای خریده بود. مخصوصا وقتی خست و بینوائی پیر مرد را در نظر می‌گرفت بر قدر و قیمت این سوقات افزوده میشد. وقتی نان را از او می‌گرفت پرسید:

— طیب چه گفت؟ ...

— چه میتوانست بگوید؟ اول گفت همه لباسهایم را در آورم. بعد با انگشت زد روی سینه‌ام و خوب بصدا گوش داد. بعد گفت نفس بکش. آنوقت گفت نفس نکش. بعد بمن رو کرد و گفت شما مبتلی به تنگ نفس هستید. گفتم «آقای دکترا این را که خودم میتوانستم بشما بگویم. تشخیص این مرض هم احتیاجی بکتب طب ندارد. گفت: قلبتان هم ضعیف است! گفتم چرا ضعیف نباشد شصت و هفت سال است که مرتب کار میکند آنوقت چیزی مثل جعبه بدستم داد و گفت: «توی این تف کن!» من حوصله مجادله نداشتم، تف بزرگی در آن انداختم. خواست مرا به بیمارستان بفرستد از من پرسید چقدر پول دارم ...

آنها يك بیمارستان بسیار عالی ساخته‌اند ... نمیدانی چقدر خرجش شده مسلما کسانی را باین بیمارستان میفرستند که پول حسابی بدهند. اما من گفتم: «احتیاجی باین چیزها نیست ... هر جا باشم بالاخره خواهم مرد!»

بنا بر این برایم نسخه نوشت ... نسخه خیلی گرانی بود ... وقتی فهمیدم اینهمه گران است از گرفتن آن منصرف شدم ولی بعد باخودم گفتم بالاخره دوا فروش هم باید زندگی کند. مثل همه مردم. از اینجهت اصلا چانه نزدم هرچه گفت پرداختم باورود بمزرعه مثل اینکه کابوس وحشت ناک مرگ او را ترك گفته بود. پیرمرد سر خوش و شاداب بود «آلتونین» بالحن ملایم و محبت آمیزی پرسید:

— برای پیدا کردن طیب خیلی زحمت کشیدید؟

— از ایستگاه یکسر بخانه خویشاوندانم رفتم شب را پیش

آنها ماندم. آنها بودند که بمن آدرس طیب را دادند بعد از عابرین می‌پرسیدم. وقتی بخانه طیب رسیدم زنگ زدم یکی از مستخدمه‌ها در را باز کرد و گفت حالا زود است دو ساعت دیگر باید صبر کنی. وقتی فهمیدم خیلی وقت دارم روی پله‌ها نشستم سفره‌ام را پهن

کردم و مشغول خوردن غذا شدم . در این بین اشخاص دیگری هم مراجعه کردند ، و بمحض فشار دادن زنگ داخل شدند . قریب دو ساعت که گذشت بمن هم اطلاع داد که حالا میتوانم باطاق انتظار وارد شوم . وارد اطاق که شدم مجبور بودم بنشینم تا نوبت من برسد . احساس گرسنگی کردم مقدار دیگری نان از دستمالم بیرون آوردم و مشغول خوردن شدم . بله ، اینطور که ملاحظه میفرمائید تا رسیدن به طبیب خیلی زحمت نکشیدم .

دوباره آلتونین پرسید : «دوا برایتان خوب بود ؟»

پیر مرد لبخندی زد و گفت : «فقط گران بود ، گران ... اما خیلی قوی است برای تجربه مقداری خوردم سرم را گیج آورد ... حتی نزدیک بود نفسم بند بیاید !»

آلتونین گفت : «ممکن است بیشتر از مقدار لازم خورده

باشی ؟»

— بله ! گفتند روزی يك قاشق سوپ خوری بعد از غذا بخورم اما من خواستم بیشتر تاثیر کند از اینجهت بیشتر خوردم ، اما ، خوب ، آلتونین بعد در خود احساس نشاط کردم ، مثل اینکه دست و پایم سست شد .

آلتونین احساس کرد اطاق گرمی و نشاط خود را باز یافته است . در این فصل شفق قطبی دیر برچیده میشود . بنا بر این تا موقع خواب احتیاجی بروشن کردن چراغ نداشتند . او میان خود وزن و پیرمرد يك وحدت و قرابت ظاهری و معنوی حس میکرد اما «مرد اطاق خوابی» در خاطرشان خطور نمیکرد مثل اینکه اصلا وجود خارجی نداشت . زن مشغول شستن ظروف بود و آلتونین هم بصحبت پیر مرد گوش میداد . گوئی این دارو در جسم او تاثیر بسزائی کرده بود . نیرو و حیات دیگری باو بخشیده بود . «هرمان» صفحات دفتر خاطراتش را ورق میزد و بیاد گذشته دلخوش بود شاید هم ضعف و ناتوانی اش بیشتر شده و خودرا بگور نزدیک تر میدید و دلش میخواست بندها پای خاطرات خفته بگشاید !

پیر مرد نظری بآتش که در اجاق شعله میکشید انداخت و گفت : فرض کنم من حالا جوان هستم ! برای رقصیدن بدهات اطراف میرفتم ... رقاص ماهری بودم استاد رقص بودم ! .. حرکاتم سریع و فرز بود . برای رقص یکجفت کفش سبک خریده بودم . وقتی بزمینهای گلنالك میرسیدم ، کفشهایم را زیر بغلم میگذاشتم تا کثیف نشوند . فقط موقع رقص می پوشیدم . نمیدانی شب اول که آنها را پا کرده بودم چقدر مردم برایم کف زدند .

«آلتونین» خندید ... مدت‌ها بود که خنده بر لبش نیامده بود
یا آنکه باین آشکاری نخندیده بود .

پیر مرد دوباره بعد از سکوتی طولانی شروع بصحبت کرد :
- بله من در جوانی اینطور بودم . اما حالا از آن شادی و
رقص خبری نیست . دیگر باید زحمت را کم کرد . باید خانه عوض
کرد . بخانه‌ای که همه طولش دومتر است نقل مکان کرد ! راستی
بی‌عقیدگی به جهنم «مد» روز شده لابد اعتقاد به بهشت هم دیگر
طرفداری ندارد . اما من به آن بهشتی که مادرم برایم وصف میکرد
عقیده‌ای ندارم ... ازین روست که چند سال است بکلیسا نرفته‌ام ..
ولی در اولین فرصتی که مراسم «قداس» برگزار شود خودم را
بکلیسا خواهم رساند . بمادر عزیزم قول داده‌ام وقتی که مرگ خود
را نزدیک دیدم حتماً در کلیسا قربانی هم بکنم ... !

«آلتونین» ، فریاد زد : «هرمان اینهمه از مرگ صحبت نکن»
اما حس کرد صدایش بدل نمی‌نشیند ، صدایش بیگانه و ناآشناست .
پیر مرد ، وقتی می‌بیند راحت و آرامش واقعی را در آغوش مرگ
بدست می‌آورد ، چرا طالب مردن نباشد .

برای این سه نفر که این اطاق روستائی آنها را در میان
گرفته بود امکان نداشت ظاهری خلاف باطن نمودار سازند ... در
کارشان تقلب و در گفتارشان دروغ نبود . این عادت مردم شهر است
که حقیقت خود را از معاشرانشان مخفی می‌دارند .

«آلتونین» درباره مرگ خود فکر کرد . آن روز را بیاد
آورد که کلاه خود را از رخت‌آویز برداشت و راهی را که باینز بر آن
رنگ عزا زده بود در پیش گرفت . واز دودکشهای کارخانه‌ایکه قامت
سیاه خود را در آسمان - آسمانی که سرخی واپسین خورشید غروب
بر آن خیمه زده بود - افراشته بودند ، کم کم دور شد . او دیگر قصد
مراجعت نداشت . این خاطره دردناک در قلب آلتونین زنده شد ...
یقین کرد که مرگش خیلی دور نیست ... او تنها خواهد مرد !

او همیشه ساکت و گرفته بود .. بکسی جز بخودش اعتماد
نمیکرد . آنوقت‌ها هم که کودک بود کودکان دیگر در اثر همین خود
رایی و خشونت از او ناراضی بودند .

کسی که آنچنان تن نیرومند و عضلات پیچیده و قلب وریه
سالمی دارد باید طبق معمول از عمری دراز بهره‌مند باشد مرگ باین
زودیها او را زمین نخواهد زد کم کم تصویر رؤیائی گذشته از خاطرش
محو شد ... راهی طولانی در مقابل خود گسترده دید .

راهی که در طی آن نه انیسی دارد و نه رفیقی وبا وجود
این در همان حال که روی آن صندلی چوبی توی آن اطاق محقر

نشسته است زندگی خوش و راحتی را حس میکند .
 وقتی حس کرد که از زندگی اش خشنود است قلبش از
 شادمانی موج زد و خود را سعادتمند یافت . زن از جای خود
 بکنار اجاق آمد . سرش را بطرف او برگردانید صورت رنگ
 پریده اش میدرخشید . اما چشمان آبی رنگش در حجاب تاریکی
 مستور مانده بود پیر مرد همانطور روی صندلی دم پنجره نشسته
 بود و یک ریز ، با صدای خفه ای از مرگ و قربانیان مقدس
 دم میزد .

و ه که این زندگی چقدر ساده است . و آدمی چگونه باندک
 چیزی خوشبخت میشود : یک اطاق نیمه تاریک ، حرکات مانوس
 یک زن بیگانه که کنار اجاق ایستاده و پیر مردی که پایش لب
 گور است .

لبایش را بهم زد گوئی دعا میکرد تا خداوند این سعادت را
 از او باز نگیرد . او سختی زندگی را زیاد دیده بود . دعا میکرد تا این
 آرامش برای او جاوید بماند در حالیکه روزگار بسیاری از چیزهائی
 را که بدان دلبسته بود با بی رحمی تمام از او گرفته بود چیزهائی
 که برایش مقدس بودند و به آنها امید میداشت .



در این مزرعه ساکت و آرام کم کم بهار در تابستان حل
 میشد . زمینها سبز و محصولات بثمر آمده بود . دیوارهای طویله
 را باکچ اندود کرده بودند شبها صدای زنگوله گاو از بیرون از کنار
 دیوار باغ شنیده میشد .

شبها اطاق دم دستی گرم میشد و «آلتونین» برای خوابیدن
 از انبار غله که درو پنجره بیشتری داشت استفاده میکرد . بوی
 مرطوب لباسهای شسته و پهن کرده بشامش میآمد . «آلتونین» روی
 پله های سمنتی انبار می نشست و پس از مدتی که ساکت و بی حرکت
 با آسمان بلند و قریه دور دست چشم میدوخت بخوابگاه خود میرفت
 و روی پشته علفی دراز میکشید . پیر مرد مریض بود ... اگر چه
 هرگز شکایت نمی کرد و درباره دردی که میکشید بیخود باکسی

بگفتگو نمی پرداخت اما معلوم بود که کم کم حالش بدتر میشد ، نفس کشیدنش دشوارتر و بدنش نحیف تر میگردد . دیگر بدنش قادر نبود به ندای اراده اش جواب مثبت بدهد . آن دستهای توانائی که سالهای دراز دشوارترین موانع را از پیش برمیداشتند اکنون دیگر توانائی کشیدن یک سطل آب یا یک پشته هیزم را نداشتند ، حتی قدرت راه رفتن نیز از او سلب شده بود زیرا پس از هر چند قدم باید برای تازه کردن نفس توقف میکرد .

ابتدا از این وضع ناراحت میشد و خون غیرت برپیشانی رنگ پریده اش میجویشید اما دیگر قدرت مبارزه با این ضعف و فتور بی نهایت را نداشت . بعضی وقتها کنار مزرعه می نشست گاه ساقه گیاهی را میان انگشتانش لمس میکرد و یا بدنبال گل خودروئی میگشت . بعضی وقتها هم کار کردن آلتونین را تماشا میکرد و زیر لب چیزهایی میگفت که درست مفهوم نمیشد . از دیدن هیکل « آلتونین » لذت می برد مثل اینکه در خود احساس جوانی میکرد !

توی آفتاب روی پله چمباتمه زده بود و دسته بیل را محکم میکرد . « آلتونین » مشغول کار بود . « آلتونین » در عتقوان جوانی بود . آن عضلات درهم پیچیده ، شانه های پهن ، کمر باریک و دستهای قوی در قلب پیر مرد شور و شغفی برپا کرده بود . او همینطور موقع دوشیدن گاو به طویله میرفت ، دست بر پشت گاو میزد و بدستهای زن که با آهنگ موزونی برای دوشیدن شیر بالا و پائین میرفت تماشا میکرد . در این حال افکاری بسرش میزد . دلش میخواست جوان بود . ثروت و مزرعه ای داشت زن جوان ورزیده ای میگرفت و شبها در آغوش گرمش میآرمید ... ! ولی این آرزو بزودی از خاطرش محو میشد زیرا بازگشت جوانی آرزوی محالی بود اما آرزو میکرد همینقدر زنده بماند تا برداشت محصول امسال را بچشم خود ببیند . « هرمان » مثل همه پیرمرد ها وقتی بیاد مرگ میافتاد لذت می برد ! بسرزمینی که بزودی جسد او را در آغوش خود میفشرد محبت میورزید . یادگارهای خوش و ناخوش گذشته در ذهنش میدرخشید و خاموش میگشت . این مسأله برایش محقق شده بود که مرگ اگر بیاید مانند دشمن سهمناکی نیست بلکه چون رفیق مهربانی است که در سایه شفقت او میتوان برای ابد غنود .



روز های طلایی و شبهای روشن تابستان از پی هم میگذشتند . گنجشگان روی مزارع گندم و چاودار پرواز میکردند و نغمه میسرودند . لاغری و ناتوانی پیرمرد بود که هر روز روبازدیاد می نهاد تا آنجا که دیگر لباسهایش برتنش گشاد مینمود . استخوانهای

صورتش از زیر پوست پیدا شده بود. بینی اش درشت تر می نمود. سیبهایش روی لبهای پریده رنگش آویخته بود. گویی مرگ بصورت مردسالخورده ای مجسم شده و اکنون پهلوی «آلتونین» نشسته است. پیر مرد همیشه آرام بود مثل اینکه سکوتی معنوی بروجود او سایه افکنده بود.

زن عمیقانه بصورت آلتونین نگاه میکرد - مردیکه هنوز هم خود را غریب میدانست - وقتی دستهای بزرگ او را میدید که اشیاء را با قوت و صلابت میگیرد، دسته تیر در دستش خرد و بی مقدار می آید واسب سمش بروی زانویش میگذارد و او بدون هیچ ناراحتی بکار خود می پردازد؛ در خود احساس اطمینان و قوت قلب می نمود.

وقتی تصور میکرد که روزگاری آلتونین لباسهایش را از رخت آویز پائین بیاورد و بارش را به بندد و کلاهش را روی سرش محکم کند و دستش را بعلامت خدا حافظی در هوا تکان دهد، غم اضطراب آمیزی بروحش چنگ میزد و آه دردناکی لبهایش را داغ میکرد.

اما با این وجود آلتونین اجیر اوست. کارگری است که در مزرعه او کار میکند. کفشهای مستعملی می پوشد. هنوز طرز بکار بردن اسباب سفره را نمیداند. و سر سفره فقط از کارد استفاده میکند حتی همیشه دستمال سفره را بکار نمی برد. هفته ای یکبار کنار نهر جامه عرق آگین و کثیف خود را می شوید. ولی خودش در شهر تربیت شده، در شب نشینیها با لباس دکولته زیر چارها و چلچراغهای بلورین با دوستانش ملاقات کرده است. کتابها خوانده و بارها در جلسات امتحان حاضر شده است. اشیاء گرانبها و عتیقه را در اشکاف مخصوصی جمع آوری کرده است. و بدبختانه بامردی که در خور او نبود ازدواج کرد با همه اینها میخواهد خود را بانچه هست راضی کند اما جسم او بمنزله حوضی قشنگ و خالی شده بود که گویی هرگز زندگی در آن راه نیافته است.

او پیش از اینها - پیش از آنکه در این گوشه دور افتاده اسیر مردی که جز شهوت و شکم چیز دیگری نمیشناسد بشود - در شهر زندگی میکرد که ساختمانهای زیبایش سر باوج آسمان کشیده بودند خیابانهایش اسفالت و در میدانها و چهار راههایش چراغهای رنگین راهنما خاموش و روشن میشدند از همه اینها میتوان دل برکند و بهر جور زندگی میتوان رضا داد همه چیز را میشود خیال ورؤیا پنداشت اما تنها یک چیز است که تحمل آن برایش ممکن نیست و آنهم رفتن این مرد است. این مرد جدی و

ساکت و آرامی که در مزرعه‌شان کار میکنند و در چند ساعت اول شب وقتی بصورتش چشم میدوزد گوئی خستگی کار روزانه از جانش بیرون میآید .

يك روز زن پس از دوشیدن گاو سرجوی آب خم شده بود و لباس می‌شست و در همان حال این افکار در مفزش چرخ میزد . گوئی آن آب خنك مرهمی بود که بر زخم دردناك و ملتهب درونش گذاشته میشد . از خلال درختانی که دامنه تپه را پوشیده بودند صدای زنگوله گردن گاو شنیده میشد این نغمه دلفریب در آن هوای آرام بامدادی لطف خاصی داشت . برای اولین بار لبخندی گوشه لبش نقش بست . چند سال بود که هرگز لب بخنده نگشوده بود . اما امروز صبح پس از سالیان دراز چون سد شکسته شد . بدون هیچ علتی ... احساس کرد همه وجودش را نشاط عجیبی فرا گرفته است : بازوان سفید و توانای او بدن نرم و ظریف او همه و همه اعضاء و جوارحش لبخند میزدند . کم کم چشمانش از اشك پر شدند . گرمی و حرارت تابستان تا اعماق وجود او سرایت کرد . وجود او که سالها سرد و یخ بسته بود - گوئی از خواب گرانی برخاست همانطور که شکوفه درختان باز میشود شکوفه های وجود او نیز شروع کرد بشکفتن .

دوباره بیدار شده بود ... او که چون قربانی بی اراده‌ای سالها تسلیم خواری و زبونی گشته بود گوئی دیگر بار روح میگرفت و همانطور که آب از لای انگشتانش میگذشت مثل اینکه کینه‌ها تلخی‌ها خشکیها و خمودگیهای او را با خود می‌برد . چشمانش پراز اشك شده بود آستین لباس چرکی را که می‌شست مقابل صورتش گرفت از خودش یا شاید از موجوداتی که اطرافش را گرفته بودند خجالت میکشید . اشکهایش بر گونه‌اش می‌فلطید و بردستش می‌چکید چشمانش را خشك کرد و اطراف خود را وحشت زده نگاه کرد ، مبادا کسی او را در حال گریه دیده باشد . ترجیح میداد جلوی بیگانگان سرتاپا عریان شود ولی کسی اشك و لبخند او را نبیند .

مدتی جرئت نمیکرد بخانه برگردد از این رو بطرف بنای حمام رفت و لحظه‌ای همانجا تکیه داد . يك شاخه کوچک کاج را جدا کرد و در حالیکه با آن بازی میکرد آهسته بطرف آغل خوکها براه افتاد . دو بچه خوك که صدا میکردند و با نیش زمین را میشکافتند همینکه او را دیدند دهانشان را باز کردند ، زبان بسته‌ها گرسنه مانده بودند . زن به دیوار تکیه داد بچشمان ریز و درخشان آنها نگاه کرد ... لبخندی زد ، گوئی از گرسنگی آنها لذت می‌برد .

بخانه برگشت . اطاقها خالی بود . مقداری غذا برای خوگها آماده کرد وقتی سطل را در صندوق کنار طویله خالی کرد بانومی بخوگها گفت «حالا بیایید بخورید» و آنوقت سطل خالی را کنار دیوار گذاشت و خودش برای پیدا کردن تخم مرغ به زیر شیروانی طویله رفت . چند مرغ خانگی داشتند که روزها در مزرعه میگشتند و موقع تخم گذاشتن به زیر شیروانی که جای تاریکی بود میرفتند... زن جستجو کرد جز يك شاخه چاودار چیزی پیدا نکرد . شعاع خورشید از لای آهنکوبیها می تافت . اطاقك تاریك را روشن می کرد . خم شد و چشم بر سوراخی گذاشت مزرعه و حیاط ، و درخت سیبی که آخرین گلهايش میریختند ، در نظرش آمد . التونین زین اسبی را بدوش گرفته بود و از طرف انبار گندم می آمد . التونین باقامتی افراشته و گامهائی محکم مثل يك دهقان برومند پیش می آمد . خورشیدسینه و بازوهایش را قهوه ای رنگ کرده بود . زن بیادش آمد که التونین هشت سال دريك کارخانه کنار میگرد و دارای زن و يك فرزند است . در حالیکه دیده از او بر - نمیگرفت سینه اش را روی تخته های کف اطاق انداخت دیگر آنجا کسی نبود که او را ببیند هرچه خواست و توانست چشم چرانی کرد صورتش سرخ شده و بدنش بی حس شده بود .



لحظه ای بعد باطاق برگشت و با جاروب دسته داری که از لیاف کاج ساخته بود شروع کرد بجاروب زدن . آلفرد مردیکه شوهرش بود در حالیکه بند شلوارش را بدست گرفته بود باصورت پف کرده و موهای آشفته آمد با تملق گوئی و چرب زبانی از او خواست تا يك فنجان قهوه برایش آماده کند . آلفرد یکدست خودش را در دهان کرده بود و بوضع تهوع آوری میجوید . زن آنرا ندیده گرفت . و همانطور سرگرم کار خود شد . آلفرد خودش بطرف اجاق راه افتاد و فنجانش را از قهوه ای که دیگر رو بسردی میرفت پر کرد و پس از آنکه آنرا سرکشید . بند شلوارش را روی شانه هایش انداخت و بطرف زن حمله برد .

زن با صدای ضعیفی گفت : «بمن دست نزن!»... و بعد ایستاد و زمانی با خشم و غضب به چشمان آلفرد نگریست... آلفرد تا امروز چنین حرکتی از او ندیده بود بسمت اطاق خود براه افتاد در حالیکه زیر لب قرقر میکرد : «اینهم شد زندگی... ای حضرت عیسی!... بخدا زندگی نیست جهنم است .. جهنم ...»

آنچه در این روزها بیشتر او را عصبانی میکرد مطرود و مهمل ماندن او بود . کسی باو توجهی نداشت نه تنها حرفش را



.. با تملق گوئی و چرب زبانی
از او خواست تا فنجانی قهوه
برایش آماده کند .

یت

نمی‌شنیدند کاری هم باو رجوع نمیکردند در این حال مظلوم و بی‌بناد شده بود. گاهگاهی برای خودش نوحه میخواند... کسی او را درک نمی‌کرد، زندگی‌اش بی‌هوده تلف شده بود همیشه تنها و بیمار بود. کسی بحالش رحم و شفقتی نداشت. شبها مثل يك حیوان وحشی او را در قفسی حبس میکردند. حتی دیگر بقریه مجاور هم حق رفتن نداشت. از این گردش بی‌هدف در بیشه و سنگ پرانی برای مرغان و کبوتران خسته شده بود. او حتی اختیار اینگونه کارهای جزئی و بی‌اهمیت را هم نداشت تا آنجا که جرات نمیکرد خوکی را که داخل اطاق او شده بود براند. يك روز چوبی به پشت خوک زد پیر مرد هم چوبی بر سر او نواخت.

او آدمی نبود که بجزئی چیزی قانع بشود... سابقاً نقشه های عالی برای خود طرح می‌کرد، مزارع اطراف خود را هر روز در عالم خیال یکجور کرت بندی میکرد حالا عاطل و باطل شده بود. روی تختخوابش دراز میکشید و بعکسهای لخت و شهوت انگیزی که بدیوار چسبانده بود خیره میشد. کم کم افکارش جاهای دیگر بدنبال زن و شراب آنقدر دقیق میشد که آب از گوشه دهانش راه میافتاد و بدون آنکه ملتفت شود بر چانه‌اش جاری میگشت آنوقت بخود میآمد و بحال خود تأسف میخورد. فکر میکرد زنی را دوست دارد که بمیل او باشد هر جور که بخواهد با او رفتار کند بهرنحوه که پسندش باشد از او لذت ببرد. اما این زن خشک و بی‌احساس است. نمیکند از آنجور که دلش میخواهد در آغوشش بکشد و از او کام بگیرد.

این زن فقط آتش شهوتش را خاموش میکند. آنطور که باید او را ارضاء نمیسازد زیرا شیرین ترین ساعات عمرش را با ضربه های پیایی که بر چانه و سریش فرود میآورد تباه می‌سازد. از این رو گاهگاهی چشمانش را می‌بست و زنش را که در عالم تصورات چون فرشته‌ای زیبا و مهربان شده بود در کنار میگرفت دستهایش را بگردن او حلقه می‌ساخت در واقع این خواب و خیالها او را تسکین میداد. زن از او قوی‌تر بود و او هرگز از عهده‌اش برنمیآمد. این بود که همانطور که روی تختخواب سرد خود افتاده بود در عالم خیال لب بر لبش می‌نهاد و پستانهای هوس‌انگیزش را بسینه میفشرد.

گیاهان بلند شده بودند، درختان کاج زیر شعاع خورشید میدرخشیدند. درخندق کنار مزرعه مرداری افتاده بود و مورچه سواری‌ها باو حمله کرده و گوشت آنرا غارت میکردند. شب‌ها خیلی کوتاه شده بود مثل اینکه روزهای بهار بهم پیوسته بود. پس از

یکهفته کار شب یکشنبه شب خوشی بود. بعد از حمام گرفتن و دور ساختن چرک یکهفته از بدن ، دراز کشیدن در زیر این آسمان بلند لذت فراوان داشت .

صبح روز یکشنبه آفتاب زده هرمان سوار گاری شد و زبان روزه بطرف کلیسا براف افتاد . شایسته هم آن بود که پیش از آنکه از ذبیحه ربانی بخورد دهان بطعام این جهانی نیلاید. موقع عزیمت با آلتونین خیلی حرف نزد . تنها چند کلمه که آنهم ضرورت ایجاب میکرد میانشان ردوبدل شد. وقتی اسب را بگاری می بست آلتونین بقیافه اش نگر بست گوئی وجود او لبریز از تقوی شده بود. آری او آماده میشد تا در آن صبح نورانی از نان و شراب ابدی سیر و سیراب شود .

تبسم بر چهره آلتونین خشکیده بود بیادش آمد که او نیز بعد از تعمیم آنوقت که کودک بود از آن نان خشک و شراب خورده است و او نیز یکی از این هزاران تنی شده که بخدائی یکتا ایمان آورده و برای زندگی کردن بمیدان مبارزه حیات رانده شده است. اما طولی نکشید که زندگی کارخانه ای او را از دین و اینگونه امور معنوی دور ساخت . تا آنجا که دیگر کشیشان را محترم نمیداشت و اگر چه هنوز در زمره خدانشناسان در نیامده بود، اما بنیان عقایدش چندان ثباتی نداشت . اگر چه مدتها بود که زندگی مادی او را از یاد خدا غافل ساخته بود اما هنوز در کانون قلبش جرقه ای از توحید میدرخشید . از این جهت وقتی صفای پیرمرد را دید گوئی دلش روشن شد و همانطور که میان در طوبله ایستاده بود آنقدر با نگاه خود گاری پیرمرد را تعقیب کرد تا از نظر دور شد...

وقتی پیرمرد در پیچ جاده ناپدید شد آلتونین تصور کرد که مجسمه مرگ توی گاری نشسته و افسار اسب را بادستهای استخوانی خود تکان میدهد . باز بیاد نان و شراب کلیسا افتاد . نان و شراب که گوشت و خون مسیح اند . آلتونین در عالم دیگری بود. وقتی بخود آمد چشمانش را مالید مثل کسیکه از خواب عمیقی بیدار شده باشد گوئی پرده ای از جلوی چشمش افتاده بود و همانطور که گیاهان از خاک جوانه میزنند حقایقی در قلب او جوانه می زد .

روزهای یکشنبه عادتاً صبحانه را قدری دیرتر میخوردند. وقتی آلتونین باناق خود آمد زمین را جاروب کرده و تمیز دید و یکدسته گل وحشی در یک ظرف سفالی روی میز جای داشت. این اولین بار بود که زن برای مصفا ساختن اطاق درموقع خوردن صبحانه گل چیده و روی میز گذاشته بود .

هر دو تنها کنار میز نشستند و بخوردن صبحانه مشغول شدند هر دو تنها - زن و آلتونین - زن نانی را با کارد برید و یک تکه پیش آلتونین گذاشت . آلتونین نان را با ولع تمامی خورد گوئی نان مقدس را از دست متبرک یک کشیش گرفته بود نانی که گوشت مسیح است! زن مقداری هم غذا در بشقاب او ریخت « آلتونین » آتراهم بلعید . زن لیوان او را پر از آبجو کرد و آلتونین آتراهم سرکشید وقتی از سر میز برخاست از شدت خجلت نه از زن تشکر کرد و نه دهنش را با پشت دست پاک کرد . فقط مثل هرمان کف دستهایش را گوشه میز گذاشت و همچنان خمیده لحظه ای ایستاد . در این حال چشم زن بصورت او افتاد . گونه های سرخ شده بود . آلتونین از اتاق خارج شد ... روی پله های انبار نشست و در حالیکه پرتو خورشید بر بدنش تابیده بود با آسمان کبود و روشن چشم دوخت . احساس میکرد همیشه چشمان زن در نظرش مجسم است . چشمانیکه روزگاری چون دو تکه سنگ کبود بی حال و حرکت می نمودند اما امروز لطیف ، مهربان ، زیبا و پراحساس اند . این دو چشم همیشه باو مینگریستند ... در قلب او لرزشی حاصل شد ... گونه های داغ شده بود ... گنجشگی از بالای سرش پرید آلتونین مثل اینکه حرکت بالهایش را روی گونه های خود حس کرد .



آلتونین مدتی همانجا نشست . دستهایش را روی زانو هایش انداخته بود . و با چشم گنجشکی را که ناپدید میشد دنبال میکرد . یک قطعه ابر سفید در افق حرکت میکرد و خود را بوسط آسمان میکشاند . آلتونین وقتی سر برگرداند و « مرد اطاق خوابی » را دید از خانه خارج شده و روی پله ها ایستاده اطراف خود را نگاه میکند سر تا پایش را سردی ناراحت کننده ای فرا گرفت . معلوم بود که آلفرد میخواهد برگردد او - بعد از روز های یکشنبه - کفشهایش را پوشیده بود . آلفرد زیر چشمی نگاه کین تو زانه ای به آلتونین انداخت و بطرف او براه افتاد . آلتونین احساس کرد عضلاتش را لرزش خفیفی فرا گرفته دست و پایش بی حس شده انگشتانش را بی اراده می بندد و باز میکند . اما مرد چند قدمی که برداشت راهش را کج کرد و بطرف دری که چارپایان از آن به جنگل میرفتند براه افتاد . در راه سنگی از زمین برداشت و آنرا بشدت بدیوار آغل کوبید آلتونین مواظب حرکات او بود ... وقتی کنار دره ها رسید دستش را گذاشت روی نرده که خود را با نظرف پرت کند اما نتوانست و روی زمین غلطید و همانطور که فحش میداد

لباسهایش را تکاند و بطرف در رفت لحظه‌ای بعد لابلائی درختان پنهان شد .

درست در همین لحظه زن از اتاق خارج شد و روی پله‌ها ایستاد . آلتونین وقتی چشمش باو افتاد از تعجب فریاد زد. زیرا زن پیرهن زیبایی پوشیده بود از یک پارچه گلدار و گرانها . پیرهن او بسیار خوب دوخته شده بود . قسمتی از سینه و بازوهای او را نشان میداد . موهایش را بطرز جالبی آرایش کرده لبانش را قرمز کرده بود در قیافه او آثار هیچ غم و اندوهی مشاهده نمیشد روی زمین خم شده بود تاگلی را که جلوی پایش روئیده بود بچیند .

آلتونین لبانش را پر لبخند دید . برای اولین بار بود که زن را با این وضع دلفریب میدید . چشم بدستهای ظریف او دوخته بود ولی زن در حالیکه خنده تمکینی بر لبانش نقش بسته بود نزدیک آلتونین آمد ... این لبخند چقدر عجیب و پرمعنی بود !!

جامه برتنش و تنش زیر آن جامه زیبا ، میرقصید . دستهایش را پشت سرش گذاشته بود ... شاید این پیراهن زیبارا برای همیشه کنار گذاشته بود اما چه باعث شد که در این یکشنبه دل انگیز باردیگر خود را با آن بیاراید . آلتونین سرش را پائین انداخته بود و زن گردن آفتاب سوخته او را نگاه میکرد . دستهایش میلرزید دلش میخواست دست بر سر آلتونین میکشید اما وقار خود را بازیافت و کمی چین بآبرو افکند و پرسید :

— آلتونین امروز بقریه نمیروی ؟ ... نمیخواهی آن خانم رفیقات را ملاقات کنی ؟

این اولین بار بود که بالحن شوخی با او صحبت میکرد . جوان باناراحتی سر برداشت و بانگاهی متعجبانه او را نگرست ولی زن حتی مژه برهم نزد و با همان قیافه عصبانی ساختگی منتظر جواب ایستاده بود . آلتونین که در مقابل وضع دشواری واقع شده بود بریده بریده گفت :

... نه . نه .

در این حال مثل پسر بچه چیز ندیده‌ای بود که يك دختر پررو با او شوخی میکند تا او را وسیله خنده دیگران سازد! اما نگاهش روی اندام خوش تراش زن گم و سرگردان شده بود . گاهی بگردن سفید و بازوان دلپذیر او نگاه میکرد و گاهی حلقه های برجسته پستانهایش را که از پشت پیرهن نمودار شده بود مینگریست . زن دستهایش را پشت سرش گذاشته بود و این کار سینه او را برجسته تر نشان میداد . مرد احساس کرد قدرت حرف زدن ندارد



زن باچابکی روی پله نشست اما عمداً قدری از آلتونین دورتر . قریب سی بهار از عمرش میگذشت بنابراین زنی بود در اوج جوانی و آلتونین هم تقریباً بهمان سن و سال بود .

زن بالحن شیطنت آمیزی پرسید :

— راستی شما از تنهائی ناراحت نمی شوید ؟!

رنگ آلتونین کمی پریده بود . مردمک چشمش سیاه تر

از همیشه بنظر میآمد چشم بچشم زن دوخت و گفت :

— نه ... هرگز ...

آلتونین بالحن محکم و دوراندیشانه ای حرف می زد . او میخواست بگوید : از آنوقت که درخانه تو هستم و برای تو کار میکنم و در وضعی هستم که تو آنرا برای من خواسته ای احساس تنهائی و غربت نمی کنم . اما آلتونین همه این حرفها را در يك کلمه «هرگز» خلاصه کرده بود . زن در اینحال دستش را پیش آورد و بازوی آلتونین را نوازش کرد . آری این دستهای کار کرده و درعین حال زیبا با آن نوازش ملایم کافی بود که آلتونین را اسیر محبت سازد .

آلتونین اصلاً حرکتی نکرد شاید قدرت حرکت از او سلب شده بود . فقط قلبش با شدت بیشتری شروع بزدن کرد . حتی همه رگهای آلتونین بالتهاب عجیبی میزدند چنانکه زن جستن آنها را زیر دست خود حس میکرد .

مدتی بهمین حال نشستند ... زن دست خود را کشید کمی در خود احساس شرمندگی کرد ... او در فن عشق بازی خود را عاجز دید گوئی حتی الفبای این حرفه را نیز نمیداند . نمیدانست بعداً دستش را کجا بگذارد و از کجا شروع کند . این بود بی اراده دستش را روی دامن خودش گذاشت . وبالحنی آرام پرسید :

— آلتونین بگو به بینم چرا از وطن خودت سفر کردی ...؟ این سوآلی بود که بارها در خاطرش گذشته بود ... دلش میخواست آنچه موجب مهاجرت او شده برایش معلوم باشد . میخواست بگذشته آلتونین کاملاً واقف شود تا مطمئن گردد که دیگر چیزی او را ازش جدا نخواهد کرد . چیزی او را بمراجعت بوطن دعوت نمی کند ...!

منتظر جواب نشست . بانگاه شفقت آمیزی آلتونین را نگاه میکرد . کاش میتوانست همه علایق گذشته او را ازدلش دور سازد . او را آزاد کند از هر عشق و محبتی مجرد گرداند . تا کاملاً مال او شود . این مرد برای او از غیب رسیده بود همین دری که

بطرف قریه باز میشود اورا در مزرعه آنها انداخته است . هنگام غروب یکی از روزهای اول بهار خداوند این نعمت را برای اورا رسانده است. چه در پربرکتی است آن درکه ابتدا آلتونین آنرا گشوده و وارد مزرعه شد .

وقتی آلتونین دیر جواب داد باز پرسید :

— آلتونین نگفتی چطور شد که از خانه و شهرت مهاجرت

کردی ؟

دوباره دستش را روی بازوی او گذاشت مثل کسیکه براو

تسلط یافته باشد .



آلتونین قدری دیر جواب داد نه باین علت که از دادن جواب عاجز بود بلکه بیشتر بخاطر اینکه نمیخواست گذشته او با همه نقرتی که از آن داشت بار دیگر در ذهنش زنده شود .

وقتی بصورت او نگاه کرد و آن چشمان دلغریب را دید که بدهان او دوخته شده و با هزار زبان او را بصحبت کردن وادار میکند، کم کم آماده شد تا سرگذشت دردناک خود را بگوید .

آفتاب بر آنها می تابد بوی علفهایی که برای خشک کردن پشت نرده ها انباشته شده بود بمشام می آمد. زن همچنان بنرمی بازوی او را نوازش میکرد . وبامحبت و علاقه خاصی گوش فراداده بود . آلتونین این چنین روزی را هرگز در خواب هم نمیدید. شروع بصحبت کرد :

« من ابتدا قصد داشتم باغبان ورزیده ای بشوم . از این جهت زیر دست باغبان کارخانه شروع بکار کردم . بعد بخدمت نظام رفتم پس از یکسال پدرم مرد و برای من پولی که بتوانم با آن تحصیل کنم نگذاشت . دوسال دیگر بایکعهده کارگر در رشته تجسس معادن بکار پرداختم و از این راه مالی بدست آوردم تا بدان وسیله بتوانم در مدرسه کشاورزی به تحصیل مشغول شوم اما همه این نقشه ها بهم خورد . در آنجا زنی بود از من مسن تر که شب یکشنبه در یک سالن رقص با او برخورد میکردم و گاهگاهی باهم میرقصیدیم . یکبار متوجه شدم در اثر خطائی که از من سرزده باید با او ازدواج کنم . او مرا وادار کرد که در کارخانه مشغول کار شوم آن روزها

وضع کارخانه خیلی خوب بود. زرم نمیخواست در ده زندگی کند او بیشتر متمایل بود شهرنشین باشیم تا بهتر از مزایای شهر استفاده کند. یکشب مرا خبردار کرد که آستین شده و باین وضع هنوز با بسیاری از مردان سرورسی داشت. درآمد من چون قطعه برفی در مقابل آفتاب تابستان در دستش نابود میشد چندبار قصد کردم از او جدا شوم اما بخاطر فرزندم سنگ صبوری بردل مینهادم.

«از کارخانه هیچ شکایتی نداشتیم زیرا وضع من در آنجا بسیار خوب بود مهندسین از من راضی بودند و کارفرما بحقوق من افزوده بود کم کم یک قطعه زمین هم بمن دادند و بعد برای ساختن آن مساعده ای هم گرفتم زیرا برای من زندگی کردن در یک اطاق اجاره ای آنهم در چنان مکان پرسروصدائی ممکن نبود. دلم میخواست خانه ام جای آسوده ای باشد جلوی اطاقم را گلکاری کنم و چند مرغ و خروس داشته باشم.»

آلتونین کمی سکوت کرد دستهای درشتش را روی زانو هایش میکشید و چشم با فاق دور دست دوخته بود. گوئی نقشی از زندگی مصیبت بار گذشته خود را در آن میدید و هنوز بوی گاز گوگردی را که از دودکشهای کارخانه بهوا متصاعد میشد استشمام میکرد. زن آهی کشید و آلتونین را بخود آورد آلتونین دنبال حرفهای خود را گرفت:

«منکه بیشتر عمرم را در فضای باز و آزاد گذرانده بودم از کار در کارخانه خوشم نمی آمد. البته ساعات کار خیلی زیاد نبود فقط من نمیتوانستم مدت هرچند هم دراز نباشد در زیر آن سقف و میان آن چهار دیوار کار کنم. مثل اینکه چیزی روی سینه ام فشار می آورد و من قادر به تنفس نبودم. زرم بکلی لجام گسیخته شده بود. این اواخر کمتر شبی در خانه می ماند. یکشب بهانه می آورد که بسینما رفته است و یکشب میگفت در سالن رقص معطل شده بمن هم تکلیف میکرد بعضی شبها همراهش باشم اما من از این چیزها خیلی خوشم نمی آمد مثل دیگران از پرگوئی زنان لذت نمی بردم و اصولا برخلاف مردم دیگر چیزهائی که خنده نداشتند نمی خندیدم. روزهای تعطیل ترجیح میدادم که در باغچه مشغول کار بشوم علف هرزه را بکنم و یا نرده هارا اصلاح کنم و در روزهای زمستان که در خانه تنها می ماندم برای آنکه پولی بدست بیاورم و زودتر قرض خانه ام را بدهم بساختن قفلهای خراب و یا ادوات برقی مشغول میشدم. بعضی وقتها او آنقدر دیر می آمد که من مجبور میشدم بخوابم. شبهای یکشنبه غالبا موقع طلوع صبح بر میگشت بعضی وقتها هم بوی گند عرق دهانش مشمزمز کننده بود. اصلا مثل اینکه من در آنخانه وجود

نداشتم زیرا وقتی دم صبحها با چند تن از رفقایم بر میگشت تازه مشغول عرق خوردن و ورق بازی میشدند این وضع پاره‌ای اوقات آنقدر برای من ناراحت کننده میشد که خانه را ترك می‌کردم و بتاریکی پناه می‌بردم و هرچه دلم میخواست فحش و ناسزا میگفتم .

« وقتی بچه متولد شد و دیدم دختر است این وضع را سخت تر احساس کردم زنم درست به بچه اش رسیدگی نمی‌کرد وقتی میخواست او را بفریبه‌ها نشان بدهد لباسهای خوبش را می‌پوشاند و اما در مواقع عادی حتی فرصت غذا دادن پاو را هم نداشت دخترك گاهی که سر حال بود مجبور بود توی درگاه خانه همسایگان بازی کند و وقتی هم گرسنه میشد آنقدر گریه میکرد که از حال میرفت . و بعد بر تخت خواب کثیف و مهوع خود پناه می‌برد . زنم و رفقایم مرا مرد غمگین مینامیدند . معتقد بودند که من بزم نشاط آنها را بكدورت برهم میزنم میگفتند که من اهل معاشرت نیستم . بعضی وقتها آنقدر در این گفتگوها افراط میکردند که خون من بجوش می‌آمد و زنم و رفقایم را بباد كتك می‌گرفتم . روزهای بعد باطاق مخصوص خودم آنجا که در آن کار می‌کردم پناه بردم . تختخوابم را هم بانجا حمل کردم . برای خودم غذا میخریدم و تاموقعیکه برای همیشه از او جدا شدم در همین خانه زندگی مجردی داشتم .



آلتونین باردیگر سکوت کرد و زن در حالیکه رنگش پریده بود با صدای گرفته‌ای پرسید :

— حالا ... زیبا هم ... بود ؟!

آلتونین کمی فکر کرد . میخواست در این باره درست قضاوت کند بعد گفت :

— چشمان میشی قشنگی داشت . پوستش خیلی لطیف بود . قداً از من کوتاه تر بود اندام زیبایی داشت .. از آن نوع زنهایی بود که مردها دنبالشان میافتند — او هم در بروی کسی نمی‌بست .. دست رد بسینه کسی نمی‌گذاشت . بعدها فهمیدم از روی سادگی چه کلاهی سرم رفته است . او زن من نبود . يك فاحشه بود ... حتی علاقه‌ای هم که بمن داشت از نوع علایق زن و شوهری نبود .. مثل يك فاحشه مرا دوست میداشت . او وقتی از من چیزی میخواست خودش را در اختیار من میگذاشت نسبت بدیگران هم همینطور بود ... هرچه لازم داشت برایش میگرفتند جواهرات ، لباسهای قشنگ ، بلیط سینما ، شراب ، پول سالن رقص و هر چیز دیگر که میخواست برایش مهیا بود . خیلی هم سختگیر بود حتی برای يك بوسه هم پول میگرفت .

« هشت سال حقیقت مطلب را از من مخفی میداشت زیرا از من میترسید و لذا حاشا زدن بهترین وسیله او بود. در آن محیط من حتی يك دوست صمیمی نداشتم که چشم را باز کند و پرده از روی کارهای زنم بردارد. در واقع همان یکسال اول نسبت باو احساس زن و شوهرش داشتم از آن به بعد در خانه من مثل يك غریبه بود اما بعضی شبها مجبور بودم تا صبح بیدار باشم زیرا تازه نصف شب بخانه میآمدند و دور میز بزرگی می نشستند و مشغول بازی میشدند ... با آنکه صبح زود بایستی سرکارم بروم از صدای خنده و فریاد مستانه آنها خواب بچشم نمیرفت. کم کم صداها تبدیل به پیچ پیچ می شد آهسته و دزدکی راه می رفتند و لحظه ای بعد صدای نوسان تخت چوبی بگوش می آمد »

آلتونین چشم بفضای گشاده مقابل خود دوخته بود. دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود و حرف میزد. وقتی سکوت کرد سر بطرف زن برگردانید ... کنارش نشست و سرش را پائین انداخته بود آفتاب برگیسوان طلائی او تابیده بود بازوان عریان و سینه سپید و درخشنده اش را دلربا تر از هر وقت دیگر یافت. زن بنقطه ای از زمین خیره شده بود

آلتونین حس کرد موقع این حرفها نبود از این رو از زن پرسید :

— ادامه بدهم ؟

واقعا داستان پست و ناروایی بود، سرتاسر خدعه و زیرنگ بود برای چنین روزی هیچ تناسبی نداشت. زن در حالیکه با بوته گیاهی که جلوش سبز شده بود بازی میکرد گفت :

— ادامه بده ... تا آخر ... عقده دلت را خالی کن زیرا باید برای همیشه آنرا فراموش کنی .

— بله يك روز صبح که قصد خارج شدن از خانه را داشتم دیدم عریان میان دو نفر مرد دیگر مست خوابیده است. بعدها فهمیدم که آن دختر هم مال من نیست. بلکه یکی از رؤسای کارخانه که زن هم دارد این دسته گل را با آب داده و برای آنکه فسقش بروز نکند پولی باین داده تا با من ازدواج کند و این ننگ را بگردن من بگذارد. هر ماه هم مبلغی برای مخارج دخترش می پرداخته. ولی اتفاقاً زنش مرد و او دیگر از افساء سرخود باکی نداشت. این بود صبح یکی از روزها مرا خواست و گفت که این دختر مال منست و از بابت مخارج چیزی بمادرش نخواهد پرداخت .

آن روز یکی از روزهای پائیز بود سیبها روی درختهای که خودم در باغچه کاشته بودم سنگینی میکردند. در دل نه احساس

کینه‌ای میکردم و نه حسدی ... فقط رنج جانکاهی روی دوشم افتاده بود ... بخانه‌آدم دیگر همه چیز در نظرم زشت و بدمنظر بود نه باطرافم نگاه کردم و نه يك کلمه حرف زدم . لباسهای تازه‌ام را که غالباً روزهای یکشنبه می‌پوشیدم تنم کردم کلاهم را از رخت‌آویز برداشتم و از خانه بیرون آمدم ... این بود پایان قصه من .

وسطشان سایه افتاد و این علامت آن بود که خورشید از وسط آسمان بطرف مغرب متمایل شده و ظهر گذشته است . گنجشگی با سرعت از مقابلشان پرید هر دو سر را بطرف آن برگردانیدند و بعد ساکت پهلوی هم نشستند . آلتونین در این فکر بود که ای کاش چیزی از سرگذشت خود را فاش نمیساخت اما نمیتوانست چیزی را از آن زن مخفی نگاه دارد . همانطور که سرش را پائین انداخته بود بیشتر بطرف زن متمایل شد زن همچنان سرش را بزیر انداخته و باز بنقطه نامعلومی چشم دوخته بود آلتونین خودش را آماده کرد تا دست بر گیسوان او بکشد اما گویی قدرت حرکت نداشت .

زن ناگهان گفت : بیا !

بعد خودش برخاست دامنش را صاف کرد و باگامهای سریعی براه افتاد و آلتونین دنبالش . از آغل خوکها گذشتند و حمام را جا گذاشتند زن پی‌درپی خم میشد و گللهائی را که سرراهش روئیده شده بود میکند . کم‌کم راه دریاچه را درپیش گرفت . آلتونین هم با گامهای ثابت و محکمی دنبال او میرفت زن در تمام طول راه حتی یکبار هم بعقب برنگشت . راهی را که طی میکردند پراز علف بود علفهائی خودرو ، علفهای هرزه‌ای که از میان مزارع و جین کرده بودند، دریاچه کم‌کم نمایان شد . آسمان بالای سرشان خیمه‌زده بود آفتاب تابان و روز گرم بود هرچه بدریاچه نزدیک‌تر میشدند هوا را خنک‌تر احساس میکردند .

وقتی از قسمت علف‌پوش جاده خارج شدند مرد ایستاد ولی زن براه خود ادامه میداد . تا وقتی که پاهایش بآب رسید . کرانه دریاچه پرازلجن بود . باوجودیکه کفشهایش خیس شده بود بازهم از میان لجن‌ها و خزه‌ها پیش میرفت . سعی میکرد طوری قدم بردارد که زمین نخورد . نور آفتاب روی آب منعکس شده بود عکس گللهای (آفتاب‌گردان) با حاشیه زرد و وسط سیاه در یکطرف دریاچه و درختان کاج بلند در طرف دیگر توی آب افتاده بود . زن توی خزه‌ها و لجنها حرکت میکرد دستهایش را از اطراف باز کرده بود و باد گیسوان زرتارش را ببازی گرفته بود .

زن ایستاد بعقب برگشت دستش را سایبان چشمانش
قرارداد تا آلتونین را بهتر ببیند .

آلتونین خیلی با احتیاط قدم برمیداشت وقتی باو رسید
با دودست بازوانش را چسبید سرش را کمی بعقب برد خنده
دلپذیری کرد و گفت :

— آلتونین حالا میتوانم احساساتم را اظهار کنم !

آلتونین معنی حرفش را فهمید ... آنها کاملاً تنها بودند ...
فقط آسمان صاف برسرشان سایه انداخته و زمین لجن آلود و
خزه پوش زیرپایشان گسترده شده بود .

وقتی برمیکشند کنار جوی آب ، صدای خوردن سنگی را
بدر شنیدند ...

(مرد اطاق خوابی) يك شاخه بيد شکسته بود و پس از آنکه
پوستش راکنده بود درختان سرراش را یکی یکی میزد و میآمد .
ازگردش طولانی خسته شده بود با بی میلی سنگ ریزه های جلوی
پایش را اینطرف و آنطرف میراند .

وقتی زن چشمش باو افتاد آنآ حالش دگرگون شد آن
چشمانی که با هرگردش هزار راز میگفتند باز مثل دوتکه سنگ
کبود درحلقه بی حال و بی احساس جای گرفتند . بدون آنکه متوجه
او شود بطرف آغل راه افتاد و از آنجا راهش را بطرف خانه کج کرد .
آلتونین کنار حمام خشکش زد نفسش را در سینه حبس کرده بود و
زیرچشمی مرد را نگاه میکرد آلفرد بطرف پلکانی که آنها رویش
نشسته بودند رفت . نسیمی خنک به صورتش خورد .. چاودارها
آنطرف زرده ها با وزش نسیم خم میشدند . اما مثل اینکه گو رنده
بود و هیچ چیز را نمی دید بازوهایش را ورنانداز کرد قوی ورزیده بود
سینه اش در زیر پیراهن سفیدی که پوشیده بود برجسته بنظر
میآمد پس این ناتوانی از چیست ؟ راستی او اینهمه ضعف و سستی
نداشت چطور شده بود که حالا باین روز افتاده بود آیا بیک بیماری
علاج ناپذیری مبتلی شده بود اما دنباله این خیالها را نگرفت .



آلتونین همانطور که ایستاده بود ، ناگاه دنیا در نظرش تیره
شد . صدای دردناکی از داخل خانه شنید . بطرف خانه دوید بزور
راهش را تشخیص میداد قلبش شدت میزد . در را با تشر باز کرد .
زن بدون زانو افتاده بود و آلفرد با خشونت دستهایش را پشت سرش
برده سعی میکرد او را بخواباند . آلفرد چنان از دیدن این لباس زیبا
و این آرایش دلپذیر غرق شهوت شده بود که اصلاً متوجه آلتونین

نشد . و تادرد درسرش نیچید نفهید که ضربه‌ای هم براو وارد آمده است .



التونین گردن او را گرفت و با قوت تمام ، مستی بر چانه‌اش نواخت ...
 التونین گردن او را گرفت و با خواری تمام او را بر زمین زد . خواست از زمین برخیزد آلتونین با تمام قوت ضربت دیگری بر چانه‌اش نواخت . مرد نزدیک بود بیهوش شود . دستش را بعلامت عجز و تسلیم جلوی صورتش گرفت . آلتونین او را کشان کشان باطاق خودش انداخت و در را بروی او بست قفلی هم بدر زد و کلید را روی میز گذاشت . لحظه استاد و په وضع تختخواب باریک زن و اطاق محقر او نگاه کرد و وقتی حالش بجا آمد باطاق خود برگشت .

زن هنوز هم بزانو افتاده بود. یقه جامه‌اش تا پائین پاره شده یکی از پستانهایش از آن بیرون آمده بود. وقتی آلتونین وارد شد زن خود را درآغوش او انداخت. بگردن او آویخت و سرش را روی سینه او گذاشت.

لحظه‌ای بعد از آلتونین جدا شد. موهایش را صاف کرد پارگی جامه‌اش را جمع کرد و بآلتونین گفت:
- حالا برنگردم...؟

آلتونین نگاهی باو کرد گوئی دیگر هیچ عاطفه‌ای در قلبش موج نمی‌زد دست‌برد از روی رِف پشت اجاق سنگ تبرتیزکنی را برداشت و خارج شد.

زن لباسهای کارش را پوشید و لحظه‌ای بعد که از خانه خارج شد آلتونین را دید روی پله نشسته ظرف‌آبی پهلوی خود گذاشته و با دقت تمام به تیز کردن تبر مشغول است. زن دست و پایش سست شد. کنار او نشست. آلتونین حتی سر بر نداشت تا او را نگاه کند. زن روی پای آلتونین دست کشید و پرسید:

- روز تعطیل هم کار میکنی؟

آلتونین از کار ایستاد و با سر بطرف خانه اشاره کرد و گفت:
- میخواهم بکشمش!

آلتونین راحت روی زمین نشست و زن بفضا چشم دوخت. انگشتان بلندش را میان دستش فشرد و با لحن غمگینی گفت:
- نتیجه این کار این میشود که من ترا از دست بدهم.

زمینی که زیر پایشان گسترده شده بود، آسمانی که بر فراز سرشان خیمه‌زده بود ساقه‌های نورسته چاودار که اکنون درمقابل باد خم و راست میشدند و شعاع خورشید را منعکس کرده و چون دریای موجی بنظر می‌آمدند هیچ تغییری نکرده بود تنها سعادت آنها بود که روبا فول میرفت و گرنه زمین همان زمین و آسمان همان آسمان و طبیعت همان طبیعت.

زن آهی کشید و انگشتان خود را از دست آلتونین بیرون آورد. این آه مایوسانه بود. مثل کسیکه پس از رنج و زحمت زیاد اکنون از کار خود نومید شده است.

لحظه‌ای همچنان ساکت نشستند زن روبا آلتونین کرد و گفت:
- برویم تو!

و بدون آنکه منتظر جواب باشد برخاست و از پله‌های انبار بالا رفت چوب زیرپاهایش صدا میکرد در را باز کرد و خود را در آن انبار تاریک که بوی لباس‌های شسته از آن می‌آمد انداخت.

آلتونین هم تبر و سنگ را زمین گذاشت ، آب را ریخت و بدنبال او داخل انبار شد .

زن بر گلیمی که روی کاهها افتاده بود دراز کشید و مرد هم پهلوی او خوابید . زن صورتش را روی گلیم گذاشته و دست خود را بگردن آلتونین حلقه کرده بود .

هر دو احساس آرامش کردند و در آن انبار خنک و تاریک تا نردکیهای غروب خوابیدند .

وقتی که شعاع گلگون خورشید واپسین از روزنه انبار بر آنها تابید و صدای چرخ گاری را از دور شنیدند برخاستند .

آلتونین بدستهایش تکیه داد هرمان را دید که شلاق را در هوا تکان میدهد و اسب سفیدخسته را میراند. در آن فروغ محتضر خورشید هرمان قیافه عجیبی بخود گرفته بود مثل اینکه از همیشه لاغرتر بنظر میآمد . سایه اسب و گاری روی چاودارهای اطراف جاده میلفزید .

و بدینطریق « مجسمه مرگ » وارد مزرعه شد . اسب سفید پیر او را میکشید .



روزها از پی یکدیگر میگذشتند مثل اینکه اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده است . بارانها کم کم شروع شده بود روزهای بارانی ابر سیاهی چهره آفتاب و آسمان را می پوشاند برقهائی که می جهید در عین زیبایی وحشت انگیز بود و رعد غران از تپه ای به تپه دیگر میفلتید . گاوها را از بیم صاعقه زیر محل سر پوشیده ای جمع میکردند . و چون رگبار شدت می یافت آنها از کوه راه میافتاد و کم کم جاده ها را آب میگرفت و جویبارها پرمیشد . وقتی آفتاب بیرون میآمد قطرات بارانی که برگیاها ن آویخته بودند چون دانه های الماس میدرخشیدند . علفهای هرزه ساقه های تیره رنگ خود را روی زمین دراز کرده بودند . بوته های سیب زمینی روی کرتها خم شده گویی از آفتاب ذخیره بر میداشتند ساقه های چاودار در زیر خوشه های پر بار - در آن مزرعه دامنه تپه - سر فرود آورده بودند علفهائی را

که برای زمستان مواشی چیده بودند برای خشکیدن روی زمین یا روی چوب پسته‌های مخصوص پهن کرده بودند .

آلتونین شبها بخواب عمیقی میرفت - خوابی عاری از هرگونه رؤیای شیرین و تلخ - زن بسیاری از چیزهایی را که از فکرکردن درباره آن خوشش نمی‌آمد فراموش کرده بود . یا برای شب غذا می‌پخت و یا با دستهایی که در اثر تماس زیاد با دسته چهارشاخ خشن و پینه‌دار شده بودند گاوها را میدوشید .

رسیدن فصل درو - فصل کار - در هرمان نیز روح تازه‌ای دمیده بود . نه تنها او بلکه «مرد اطاق خوابی» هم یکروز از قفسش خارج شد و با دیگران درکار شرکت کرد البته میخواست غذایش هضم گردد از این رو پس از لحظه‌ای برختخوابش پناه می‌برد و شروع می‌کرد از دردسر و معده بنالیدن و باردیگر این هوسها را در سرپروراند .

این روزها زن خوشحال بود مخصوصاً روزی که دستهایش را در آب گل آلود جوی شست و به دسته چهار شاخ تکیه داد میخواست عرقی را که روی پیشانی‌اش جمع شده و نزدیک بود به چشمانش بریزد پاک کند وقتی پشته‌های زرین گندم را دید که اسب پیر با عضلات ورزیده درگاری خود حمل میکند بی‌اختیار لبخند شادمانی برلبانش نفش بست . زن غالب روز را در مزرعه بود آستینهایش را بالا میزد یقه‌اش را باز میکرد و آفتاب بی‌هیچگونه مانعی سینه بلورینش را برنگ قهوه‌ای درآورده بود . بدنش نشاط و ورزیدگی مخصوصی یافته بود پستانهای برآمده‌اش در زیر پیراهن تنگش می‌تپید . عرق از زیر گلویش راه میافتاد بر سینه‌اش می‌فلتید و میان دو پستانش جمع میشد . اما وقتی بازوهای قوی شانهای پهن و گردن آفتاب سوخته این مرد غریب را که اکنون دیگر یاری محبوب شده بود میدید آن شور و نشاط در او رو بفرونی میگذاشت

مزارع دورتر را آلتونین خودش تنها درو میکرد . پیش از طلوع فجر برمیخاست . و تا موقع صبحانه مقدار زیادی کاه را که نزدیک دریاچه انباشته شده بود به‌انبار حمل میکرد .

یکروز صبح زن به هرمان گفت :
ممکن است شما گاوها را بدوشید تا من در مزرعه دور
بآلتونین کمک کنم ؟
پیرمرد با چشمان کم‌نور خود نگاهی بزنی و آلتونین کرد

صورت آلتونین قرمز شده خون بر گونه‌هایش دویده بود . پیرمرد پس از لحظه‌ای که بفکر فرو رفت گفت :

- آری ممکن است ! ...

آلتونین راه افتاده بود . پیرمرد خواست چیز دیگری بجواب خود اضافه کند ولی حرف خود را خورد . زن میان در بالتونین رسید پیرمرد در حالیکه بفریه چشم دوخته بود گفت :

- فردا هم گاوها را خواهم دوشید ... تا وقتیکه باسب احتیاج پیدا نکرده‌اید شیرها را بکارخانه خواهم برد ... لازم نیست خودت را بزحمت بیندازی و خوابت را اینهمه حرام کنی !

آلتونین جوابی نداد . قصدش آن بود که با کمک زن علفها را در یکروز روی چوب‌بست حمل کند ... ولی از نگاه پرمعنائی که پیرمرد باو انداخت مثل کسیکه یکدفعه محش گیر کرده باشد خود را باخت . فقط توانست با کمی تردید بگوید :

- متوجه زین باش ... احتیاج باصلاح داشت اما وقتش را پیدا نکردم خودت میدانی همه وقتم صرف خشک کردن و کوبیدن علفها شده است .

هنوز خورشید غروب نکرده بود که آلتونین وزن از حمل علفها بر روی چوب بستها فراغت یافتند . آنها در مزارع دورتر کار میکردند . محل کار آنها آنطرف بیشه تقریباً ابتدای زمینهای کلیسای قریه بود . دراین زمینها آهوها و بزهای کوهی زیاد پیدا میشد . از این رو شکارچی‌ها غالباً برای شکار این زمینها را از کلیسا اجاره میکردند و مخصوصاً در پائیز روزهای آخر هفته عده زیادی از شهر باین منطقه میآمدند تفنگهای شکاری از هر طرف صدا میکرد و سگها بدنبال شکارها بتکاپو میافتادند . آنجا استخری و درکنار آن یک عمارت روستائی نیز احداث کرده بودند این ساختمان ساکنی نداشت فقط برای شکارچیان یا کسانیکه از شهر برای تفریح و هواخوری میآمدند جای دنجی بود .

زن بالتونین گفت :

- امشب اینجا بمانیم !

از مزرعه تا این استخر راه درازی نبود . نیلوفرهای آبی روی استخر شکفته بودند و عکس درختان بلند و تناور بر روی آب افتاده بود . در عمارت روستائی باز بود و آنها وقتی طاقچه‌ها را تجسس کردند مقداری نمک پیدا کردند . درکنار دیوار نیز پشته‌ای هیزم برای آتش گیر جمع‌آوری شده بود . ازظواهر امر بر میآید که از سه‌چهار هفته پیش کسی باینجاها نیامده است .

تپه روبروی آنها هنوز حرارت خورشید را از دست نداده

بود و باآنکه آفتاب غروب کرده بود هنوز هم نشان گرم بود . آلتونین کنار استخر نشست و چند مشت آب بسر و گردنش ریخت . آب خیلی خنک بود و آلتونین با خود فکر کرد که ممکن است این آب از زیر صخره‌های اطراف استخر بجوشد .

زن همانطور که کنار او ایستاده بود باخنده‌ای از او پرسید:

— شنا بلدی ؟

این خنده نمکین از آن نوع خنده‌ها بود که از آن بوی صمیمیت و یکرنگی استشمام میشد . از این رو آلتونین خود را در مقابل آن شرمنده و درعین حال تسلیم فرض کرد .

سرش را بعلافت نفی تکان داد و از اینکه شنا کردن نمیدانست شرمنده شد . زن چین بابرو انداخت دستهایش را به کمرش زد و نگاه مخصوصی بآلتونین کرد و گفت :

— اما من آب تنی میکنم !

زن پشت ساختمان رفت لباسهایش را کند لحظه‌ای بعد آلتونین او را دید که عریان از میان خیزرانها میگذرد — آلتونین سرش را برگرداند و بجای دیگری نگاه کرد . و در همان حال صدای آب پریدن او را شنید . آلتونین اصلا کنار استخر نیامد وقتی سرش را برگرداند که زن از آب بیرون آمده و لباس هم پوشیده بود و در حالیکه موهای خیسش را تکان میداد کنار آلتونین قرار گرفت وقتی دست بر پشت آلتونین کشید آلتونین در گرده خود احساس حرارتی کرد و لرزید ولی خودداری کرد دستهایش را گذاشته بود روی زانوی خودش و باچشمانی که سیاه تر می نمود قرمزی غروب را بر فراز افق مینگریست . آلتونین در وجود خود احساس شادمانی زاید الوصفی کرد او در تمام عمرش اینهمه خود را خوشبخت نیافته بود .

زن از جا پرید و زنبیل غذا را آورد و شامی را که تهیه کرده بود از آن بیرون کشید . و وقتی از خوردن شام فراغت یافتند تاریکی میان درختان میدوید و آخرین شفق گلگون غروب از روی آب برکه ، برجیده میشد . شب گرمی بود تا از شام دست کشیدند هر دو بیدوار تکیه دادند و چسبیده بهم نشستند . و مدتی با هم از هردری سخن گفتند زن کم کم حالت خاصی یافت لیخندی که بر لب داشت جای خود را بسکون و آرامشی مجرد از هرگونه احساس داد در آن تاریکی صورتش پریده رنگ و دهانش باز بنظر میآمد .

آلتونین فوراً از جا بلند شد چاقویش را گرفت و چندشاخه خیزران برید و از آنها برای زن خوابگاهی ترتیب داد . کتش را روی او انداخت و خودش در کنار او در حالیکه بدستهایش تکیه داده بود

دراز کشید . چشم بصورت زن دوخته در دریای خیالات بی سرانجام گذشته دردناک و آینده نامعلوم خود فرو رفته بود .



چشم بصورت زن دوخته ، در رویاها ، خیالات بی سرانجام گذشته دردناک و آینده نامعلوم خود فرو رفته بود .

کم کم زمین زیر پایشان بخواب رفت و سکوت بر طبیعت حکمفرما شد .

زن وقتی در آن تاریکی روی کت آلتونین که از آن بوی رطوبت زمین میآمد دراز کشید در خود احساس کوفتگی کرد آلتونین برتن او دست میکشید زن مثل اینکه ناراحت شده باشد آهی کشید آلتونین فوراً از او فاصله گرفت . پس از سکوتی طولانی آلتونین در تاریکی دستش را دراز کرد و پیشانی و موهایش را برمی و ملایمت نوازش کرد . اگر دستهای قدری خشن بودند اما نوازشش بسیار نرم و دلپذیر بود . اینها دستهای مرد غریبی بود ! کم کم بیائین تر لفزید و صورت و سپس گردن و شانه‌های او را نیز لمس کرد !... زن لذت می‌برد این نعمتی بود که زندگی بصورت و گردن و شانه‌های او ارزانی داشته بود .

زن خود را با او نزدیکتر کرد . آلتونین دستش را بگردن او

انداخت و کم کم پستانهای او را مالش داد زن جیغ کوچکی کشید . پستانهای او چون دوغنچه بودند که اینک زبردست آلتونین شکفته میشدند . بادست خود بازوی آلتونین را سفت گرفته بود مثل اینکه میترسید دستش را بکشد و یا از او جدا شود .

آلتونین خود را بیشتر باو فشارداد . زن هرگز تصور این شب زیبا و دلپذیر را نمیکرد . از سنگینی بدن آلتونین بی اندازه لذت می برد . وقتی آلتونین لبش را روی لب و گردنش می مالید دست ر پایش سست میشد .

یکبار دیگر خوابگاهش بلرزه افتاد ... آلتونین با آرامی و محبت بطرف او متمایل شد زن بعد از آنهمه رنج و خواری چشمانش در تاریکی درخشید . لبانش بخنده شکفت و در حالیکه دستهایش را روی کرده آلتونین چفت کرده بود با تمام اعضای خود از او متمتع میشد .

زن یکباره باین فکر افتاد که از این پس از مرگ نمی ترسد اگر چه بسرغش بیاید .

وقتی اولین فروغ بامدادی آن کلبه مرطوب را روشن ساخت زن بیدار شده احساس کرد بچنان سعادت دست یافته که تا کنون برایش میسر نشده است . زندگی بشری پراز رنج و اندوه است . برای رهائی از این غمهای بی پایان چنین شبهائی ضروری است . با خود اندیشید که در مقابل این لذت هیچ چیز ارزش ندارد . و از همه موانع و قوانینی که جامه بشری طرح کرده است هیچ مانع و قانونی قدرت آنرا ندارد که او را ازین حق محروم سازد .

مرد کنار او خوابیده بود سرش را روی دستهای قوی و عضلانی خود گذاشته بود . ریشش اصلاح نشده بود . چشمانش را بسته بود . سینه قهوه ای رنگش از یقه جامه اش نمایان بود . این مرد ، مرد اوست ! مال خودش است ! با آنکه غریب است آشنا و محرب است . کارگر فقیری است . اجیر اوست . در مزرعه اش کار میکند برای گاوهایش علف میکند و برای اسبش چاودار درو میکند . بخوکهایش غذا میدهد . دری که بطرف قریه باز میشود در غروب یک روز بهار او را در آغوشش انداخته و سزاوار نیست بگذارد از همان در خارج شود . نه ! هرگز نخواهد گذاشت . زمین این مزرعه ملک اوست او بقدرت کار بر این زمین تملک یافته است نه بقدرت قوانینی که آدمیان وضع میکنند ... بفرمان همان زمینی که آبادش کرده است ... نه نباید بگذارد برود ! ...

دستش را بالا آورد و با احتیاط زیر پیراهن او برد و سینه اش را نوازش کرد دست روی قلبش گذاشت به آرامی میزد . چشم بصورتش دوخت دید چشمانش باز است . از چشمانش اطمینان و سکون می

بارید . گوئی باو نوید میدادند که هرگز از این سرزمین نخواهد رفت .
وقتی مرد از خواب بیدار شد روی پهلویش غلتید و باردیگر
دست در گردن و سینه بسینه یکدیگر لحظه‌ای در کنار هم آرمیدند .



« مرد اطاق خوابی » روزها بی هدف در بیشه یا کنار دریاچه
گردش می‌کرد . شبها که بخواب میرفت آنقدر فریاد میکشید که خواب‌را
بدیگران نیز حرام می‌کرد . روزها گاهی بر آستانه در میایستاد
تا از دور قریه را تماشا کند . گاهی پیرهن یقه‌دارش را می‌پوشید
وریشش را که غالباً میگذاشت تا بلند شود و آنوقت میتراشید و نزدنش و
هرمان می‌آمد و آنها را بحرف میگرفت . نقشه‌هایش را برای آنها
تشریح میکرد ، راجع بکشت و کار در سال آینده و درباره محصولات
امسال بحث می‌کرد و حتی درختانی را که باید می‌برید و پولی را که
از فروش آنها بدست می‌آمد محاسبه میکرد . گاهی اوقات راجع
بفروش قسمتی از مزرعه درپائیز با آنها مشورت می‌کرد .

وقتی خیلی وراجی میکرد و کسی باو جواب نمیداد عصبانی
میشد و چشمانش بنحو عجیبی میدرخشید دشتام گویان راهش را
میگرفت و بخانه میرفت .

آلتونین باین عنوان که دخالت در این امورشان اونیست نه گوش
میداد و نه حرف میزد .

وقتی چشمش بآلتونین میافتاد که بابدنی قوی و روحی سالم
بکار مشغول است ناراحت میشد نزدیک بود دلش از غصه بترکد .
گاهی هوس میکرد از او انتقام بگیرد . کم کم خون با فکرش آمیخته
میشد و با آنکه آدمی نبود که در واقع از خون ریزی خوشش بیاید
اما دلش میخواست این مرد غریب را در خون خود غرقه به بیند .

اونسبت بدیگران بیشتر به یک کابوس یا یک شبیح شباهت داشت
آنها کابوسی هولناک و شبیحی شوم ... زن باو اعتنائی نمی‌کرد . مثل اینکه
اورا داخل آدم نمی‌دانست . وقتی حرف می‌زد یا شکایتی میکرد باو جواب
نمیداد ... روزها همانطور که برای حیوانات علف یا کاه میریخت باو
هم غذا میداد . زن اصلاً باطاق او قدم نمی‌گذاشت این روزها خودش
مجبور بود اطاقش را جاروب کند . روی زمین خم میشد ... کثافات
اطاقش را بادست جمع میکرد ... در این حال چشمانش پراشک میشد
و برای خود گریه میکرد .

گاهی بقدری بی اعتنائی میدید که تصور میکرد در قید حیات
نیست . این بود که نبض خود را میگرفت بلبهای کلفتش دست
میکشید ... چانه متشنج خود را لمس میکرد . آنوقت یقین میکرد که
زنده است . وقتی تنها می‌ماند بحال خود فکر میکرد میدید مثل

برده‌هاست، زنی سنگدل دارد که دو مرد بی رحم و سخت سر را مأمور آزار او ساخته است آنوقت چشمانش از اشک پر میشد.

خوابش خیلی کم شده بود. مخصوصاً از نصف شب تا صبح روی تختخوابش از این دست بآن دست میگردید و ناله میکرد نعره میکشید. کاش هرچه داشت میفروخت. بشهر میرفت برای خوردن شام یا صرف مشروب به کافه‌ها و رستورانهای پر نور و پر جمعیت میرفت آنجا دیگر کسی باو بی اعتناء نخواهد بود گارسنها اطرافش را میگیرند و از او دستور میخواهند تا برایش هرچه میل دارد آماده کنند. حتی باینهم راضی بود که یک میکده پست برود آنجا که میزهایش بکف آبجو آلوده و هوایش پر از دود سیگار است - آنجا بنشیند آبجو باز کند و بصدای گرامافون گوش بدهد. راستی که صدای صدلیپهائی که آنها را بمیز نزدیک میکنند وقتی با نفمات موسیقی آمیخته میشود مخصوصاً وقتی زنهایی هم برقصند چقدر لذت دارد.

او میدانست که در خانه پول دارند زیرا زنش يك خوك را فروخته و نصف پول چاودار را هم گرفته بود. اما دست رسی باین پولها برایش غیرممکن بود زیرا زن از آن تاریخ به بعد پولها را درجای محکمی میگذاشت و بر صندوقها قفلهای محکمی میزد. آه چه لذت بخش بود اگر نصف بطری شراب بدست می‌آورد و بعد از آن زنش آرام آرام در را برویش باز میکرد! ...

او هرگز اینهمه خود را فقیر و بدبخت حس نکرده بود! آنقدر فقیر که حتی برای خرید نصف بطری شراب هم پول نداشته باشد. این وضعی است که هرگز فکرش را هم نمیکرد. چرا همه علیه او توطئه میکنند ... چرا باید او را دريك قفس حبس کرده باشند. چرا باید نگذارند از مزرعه خارج شود ... مگر نه اینست که همسالان او در شهر بعیش و نوش مشغولند و مثل ريك پولهایشان را خرج میکنند...؟ يك شب صدای خنده آهسته‌ای شنید و از خواب بیدار شد. برخاست نشست خوب گوش داد ... باز از پشت دیوار صدای خنده شنید خنده‌ای که تاکنون مثل آن نشنیده بود ...

روی تشکش نشست با دقت گوش داد سعی کرد هرچه میگویند بشنود. ابتدا گمان کرد که خواب می‌بیند. زیرا گاهگاهی دچار این خیالات میشد چیزهایی میدید. چیزهایی میشنید که واقعیت نداشتند.

خنده‌ها در تاریکی محوشد ولی انعکاس آن در گوشش پیچیده بود ... وقتی او بخواب میرفت صدای خنده زنش بلند میشد! ...



وقتی که تنها می ماند و به حال خود فکرمی کرد ، میدید که مثل برده هاست ، زنی سنگدل دارد که دومرد بی رحم و سخت سرا مامور آزار او ساخته است ... و چشمانش از اشک پر میشد .

عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست بدنش بلرزه افتاد فکر کرد دیوانه شده! بطرف در دوید دستگیره‌ها گرداند ولی در را قفل کرده بودند. در زد کسی جوابش را نداد اصلا کسی در اطاق مجاور نفس نمیکشید. زن در رختخواب خود نبود.

آنشب را تا صبح هروقت بخواب میرفت صدای خنده می شنید!
فردا صبح زن از دوشیدن گاو بر میگشت جلوش را گرفت و پرسید:

- تو بودی دیشب میخندیدی!

زن جواب نداد ... اما دید که سئوالش در زن مؤثر افتاد و صورتش سرخ شد - در این هفته های اخیر زن در مقابل هیچیک از سئوالهایش عکس العملی نشان نمیداد - مرد شاد شد و آب از گوشه های دهانش راه افتاد ... خواست دنباله سئوالش را بگیرد اما نگاه خشک و بی حالت زن او را سر جایش میخکوب کرد چنانکه از ترس دهانش باز ماند. مثل اینکه وقتی بچشمان آبی زنش نگاه میکرد تصویر مرگ را در مقابل خود مجسم میدید! با عجله از خانه خارج شد و جرات نکرد تا دوسه ساعت دیگر بر گردد. وقتی آمد که آلتونین از کارخانه لبنیاتی برگشته و اسب را هم باز کرده بود. مرد نگاه وحشت زده‌ای به آلتونین کرد. احساس میکرد آلتونین چیزی پشت سر خود مخفی کرده است که او نمیداند چیست.

شب یکشنبه موقع خواب زن متوجه شد که در خانه نیست... هر جا را تجسس کردند خبری از او نبود. هرمان و آلتونین هم نمیدانستند چه وقت جیم شده است. زن بطرف صندوق دوید دست نخورده بود با همان مهر و نشان سر جایش بود. پیر مرد متوجه شد که کیسه پولش را زده است. او کتش را در همان اطاق دم‌دستی گذاشته بود و برای انجام کاری بیرون رفته بود. آلتونین نگاه استفهام آمیزی باو کرد و هرمان با کمی تردید گفت!
- از بیست مارک هم کمتر پول داشتم با این مبلغ نمیشود خیلی راه دوری رفت.

در قریه های یکشنبه آن هم موقع درو شراب بفرآوانی پیدا میشد اما مردیکه از لابلای درختان فرار میکرد میترسید در خانه‌ای را بزند و شراب بطلبد زیرا اهل قریه دیگر باو شراب نمی فروختند. سربك دو راهی دو جوان به دو چرخه‌های خودتکیه داده راجع بیک مجلس رقص صحبت میکردند میان گودالی هم دو کارگر مزرعه بایك سرباز که اجازه مرخصی گرفته بود دور هم

نشسته بودند شیشه شرابی را دست بدست میگردانیدند و جرعه جرعه سر میکشیدند. مرد روی ريك گرم بالای سر آنها نشست و چشمان عطشناك خود را بآنها دوخت و در حالیکه کیسه پول هرمان را بظرفشان دراز میکرد گفت :

— قدری شراب هم بمن بدهید !

یکی از کارگران مزرعه گفت :

— يك قطره هم نمیدهیم !

اما سرباز که صاحب شیشه شراب بود پول را از دست او قاپید و شیشه را بدستش داد. مرد با سرعت شیشه را برلب گذاشت و با آنکه حلقش می سوخت و نفسش بند آمده بود از آن لب بر نمیداشت. سرباز چهار چشمی باو نگاه میکرد و وقتی شیشه را باین آورد آن را از چنگش در آورد و با تعجب گفت :

— اینهمه تشنه شراب بودی ؟

اما مرد جواب نداد. دورتر از آنها نشست و میخواست شرابی که خورده بود نشخوار کند و از این روح تازه‌ای که در بدنش دمیده شده بود لذت ببرد.

هوا تاریك و تاریكتر میشد آن سه نفر باهم صحبت میکردند از خدمت سربازی از وقایع موسم درو از دخترانی که پیش از ازدواج فرزندان حرامزاده آورده‌اند ولی توجهی به مهمان یا مشتری خود نداشتند. او هم کناری نشسته بود و گوش میداد.

بار دیگر عطش شراب در وجود او زبانه کشید ناچار بخود جرات داد و گفت :

— باز هم شراب میخواهم !

با وضع ملتسمانه‌ای دستهایش را می بست و میگشود. دلش ضعیف میرفت. یکی از مردها فریاد زد.

— باید او را بخانه‌اش برسانیم نمیدانم چطور شده آزادش کرده‌اند.

سرباز پرسید ؟

— من این مرد را کجا دیده‌ام ؟

یکی از دوستانش شروع بصحبت کرد و جاوی روی آلفرد هرچه از او میدانست برای رفیقش نقل کرد. کم کم نزد سرباز شروع کردند به مسخره کردن او و یکی از آنها گفت :

— منکه بوجود این وحشی افتخار میکنم.

مرد غضبناك شد خون بسرش دوید دندانهایش را بهم سائید اما عطش شراب مجبورش کرد آرام باشد این بود که با لحن عاجزانه‌ای گفت :

— يك جرعه ديگر بمن نميدهيد ؟ كفشهايم را بگيريد يا كتم را...
 می بینید ؟ كفشهايم واقعا نو هستند !
 آنها اينطور وانمود کردند که نشنیده اند . بعد يك قطعه سرگين
 را که بكفشش چسبیده بود بطرف او گرفت و گفت :
 — اگر اين سرگين را بخوری يك جرعه ديگر بتو ميدهم !
 مرد با چشمان كوچك خود آنها را نگاه كرد . همه باو چشم
 دوخته بودند يك لحظه قلبش از طيش باز ايستاد . چشمانش از اشك
 خواری و انكسار پر شد . سرگين را گرفت و بدون آنكه روی درهم
 كشد آن را بدهان انداخت .

روز بعد بمزرعه آمد لباسش بگل و سرگين آلوده شده بود
 پای چشمهايش گود افتاده . پلكهايش ورم کرده سرو صورتش كشياف
 بود . هيچكس باو توجه نكرد . زن فقط نگاه سرزنش آمیزی باو
 انداخت . وقتی روی تختخوابش افتاد و ناله را سرداد تا شايد
 حالی از او پيرسد بهمين قناعت كرد که در را محکم رويش به بندد .
 در اين هفته حالش خیلی بد بود همان حالت اضطراب باز
 بسرش آمده بود . هيچ چيز جز هوس شراب نداشت آتش اين عطش
 عروقتش را می سوزانيد ولی اتفاقی افتاد که تمام فكرش متوجه آن
 شد خوابی دیده بود که همیشه روحش را بخوبی رنج مي داد . در
 خواب دیده بود که زیر درخت تناوری توی جنگل گودال بزرگی
 حفر کرده اند و مرد بلند قد سیاه چرده ای که لباسی از پوست
 گوسفند پوشیده و كمر بند چرمی ضخیمی بكمربسته او را كشان
 كشان کنار آن گودال برد و با دست بآن اشاره كرد ... بيدار شد و از
 ترس نعره زد ... از اين پس هوش و حواسش مشغول اين خواب
 شده بود

وقتی از خانه بيرون می آمد قوه مرموزی او را بطرف آن مکان
 میکشيد . درخت با شاخه های انبوه خود آرام و بی سکون ايستاده
 بود و حفره زیر آن پراز علف پوسیده و تکه های سفال و سنگ شده
 بود . مرد بانوك پا قدری كشافت را کنار زد و مثل اينکه بوی لش
 بمشامش آمد . بينی اش را گرفت و فرار كرد .

روز ديگر که همه سرگرم کار بودند بيلي باخود آورد تا اثر
 آنرا محو کند . تا ظهر مشغول كندوكاو شد اما خستگی و ضعف بر
 او غلبه يافت . دستهايش لرزيد و بيل را بزمين انداخت . خودش
 برگشت ولی بيل را همانجا گذاشت . بعد از ظهر طاقت نياورد باز سراغ
 گودال رفت برای پر كردن آن از آن نزديكها خاك بر مي داشت اتفاقاً
 كهنه زردی از زیر خاك پيدا شد خاك را کنار زد كهنه دور چيز

سختی پیچیده شده بود آن را با دستهای لرزان خود خارج کرد دید يك تفنگ روسی است بایك جعبه فشنگ . تفنگ و فشنگها را زیر خاشاك توی گودال مخفی کرد و خودش بخانه برگشت . چیزی که پیدا کرده بود او را از همه افراد مزرعه تواناتر می ساخت . تصورش را میکرد بدنش از شادی میلرزید .

ابتدا فکر کرد تفنگ را بفروشد ولی بیادش آمد که فروش اسلحه ممنوع است . فکر کرد یکی از افراد لشکر روس در موقع جنگ با فنلاند وقتی عقب نشینی میکرد ده بیست سال پیش این تفنگ را اینجا مخفی کرده است . تا اگر فرصتی بدست آورد آنرا بردارد و ببرد و حتماً این سرباز تاحالا مرده یا در جنگ کشته شده است . از آن وقت که این گنج را یافته بود حالش هم بهتر شده بود روزها بانجا سری میزد . او سابقاً پیش از ازدواج از بکار بردن اسلحه اطلاع داشته حتی شکار هم میرفته است . فکر میکرد که پائیز مثل شکارچیهای دیگر تفنگش را بر میدارد و بشکار میرود اما اگر يك بز کوهی شکار کند باید حیوانک در همانجا که تیر میخورد بماند تا بگندد زیرا او هرگز نمیتواند لاشه يك شکار بزرگ را حمل کند . وقتی که این فکرها را میکرد آب از چاك دهنش جاری میشد .



روزهای بعد هوا صاف و آرام بود . آسمان خالی از ابر می نمود . مزارع با وزش باد پائیزی زرد شده بودند . از خانه های قریه دود بهوا میرفت . دسته کلاغان قارقار کنان بالای مزارع خالی میچرخیدند . پرندگان مهاجر با سرو صدای زیاد از آسمان میگذشتند حوالی غروب آفتاب هر سه یعنی آلتونین و هرمان و زن در آستان مزرعه ایستاده بودند . زن بدون آنکه از هرمان خجالت بکشد بی تکلف دستش را بشانه آلتونین تکیه داده بود . قریه در مقابلشان گسترده شده بود رودخانه در بستر خود میفلتید آنها آنچنان سرگرم فراوانی محصول و لذت مجاورت شده بودند که اصلا حوادث دردناک آینده را تصور نمیکردند . از دو ماه پیش زن در شکم خود جنینی داشت . این جنین یادگار یکی از شهبای تابستان بود .

بدنی که سالها بشهوات حیوانی شوهرش آلوده بود امروز شکفته و بارور شده بود این گل درزیردستی ، دست مردی که او را دوست میداشت زندگی نوینی یافته بود . او دیگر همه چیز را پشت سرانداخته بود او در درون خود موجود زنده ای را حس میکرد . این جسم زمین بارور و پر استعدادی بود که اکنون دست مردی محبوب در آن بذرافکننده و این بذر نمو کرده و میوه داده است . شفق سرخ از افق برچیده شد و شب خنک و تاریک پائیز فرا

رسید زن دستش را از روی شانه مرد برداشت و برای انجام کارهایش براه افتاد. وقتی باغل رسید دریاچه تیره رنگ را دید که در زیر آسمان ظلمت گرفته شب موج میزند. از دیدن آئینه آب، بیاد اولین شبی افتاد که باین مزرعه وارد شده بود. آن وقت هم پائیز بود - مثل حالا - اما آن روز هوا گرفته و ابر آگین بود. در آن روز پیر مرد اسب سفید پیرا کنار چاه آورد. از دیدن آن صخره‌های سنگی و آن دریاچه موج و آن سواحل گلناک و لزج و آن اسب پیر قلبش گرفته شده بود اینها در روح او اثر بدی گذاشته بودند هنوز هم از دیدن این منظره بیاد آن روز شوم میافتد. از زندگی خود را بازمین پیوسته دیده بود. فکر کرده بود تنها چیزی که باید بآن پناه برد غرور و عظمت نفسانی خود اوست. هرگز فکر نمیکرد اینجا وطن او خواهد شد.

وقتی بیاد این گذشته تلخ افتاد خنده شومی بر لبانش نقش بست و بزودی ناپدید گشت شانه‌هایش را بالا انداخت سطل را برداشت و بطرف آغل رفت آن جا هوا گرم تر بود.
وقتی بخانه بر گشت خانه کاملاً تاریک بود کلید برق را بالا زد لبخندی لبانش را از هم گشود او در خود احساس خوشی کرد.

۹

منظره خارج از پنجره بخوبی دیده نمیشد زیرا شب تاریک و ابر آلود بود. شبهای پائیز همیشه تاریک و غم انگیز هستند. ابر آسمان شب را پوشیده بود و باران سیل آسا می‌بارید. از لباسهایی که روی طنابی نزدیک بخاری پهن کرده بودند بخار بر میخاست. زن و آلتونین پشت میز بزرگ نشسته روی کاغذی با تکه مدادی حساب میکرد. میخواستند نقشه سال آینده را طرح کنند. آلتونین وقتی صورت قروضی را که مزرعه گرو آنها بود دید سرش را از روی اندوه تکان داد. آلتونین اشکال کار را خوب درک میکرد ولی زن همه کارها را سهل و ساده می‌پنداشت. آنها مقدار محصول را تخمین زدند و پولی را که از فروش آن حاصل میشود محاسبه کردند مقداری را که برای مصرف خود و پدر لازم داشتند کم کردند.

علاوه بر این چهار خوک دیگر هم خریده بودند و آلتونین برای خرید يك ماده گاو که در ماه نوامبر میزائید بقریه رفته و مذاکراتی کرده بود و اگرچه موفق نشده بود با صاحب گاو کنار بیاید اما هنوز از این خیال صرف نظر نکرده بود. همچنین بجای این اسب پیر و فرسوده که کار تابستانی آخرین رمق او را گرفته بود می بایست اسبی در بهار آینده بخرد. از اینها گذشته ربح قروض، مالیات، پول برق مصرف شده، لباس و همچنین لوازم، لوازمی برای مزرعه باید خریداری شود. وقتی ستون مخارج همه ورقه کاغذ را پر کرد آلتونین سرش را بعلافت تاسف تکان داد.

زن بآرامی دستش را گذاشت روی دست آلتونین و کمی فشار داد و با نگاه مسحور کننده خویش بصورتش نگریست و لبخند محبت آمیزی بر لبانش نقش بست. گوئی این عشوه گرهای قلب گرفته آلتونین را گشود و آن اندوه و هراس از دلش رخت بریست آنگاه قلم را گرفت و بعضی از چیزها را که احتیاج مبرمی بآن نداشتند خط زد.

زن پیشنهاد کرد مقداری هم از چوبها بفروشند آلتونین گفت: ولی برای تکمیل یا تغییر ساختمانها بآنها احتیاج دارند.

زن لبش بخنده شکفته شد. گوئی از این حرف آلتونین دلش باز شد زیرا آلتونین برای آینده نقشه میکشید بنابراین او در اینجا خواهد ماند... آلتونین مرد اوست - مردی که قضا و قدر به او رسانده - اکنون برای سال آینده طرح میریزد - آینده‌ای که باید با او سپری سازد - آن شب پائیز شوم را که برای اولین بار در این مزرعه گذرانیده بود بیاد آورد. آن وقت با خود فکر کرده بود که تنها مرگ است که میتواند او را نجات دهد. آن شب هم همینطور باران می بارید. اما امشب بزندگی خود امیدوار است دیگر از پائیز نمیترسد باران در نظرش عزیز است نه تنها از باران بلکه از بوی لباسهایی که روی طناب انداخته - لباسهایی که موقع کار خیس شده - از بوی کفشهای گل آلود و مرطوب هم لذت می برد.

آلتونین گفت:

- خوب است برای بهار يك دختری را استخدام کنی تا او بمرغ و خروسها و گاوها و خوکها رسیدگی کند تو اینقدر خودت را بزحمت نینداز مخصوصاً نزدیکیهای وضع حمل ... آلتونین از این حرف خودش لذت می برد. باین زندگی انس گرفته بود جداشدن از آن را تحمل نمی کرد.

در این موقع در تقریباً بدون صدا باز شد و آلفرد توی اطاق خرید، لباسهایش تنش نبود خم شد و همانطور که آب کوزه را سر

میکشید زیر چشمی بانها نگاه میکرد. آنها که پهلو به پهلو نشسته و کاغذ را جلوشان باز کرده و دل بدل داده صحبت میکردند. آلفرد دست برد و از بالای زن يك جعبه کبریت برداشت خواست چیزی بگوید ولی لبش را گزید و حرفش را خورد زن ابدأ اعتنائی نکرد و اینطور وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است ولی لبخندی که بر لبش بود محو شد و باز همان قیافه خشک و چشمان جامد را بخود گرفت آلتونین در حالیکه خون در صورتش جمع شده بود سرش را پائین انداخت. مرد بیمار در حالی که جعبه کبریت را تکان میداد باطاق خود بر گشت. چشمانش پراز از اشک شده بود. آنها پهلو به پهلو نشسته اند و بحسابها رسیدگی میکنند. هیچ حقی برای او قائل نیستند. او را گول میزنند ... تنها و مریض و بدبخت در اطاقی که حتی آتشی آن را گرم نمیکند رها کرده‌اند - آنها او را زنده گذاشته‌اند تا ازش انتقام بگیرند.



از خیلی وقت پیش در این فکر بود که چرا زنش زیر دست او مانند قطعه چوبی بی حال و بی احساس میافتد. آیا ممکن است مرد دیگری را دوست بدارد - آیا او برای زنش شوهری دلخواه و محبوب نیست؟ آیا اوست که نمیتواند زنش را بدلبری و اادارد تا از او لذت ببرد؟ او از خیلی وقت پیش این سردی را در زنش یافته بود. اما امروز میدید بر عکس زنش آنقدرها هم سرد و بی روح نیست روح زنانگی او بیدار شده و همین امر است که او را در اطاقی قفس مانند محبوس کرده است! ... شبها باآنکه چرت میزد بیدار می نشست و بگفتگوها و ماچ و بوسه های آنها گوش میداد. میدید مرد غریب تختخوابش را که بانبار برده بود باز باطاق آورده است. این خیالات افکار او را مفشوش تر و اضطرابش را دو برابر میکرد. در شبهای تاریک و روزهای آبر آلود پائیز غالباً بطرح نقشه هائی برای انتقامجویی می پرداخت ولی لحظه ای بعد قلم بر روی آنها میکشید ... فکر میکرد که او شوهری است که دیگران کلاه سرش میگذارند ... کم کم بهمه چیز بدبین شده بود حتی از خودش هم بدش میآمد ... بعضی وقتها فکر میکرد تا موقعیکه این مرد مهاجم در خانه اوست تا مین جانی ندارد. پس باید برای رهائی خود طرحی بریزد و اقدامی بکند. مخصوصاً باین مسأله از وقتی پی برد که آلتونین از گردش گرفت و او را از زنش جدا کرد و بر زمین انداخت و تا خورد کتکش زد.

وقتی فکر میکرد دست بیک اقدام مهم بزنند بدنش میلرزید

و دست و پایش سست میشد. در جایی خوانده بود که اگر شیشه را بکوبند و در غذای کسی بریزند او را میکشد باین ترتیب که خرده شیشه ها روده او را سوراخ میکنند و کم کم مریض را بدیار عدم میفرستند. و بقدری این کار کند انجام میگردد که مراجع قانونی هم بی بواقع امر نمی برند. دلش میخواست اگر زن بدست خودش غذا برای آلتونین نمیکشید این موضوع را روی او عمل میکرد.

اگرچه از تصور این عمل بترسیدم ناراحت میشد اما میخواست انتقامش را هم باین بی سروصدائی نگیرد کاری کند که پای زنش هم در میان بیاید زیرا اوست که او را باین روز انداخته و تا سرحد حیوانات تنزلش داده است. باید زن هم بداند که این انتقام بدست او گرفته شده. باید بفهماند که از آن سه نفر کدامیک قوی تر بوده اند!

گاهی اوقات عمل را انجام شده فرض میکرد. آنوقت جلسه محاکمه ای را که برای او ترتیب داده می شد در نظر می آورد. تصور میکرد روزنامه ها باخط درشت نوشته اند که: زنی باکارگر مزرعه روی هم ریخت و بشوهرش خیانت کرد. و یا: شوهری که از خیانت زنش عصبانی شده بود رفیق او را بقتل رسانید. بعد ماجری را بتفصیل خواهند نوشت و زنی را که با یک عماله مزرعه ساخته و درحالیکه شوهرش را زندانی کرده و ازباز یافتن سلامتش محروم کرده و در نقش یک فاحشه بازی کرده است، رسوا خواهند کرد. او پده آمده بود تا جای امن و آسوده ای داشته باشد. اطباء برای او تجویز کرده بودند. اماوقتی حساب میکرد در اینجانبی وضعی پیش آمده که هرچه بیشتر او را بمرگ نزدیکتر می کند کاسه صبرش لبریز میشد و خشم چشمانش را تاریک می ساخت و تصمیم میگرفت آن مردی را که زندگی زناشویی اش را لکه دار ساخته است بکشد. در این حال خود را راضی میکرد که اگر هم بمحاکمه کشیده شود جلوی قاضی سر بلند و گردن فراز خواهد ایستاد. و اعلام خواهد کرد که او از شرفش دفاع کرده و حاضر است که هرگونه کیفری را تحمل کند.

اگر این تصمیم را عملی نسازد مردی احمق و ترسو و بی مصرف خواهد بود. مرد سیاه چرده ای که در خواب گودال را باونشان داد تا او تفنگ مخفی را بردارد. و اکنون این اسلحه در انبار پنهان است و آنهائیکه بآنجا آمد و رفت میکنند از وجود او خبری ندارند. آه اگر قوای خود را بکار نیندازد و اراده اش را قوی نکند توفیق نخواهد یافت!... بیچاره میترسید ... روی تختخوابش دراز میکشید

ناله میکرد آه میکشید آخر الامر بعکسهای که بدیوار چسبیده بود چشم میدوخت و از دیدن تن عربان آنان قلب خود را تسلسی می بخشید .

طرف دیگر این دیوار یعنی در آخر دالان اطاق هرمان بود. پیرمرد بیدار روی تختش دراز کشیده بود . باران قطع شده بود پیرمرد با مرگ فاصله چندانی نداشت . مخصوصاً هوای مرطوب برای ریه های بیمارش نامناسب بود بطوریکه حتی تا دم درهم نمیتوانست بیاید . زن از او توجه میکرد . هر لحظه کنارش می نشست به پیشانی اش دست میکشید و لحافش را مرتب می کرد . پیرمرد لاغرتر شده بود صورتش برنگ و شکل استخوان درآمده بود . بینی اش از آنچه بود بزرگتر بنظر می آمد وقتی زن به پیشانی اش دست میکشید پیرمرد جان تازه ای میگرفت درحالیکه سیپلهای سفیدش روی لبان رنگ رفته اش می جنبید میگفت :

— بانوی من خیلی بتو زحمت دادم !

یکروز وقتی آلتونین از کار برمیگشت قبل از آنکه دستهایش را بشوید یا کفشهای گل آلودش را نظیف کند باطاق پیرمرد رفت . پیرمرد درحالیکه بادستهای ارزان خود باو اشاره میکرد گفت :

— از تو میخواهم برایم تابوت چوبی خوبی تهیه کنی... اگر چه اینهم یک نوع اسراف است که آدم لباسهایش را در قبر بپوشاند . اما سعی کن بهترین لباسهایم را بر جسدم بپوشانند . برای شادی روح من باهل ده شراب بده — رسم اینست — برای حمل جنازه ام مبلغی پول ذخیره کرده ام ... توی آن صندوق ... آنجا پنج دفترچه پس انداز هست صاحبان آنها خویشاوندان من هستند پس از من دفترچه هر کس را بصاحبش رد کن ، دفترچه ششم مال این زن است آنرا هم باو بده ولی مبدا بکسی بگوئی ...

هرمان با سر باطاق زن اشاره میکرد و حرف میزد .

— دفترچه باسم اوست ولی ما با هم هیچ خویشی نداریم... از طرف شوهرش کمی با او مربوط میشوم !

آلتونین نتوانست جوابی باو بدهد . پیرمرد تغییر متعجبانه صورت آلتونین را حس کرد از این رو بالحن متواضعانه ای گفت :

— آنقدر ها هم که فکر میکنی فقیر نیستم . باید برای خویشان بازمانده ام میراثی بگذارم . البته آنها از من خوششان نمیآید ... حتی از معاشرت با من ژنده پوش عار داشتند و وقتی بدیدارشان میرفتم مرا در آشپزخانه میخوابانیدند . من با آنها

پیوستگی خونی دارم چه میشود کرد؟ نصف دارائی خود را بآنها اختصاص دادم اما نصف دیگرش را برای زنی که صاحب این مکان است و هیچگاه مرا تحقیر نکرده است گذاشته‌ام!

پیرمرد دستش را دراز کرد ... از حرف زدن خسته شده بود... آلتونین دستش را گرفت ... دستهای مردی بود مشرف بمرگ، مردی که بیش از چند هفته یا چند روز دیگر از این دنیا نصیبی نداشت. آلتونین مدتی سکوت کرد و بعد با تردید گفت:

— تو نمی میری ... اینطور بدهم گذشت ... عوض من تو جسد مرا هم تا قبر تشییع خواهی کرد.

تبسم بی‌رنگی بر لبان پیرمرد نقش گرفت و سرش را بطرف دیوار برگردانید. آلتونین بیاد آن شب اول افتاد که سوسکی دیوار را می جوید ...



روزهای بعد از باران، روزهای آفتابی خوبی بود. آسمان از ابر خالی شده بود ولی باد های پائیز با شدت بیشتری میوزید. در چنین روز های خوشی برای دو عاشق جوان هیچ چیز از این بهتر نبود که گوشه خلوت و دنجی پیدا کنند. صبح زود زن میان در ایستاده بود و انتظار آلتونین را میکشید تا از خانه بیرون بیاید و سرکار خود برود. آلتونین راه بیشه را در پیش گرفت. تبری روی دوشش بود. اصلا در خود احساس وحشت و هراسی نمیکرد. هوای پائیز صاف و دلچسب بود. مناظر زیبای طبیعت جلوه خاصی داشتند — پرتو خورشید بر صخره های کدر می تابید و دریاچه زیر انوار زرین آفتاب صبحگاهی میدرخشید. پائیز رنگ قرمز رابه کبود آمیخته بود. این هوای دلکش و این مناظر زیبا عشق را بیشتر برمیانگیختند زن در آستانه در ایستاده بود با نگاه تحسین آمیزی یار عزیز را که اکنون تبر بردوش عازم بیشه شده بود بدرقه میکرد.

«مرد اطاق خوابی» پشت در اطاق پذیرائی قائم شده بود وقتی زن بی‌هوا با همان چشمان لبریز از نشاط داخل شد او را در بغل گرفت. همان زنی را بغل کرده بود که در یک شب تابستان صدای خنده مستانه اش را از پشت دیوار شنیده بود. زن بدون درنگ تکه چوبی از کنار بخاری برداشت و محکم بر سر او کوبید. مرد بیهوش نقش بر زمین شد. زن باو توجهی نکرد. شاید مرده بود چه مانعی داشت او اکنون در شکم خود جنین مردی را که دوست میداشت حمل میکرد ... مشغول کار های خود شد وقتی

برگشت و دید هنوز هم بی حرکت روی زمین افتاده است ظرفی را از کوزه پر کرد و روی صورت رنگ پریده او ریخت . مرد بلند شد روی زانوهایش نشست برپیشانی متورم خود دست کشید و نگاه شررباری بزن کرد و چون حیوانی وحشی براه افتاد - زن حتی بطرف او هم نگاه نکرد بلکه با همان قیافه جامد بکارهای روزمره خود پرداخت .

مرد میدانست که آلتونین برای قطع اشجار رفته است . با پاهای لرزان خود بانبار دوید بدنش کرخ شده بود سرش گیج میرفت در دهانش طعم خون پیچیده بود . تفنگ را بیرون آورد با دست های بی حال خود پارچه را از اطرافش گشود لوله اش را تمیز کرد . و پنج عدد فشنگ در آن گذاشت و با گامهای ترسانی براه افتاد . بجائی رسید که صدای تیر آلتونین را می شنید در اینحال مثل صیادی بود که صدای پای شکاری بشنود . اما شکار او این دفعه با سابق فرق میکرد .

روی تپه دم بیشه آلتونین سرگرم بریدن درخت بود . دریاچه از دور موج میزد کلبه های صیادان آنطرفتر زیر سایه درختان کاج نمودار بود . و قدری دورتر خانه مزرعه همان خانه آیکه آن زن «عاشق» یا «معشوق» مشغول کارهای خود بودند دیده میشد . آلتونین کت خود را کنده بود . و دسته تیر را بدست گرفته بود از صدای برخورد تیر با چوب احساس لذتی میکرد . «مرد اطاق خوابی» در حالیکه تفنگ روسی را روی دست گرفته بود خود را به پشته ای هیزم رسانید و آرام آرام بدون آنکه کوچکترین صدائی تولید کند بکار مشغول شد .



با احتیاط تفنگ را گذاشت روی شاخه درختی . و ضامن را زد . خوب نشانه روی کرد بیش از چند متر از شکار خود دور نبود با این وجود هنوز میترسید ناچار برای تازه کردن نفس خود تفنگ را همانجا گذاشت و خودش روی زمین دراز کشید . با خود فکر کرد راستی از کجا معلوم است تفنگی که بیست سال در زیر خاک مدفون بوده اکنون درست کار کند . اگر ماشه را بکشد و تفنگ خالی نشود چه کند ؟ اما خودش را اینطور قانع کرد که فرضا هم خالی نشود صدای پی در پی تیر نمیگذارد صدای ماشه بگوشه آلتونین برسد ... باز برخاست و قنداق تفنگ را گذاشت روی کتفش ... عضلات صورتش منقبض شده بود ... خون توی سرش موج میزد ... نزدیک بود چشمش نبیند . مایوسانه ماشه را کشید . صدای کرکننده تیر برخاست و قنداق تفنگ بسروصورتش خورد .

گلوله‌ای دم پای او بزمین افتاد آلتونین چرخ‌زد و صدای تیر از تپه‌ای به تپه دیگر منعکس شد. گیج‌شده بود يك لحظه بعد که بخود آمد لوله تفنگ را دید که آلفرد باصورت باد کرده پشتش نشسته است. آلتونین فرار نکرد. خود را جایی مخفی نساخت. همانطور که تیر را بدست داشت بطرف آلفرد براه افتاد. عرق سردی بر پشت آلفردنشسته بود. گوئی نیروی تازه‌ای گرفته بود زیر لب آهسته فحش داد. تفنگ را به‌شانه‌اش تکیه داد و بار دیگر صدای تیر طنین انداخت ... این بار آلتونین روی زمین غلطید و با چشمان ملتسمانه‌ای نقطه نامعلومی را نگاه کرد. خون از پیرهنش برون زد. مردی که کمین گرفته بود درحالی‌که بسختی نفس میکشید از جای خود بیرون پرید و دهن کشته خود را زیر لگد گرفت. صورت آلتونین توی علفها رفته بود آلتونین به پهلو چرخید تا بادست پای او را بگیرد اما در بازوی خود توانی نیافت. نیروی جسم او با سیل خون که از زخمش میجوشید هدر رفته بود. چشمانش بی‌حرکت در کاسه خشک شد و بدنش بی‌جان گشت. قاتل پای خود را از روی دهنش برداشت و درحالی‌که سر تا پایش میلرزید تفنگ را بزمین انداخت.

وقتی زن صدای اولین تیر را شنید بطرف دریاچه میرفت سر جایش خشک شد ... مثل يك تکه سنگ قدرت هیچ حرکتی را نداشت، اما با خود فکر کرد ممکن است شکارچی‌ها باشند. اما وقتی صدای تیر دوم را شنید بی‌اختیار بطرف حیاط مزرعه دوان دوان براه افتاد. سربله ایستاد رنگش مثل مرده‌ها پریده بود و سینه‌اش را با چنگ میکند. هرمان هم چند لحظه پیش بیرون آمده بود و خود را جلوی آفتاب گرم میکرد. وقتی صدای تیرها را شنیده بود از جا برخاسته و چشم بطرف بیشه دوخته بود. زن با دیدن او صدا زد:

— بدو ! هرمان !

خودش بطرف بیشه دوید و هرمان هم تا آنجا که از عهده‌اش برمی‌آمد بدن‌بالش دوید. دربین راه آلفرد را دیدند که با رنگ پریده و مضطرب می‌آمد آلفرد از دیدن آنها کمی ایستاد و بعد مثل کسیکه بخواهد فرار کند دست و پایش را جمع کرد، زن بالحن متضرعانه‌ای از او پرسید:

— کجاست ؟ !

و آلفرد با سر بمحل واقعه اشاره کرد. نزدیک چوبها، دم بیشه. زن بزانو روی زمین افتاد و سر آلتونین که زندگی را وداع گفته بود در بغل گرفت. تیر و تفنگ

نزدیک هم روی زمین افتاده بود . از آلفرد پرسید :

— تو این کار را کرده‌ای ؟

آلفرد درحالی‌که با پشت‌دست لعاب دهنش را پاک میکرد ترسان ترسان جلو آمد . سکون و آرامش زن او را حیران ساخته بود سرش را پیش آورد و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت :

— اینهم دوست صمیمی تو ! حالا هرچه میخواهی با او بکن !

زن با آرامی سرآلتونین را روی زمین گذاشت . برخاست تبرا از زمین برداشت کمی سنگین و سبک کرد و بطرف مرد آمد . آلفرد مثل اینکه مسحور شده باشد سرش را جاو آورد زن هم قوایش را جمع کرد و تبر را بر سر شوهرش فرود آورد . صدای شکستن استخوان را شنید مرد جلوی پایش بر زمین افتاد . او با همان ضربت مرده بود زن در دل پشیمان بود که چرا صبح وقتی چوبی بر سرش نواخت آنقدر محکم نزد که قالب تهی کند .

بدون آنکه نظری بکشته خود بیفکند برگشت و سرآلتونین را بردامن گذاشت دهان خون‌آلودش را می‌بوسید و خاک از چهره‌اش پاک میکرد .

۱۰

پیرمرد نفس‌زنان رسید . زن گفت :

— تمام کرده است !

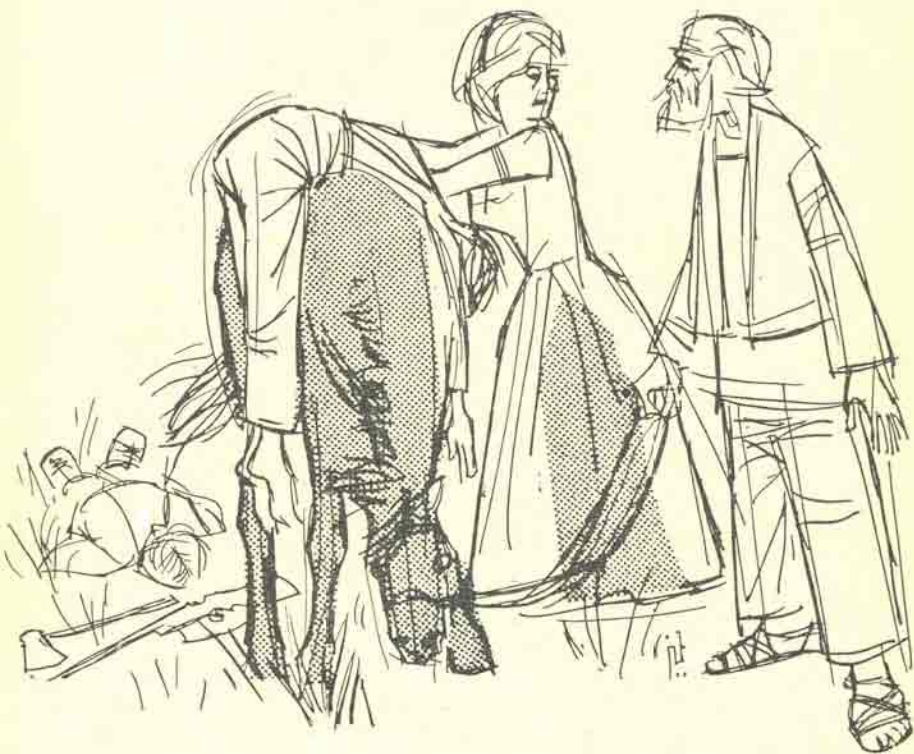
هرمان سرآلتونین را روی دامش و تبر و تفنگ و جسد آلفرد را آنطرفتر روی زمین افتاده دید . آلفرد یا «مرد اطاق خوابی» بصورت روی زمین افتاده بود . خون سرش روی زمین ریخته بود . هرمان با نوک پا جسد را بررسی کرد ، مرده بود . زن گفت :

— همینجا بایست سعی کن کسی نیاید تا من اسب را

حاضر کنم !

هرمان را آنجا گذاشت و خودش بطرف خانه دوید . پیرمرد کت آلتونین را از شاخه درخت پائین آورد تا کرد و باهستگی گذاشت زیر سرش . مثل اینکه میخواست بیدار نشود سپس روی تنه

درختی نشست و نگاه اندوهبار خود را بفضا دوخت !.. زن لحظه دیگر برگشت و اسب را بدنبال خود میکشید . پیرمرد هیچ توضیحی نخواست فقط باو کومک کرد تا جسد آلفرد را بر پشت اسب بیفکند . اسب از شنیدن بوی خون رم کرده بود . پیرمرد بز ن اشاره کرد که پیشاپیش برود و خودش که گوئی قدرتی تازه یافته بود افسار اسب را بدست گرفت و حیوان را آرام کرد .



پیرمرد توضیحی از اونخواست. فقط کومکش کرد تا جسد (آلفرد) را بر پشت اسب بیفکند ...

جسد روی اسب تکان تکان میخورد و سرش باینطرف و آنطرف میافتاد . زن با قیافه‌ای جامد و چشمانی بی‌احساسی قدم برمیداشت . وقتی بانبار رسیدند زن یک کیسه برداشت تا آن را پراز سنگ کند یک بیل و یک قطعه سیم هم با خود آورد و بطرف دریاچه براه افتاد . وقتی پاهای اسب در باتلاق فرو رفت ایستاد

در اینجا بکومک پیرمرد جسد را از اسب پائین آورد. و روی آن گل لزوج انداخت. سیم را اطراف جسد او پیچید و کیسه پرازسنگ را باو بست آنوقت با بیل گلها را کنار زد حفره‌ای باز کرد و جسد را در آن انداخت. کیسه سنگ در باتلاق فرو نشست و بدنبال آن جسد آلفرد هم در باتلاق ناپدید شد. چنانکه گوئی هیچ چیز بکام او نیانداخته‌اند. پیرمرد بعلامت تحسین سرش را تکان داد. آنگاه افسار اسب را بدست گرفت و بطرف خانه براه افتاد.

يك لحظه بعد زن خود را باو رساند و گفت:

— من صندوق جای پول را شکسته و پولها را جای دیگری پنهان کرده‌ام باین معنی که شوهرم آنها را دزدیده و فرار کرده است. و پیش از آنکه جسد آلتونین را از جایش تکان بدهیم باید به پلیس اطلاع بدهیم که چند نفر کارآگاه به ایستگاه اتوبوس و قطار بفرستند تا از فرار او جلوگیری بشود. اهل قریه هم بحال و وضع او شهادت خواهند داد. باید به پلیس بگوئی که اینها از تابستان باهم دشمنی داشته‌اند. باید باهل قریه که باینجا می‌آیند سفارش کنی همیشه با خود اسلحه بردارند زیرا شوهرم وقتی حالش دگرگون می‌گردد آدم خطرناکی میشود. وقتی این مقدمات را فراهم کنیم دیگر کسی بما سوءظن نخواهد برد.

هرمان سرش را تکان داد و لنگان لنگان بطرف قریه براه افتاد. زن بمحل واقعه برگشت تبر را شست و آنرا بدرخت تکیه داد... علائم جرم را از بین برد و خونهارا پاک کرد. جای پاهار اصاف کرد...



آلتونین به پشت خوابیده بود و گوئی با چشمان باز آسمان درخشان پائیز را تماشا میکرد وقتی زن کارهایش را تمام کرد اطرافش را نگریست روی زمین نشست و سر آلتونین را روی زانویش گرفت. چشمانش را بست و موهایش را صاف کرد. همانطور بی حرکت نشسته بود و با آسمان صاف بمزرعه که از لابلای درختان نمودار بود بساختمانهای خالک‌آلود بصخره‌های عبوس بدریاچه موج به باتلاق تیره، بکشتزارهای خزان زده نگاه میکرد. خوشبختی او دیگر بر نمی‌گشت... اما این سرزمین مال او بود و می‌بایست باز هم برای آن کار کند. این شانهای پهن، این بازوان ستبر ماهها رنج کشیده نا اوضاع رو براه شده است.

احساس کرد جنینی در شکمش می‌جنبید اما از این احساس چندان شاد نشد بر زمین نهادن و پرورش دادن این موجود ناشناس

وظیفه اوست . میراث مردی است که اکنون مرده است بخاطر این مرد باید این بار را بمنزل برساند هرچند سعادت ابدی او از دستش رفته است .

اطرافش را نگاه کرد زمین آرام زیر قبه آسمان غنوده بود آری زمین نه احساس رنج میکند نه شادی . او هم درست مثل همین زمین پهناور بی احساس شده بود . سرمردی را که دوست میداشت به زانو گرفته بود و آفتاب بی حرارت پائیز براو می تابید .

پایان

یان دردا
نویسنده چک

پرنسیپ عالی !

ترجمہ مهندس کاظم انصاری



به نظر شاگردانش ، قیافه
خنده‌آوری داشت :



صورتش بزرگ و آبله‌گون و بدترکیب ، و لباسش مجاله و بدقواره بود .
همیشه کیفی پراز آثار نویسندگان باستان زیر بغل داشت ،
و سرمست از زیبایی آنها ، با صدائی ناخوش ، مشتاقانه قطعات
طویلی از این آثار را نقل می‌کرد .

هر چند القاب مناسب تری برازنده او بود ، با این حال ، در
این جا نیز به همان لقبی که طی بیست سال فعالیت معلمی خود ، در
مدارس دیگر به‌وی داده بودند مفتخر شد :

شاگردان این دبیرستان نیز ، پس از استماع دوسه سخنرانی
مشتاقانه‌ئی که در ساعات درس زبان لاتینی و یونانی ایراد کرد ،
اورا **پرتسیپ عالی** نامیدند و این لقب ، در اندک زمانی جایگزین نام
اصلی او شد :

هنگامی که «پرنسیپ عالی» اوراق امتحانی زبان لاتینی را بخش می‌کرد، می‌گفت:

«پرنسیپ عالی ... هوم ... اخلاق، که همه باید از آن پیروی کنید، شمارا از انجام هر نوع عمل ناشایستی، مثل نوشتن از روی ورقه رفیق پهلودستی، منعنان می‌کند!»
در آن چند روز اخیر، افکار اوچنان متوجه تدارک امتحان آخر سال تحصیلی بود که به هیچ وجه به جهان و حوادث وحشتناکی که در آن می‌گذشت توجهی نداشت ...

درست در همان لحظه که انگشت سبابه استخوانی آلوده به لکه‌های مرکبش را بالا برده باوقار پدرانۀئی اعلام داشت که هم‌اکنون نخستین جمله امتحان دیکته را شروع خواهد کرد، در را به شدت کوفتند و بلافاصله، از شکاف باریک میان دو لنگه‌در - که به سرعت گشوده بسته شد - مدیر دبیرستان به کلاس آمد. رنجور و ناتوان، مثل کسی که به حمله خفقان دچار شده باشد، به چارچوب در تکیه داد و با حرکت آهسته دست، به شاگردان اشاره کرد که از جا بر نخیزند ...

ریشانک خواست هیجانی را که ناگهان بر او چیره شد، با مزاجی فرو نشاند. و آهسته به گوش **موچکا** - نفر پهلودستی خود - گفت:

«ای اسپارتی‌ها! من به سوی **ترموپیل** می‌شتابم!»

اما **موچکا** که وخامت اوضاع را دریافته صورتش چون گچ سفید شده بود، نجوای رفیقش را نشنید. بی‌جهت قلم را در دوات فرو برد و بالای ورقه امتحانی خود قرار داد ... قلم بر کاغذ غلتید و در هر گردش خود لکه‌ئی بر آن باقی گذاشت.
مدیر، با صدائی که از فرط هیجان ضعیف و گرفته بود، گفت:

«**هاولکا ... موچکا ... ریشانک!** همراه من بیائید!»
پروفسور «پرنسیپ عالی» که انگشت سبابه‌اش از تعجب در هوا خشک شده بود، با قاطعیت اعتراض کرد:

«آقای مدیر! الساعه امتحان دیکته لاتین را شروع کرده‌ایم و ... پرنسیپ عالی، غیبت این شاگردان را ...»

سه دانش‌آموزی که نامشان برده شد، مبهوت و پریشان برخاستند. گفتی به جست‌وجوی علائمی که از سرنوشت آینده آنان حکایت کند به رفقای خویش می‌نگریستند.

در این لحظه، ناگهان همه شاگردان به یاد بحث ابلهانه دیروز - در ساعت تمرین شنا - افتادند ...

ریشانک - پرگویی خستگی ناپذیر کلاس - آهسته گفت :
 « - از گیر امتحان راحت شدیم ...! »
 توقف در کلاس ، برای مدیر ، تحمل ناپذیر بود : به سرعت
 به راهرو مراجعت کرد .

اندیشه غیبت سه تن از بهترین شاگردانش - که باکنجکاوی
 کودکانه‌ئی نتیجه کارشان را انتظار می‌کشید - «پرنسیپ عالی» را
 مضطرب ساخت : باهیجان ، و باحرکات دست و صورت ، به دنبال
 مدیر دوید . وقتی که از اتاق بیرون می‌رفت ، شاگردان از سرنوشت
هاولکا و **ریشانک** و **موچکا** باخبر شدند : از شکاف میان دولنگه در
 سه نفر را بانیم تنه چرمی سبز مایل به خاکستری ، مقابل پنجره
 راهرو مشاهده کردند .

موچکا سر برگرداند و نگاه تضرع آمیزی به همشاگردان
 خود افکند : گوئی از آنان طلب می‌کرد در جوابگوئی به سوال
 وحشتناکی که آماده پاسخ دادن بدان نبود به وی کومک کنند .
 قطرات درشت عرق به پیشانیش نشسته بود .

هاولکا به سمت نیمکت خود دوید که در ردیف جلو بود ،
 و سراسیمه و پریشان حال ، باحرکت متشنج دست ، سرپوش دوات
 را محکم بست و بعد ، به جانب **ریشانک** که بدون تگریستن به عقب
 و خدا حافظی از دوستان خود دستگیره در را گرفته بود بازگشت .
 هنگامی که در پشت سر آن ها بسته شد ، ترس و وحشت
 همه کلاس را فرا گرفت .

اندکی پس از واقعه سوء قصد به **هایدریش** ، در سال ۱۹۴۲
 بود .

پروفسور «پرنسیپ عالی» پنج دقیقه بعد به کلاس بازگشت .
 پاهایش چنان می‌لرزید که به زحمت توانست خود را به پشت میز
 برساند . رنجور و شکسته ، روی صندلی افتاد ، پیشانی بلند خود را
 میان دست‌های استخوانی خود گرفت و باصدائی بیگانه و کودکانه و تأثر
 انگیز ، زاری کنان گفت :

« - باورنکردنی است ... چنین چیزی سابقه ندارد ... »

آنگاه نیروی خود را جمع کرد ، به چشم شاگردانش که با
 دلی آزرده ، از حدس هراس‌انگیز خویش بر جای خود خشک
 شده بودند نگاه کرد و بالکنت زبان گفت :

« - رفقای شما توقیف ... شدند ... سوء تفاهم نا ...

معقولی ... شاگردان ... شاگردانم ... شاگردان عزیزم ... »

ساعت هفت بعداز ظهر آن روز ، رادیو ، نام کسانی را که به علت اظهار رضایت و خشنودی از سوء قصد به **هایدریش** تیرباران شده بودند ، اعلام کرد . و بدینگونه ، سرنوشت و حشتناک **فرانس - هاولکا ، کارل موچکا و لاسیتمی ریشانک** معلوم شد .

ساعت هفت صبح ، دبیران در اتاق شورا گرد آمدند . همه ساکت بودند . هیچ کس قدرت اظهار کلمهئی را نداشت . خورشید ماه ژوئن به میان اتاق شورا می تابید و غبار های رقصان ، در اشعه آن به رنگ طلا می درخشید .
چهره این مردان وحشتزده و پریشان که تعادل روحی خود را از دست داده بودند ، باوجود اشعه نورانی خورشید ، چون شب تیرهئی عبوس و گرفته بود .
هرچه شماره دبیران بیشتر می شد ، ناتوانی و عجز این جمع محسوس تر می گشت .

پروفسور **کالتنر** - جوانی با موهای سیاه و چهره عبوس - که زبان چکی درس می داد و هر سال روز بیست و هشتم اکتبر اشعار مین پرستانهئی برای جشن استقلال کشور می سرود ، در برابر پنجره قدم می زد و گهگاه پیکرش مانع تابیدن اشعه خورشید به درون اتاق می شد .

کالتنر ناگهان با هر دو دست پشتی صندلی خود را محکم گرفت ؛ گویی برای افکار لرزانی که هنگام قدم زدن در اتاق به مغزش هجوم آورده بود ، تکیه گاهی می جست .
با اندام خمیده ، در برابر اشعه خورشید بهاری - که خطوط پیرامون پیکرش را محو می کرد - ایستاده بود و در این حال به شبخی می مانست .

ناگهان با صدائی عصبی فریاد کرد :

« - این نتیجه ستایش شما از **مازاریک** است ! سرانجام همه ما را تیرباران خواهد کرد ! همانطور که همکاران ما را در شهرستان **تابور** تیرباران کرد ... »
مدیر آه می کشید و به زحمت می توانست بر حمله قلبی خود غالب آید .

دیگران ، چون مردگان ، خاموش بودند و بسان محکومینی که به حکم نابودی خویش گوش می دهند ، نفس هارا در سینه نگهداشته بودند .

در این موقع ، دبیر جغرافیا ، مرد محتاطی پادهان کوچک و گرد ، تصمیم گرفت سکوت را بشکند : از کیف خود کاغذ پستی

چهارتا شده‌ئی بیرون آورد و در برابر خود روی میز گسترد. سپس بالحن شیرینی که از بس عادتش شده بود، حتی هنگام ترس و وحشت نیز نمی توانست تغییرش دهد، گفت:

« - همکاران عزیز! به عقیده اینجانب، وظیفه ما دبیران این است که بی‌درنگ ضمن نامه‌ئی مراتب وفاداری صادقانه خود را نسبت به جناب آقای **موراوک** - وزیر فرهنگ - اعلام کنیم. و من، با اجازه شما، قبلا متن این نامه را تنظیم کرده‌ام. »

پس با صدای بم خود نامه‌ئی در صدویست سطر را که سرشار از پستی و دنائت و چاپلوسی و اطاعت بود قرائت کرد و آن را با قلم خود نویس خود در برابر سالخورده ترین دبیران، پیرمرد هفتاد ساله‌ئی که می‌بایست مدت‌ها پیش متقاعد شده باشد نهاد و با حرکتی چاپلوسانه او را به امضای نامه دعوت کرد.

دبیر سالخورده، بادست‌های لرزانی نامه را برداشت و اندیشناکانه، بار دیگر آن را کلمه به کلمه خواند، و با حقارت به زیر میز افکند و گفت:

« - نه! من پیر شده‌ام و نمی‌خواهم در غروب زندگی خود دروغ بگویم! »

شورای دبیران به این نتیجه رسید که فرستادن نامه وفاداری ضرورت ندارد. و در عوض، باید برای شاگردان کلاس مربوطه نطقی ایراد شود و ضمن آن رفتار ناشایست همشاگردان اعدام شده آنها محکوم گردد و متن سخنرانی نیز در دفتر کلاس ثبت شود.

اما این نطق به وسیله چه کسی می‌باید ایراد شود؟

دبیر جغرافیا و زبان چک، هم‌زبان گفتند:

- البته مربی کلاس!

آنانی که از نوشیدن این جام شوکران معاف شده بودند، نفسی به راحت کشیدند.

پروفیسور «پرنسیپ عالی» خاموش، به مفصل انگشتان دستانش - که آنها را برهم نهاده بود - نگریست ...
مربی کلاس اول دبیرستان، او بود!



تصور می‌رفت کلاس درسی که بالای آن عدد «یک» نوشته شده بود، خالی است: مانند روزهای دیگر، هیاهو و صدای خنده

و گفت و گو از پشت در بسته آن به گوش نمی‌رسید .
 همین که پروفیسور «پرنسیپ عالی» به کلاس وارد شد ،
 شاگردان ، مثل همیشه ، برای ادای احترام نسبت به وی از نیمکت
 ها برخاستند ؛ اما همه به طرزی شگفت آور تغییر کرده بودند ؛
 هیچ يك به روز های قبل خویش شباهت نداشتند .

پروفیسور ، هیکل شاگردانش را - از روی ترتیب نشستن
 آنها - که از حفظ می‌دانست - مبهم و ناآشکار تشخیص می‌داد: هر
 يك از آنان ، شب گذشته ، آن سه رفیق خود را که اینک جایشان
 خالی بود ، تاوادی مردگان بدرقه کرده بود .

وقتی که «پرنسیپ عالی» پشت میز خود جای گرفت ،
 همگی ، مانند آدمک های مصنوعی به جای خود نشستند . دیگر
 خود را در کلاس درس و میان اجتماع شاگردان نمی‌یافتند . هر يك
 از آنان ، خود را تنها احساس می‌کرد . ترس و وحشت ، آنان را از
 هم جدا ساخته ، مانند دیواری بلند و ضخیم احاطه کرده بود .
 شاید هم نفرت موجب این جدائی بود .
 «پرنسیپ عالی» شروع به سخن کرد :

« - دوستان من ! »

اما هماندم صدایش شکست . پنداشتی گلویش را باطنابی
 محکم می‌بستند .

برخاست و ایستاد ، تا بتواند راحت تر نفس بکشد . اینک
 بانیم تنه فقیرانه و مچاله ، باشلواری که در زانوهای آن افتاده بود ،
 و با صورت آبله گون و قیافه مبهوت و پریشان کنار میز خطابه
 ایستاده بود و به دنبال کلماتی می‌گشت تا سخنرانی خود را ادامه
 دهد ...

سرانجام با لکنت زبان ، يك بار دیگر تکرار کرد :

« - دوستان من ! »

آنگاه انگشت سبابه را در یقه خود - که گوئی تنگ شده
 بود - فرو برد و آن را پائین و به سخن ادامه داد :

« - شورای دبیران به من مأموریت داده است تا نظر خود
 را ... هوم ... راجع به ... هوم ... حادثه غم انگیز دیروز ... به شما
 ابلاغ ... کنم ... از نظر پرنسیپ عالی اخلاق ... »

در این لحظه ، ناگهان بیست جفت چشم ، باکنجکاو
 آمیخته به بی‌اعتمادی به وی خیره شد . گوئی همه بیم‌داشتند مبادا
 شیوه گفتار قدیمی و کهنه‌اش که در نتیجه استعمال مکرر ارزش
 خود را از دست داده بود ، اینک بناگهان مفهوم وحشتناک جدیدی

پیدا کند و باب دشمنی میان او و آنان را بگشاید .
 در این موقع پروفیسور بازحمت و تلاش بسیار نفس عمیقی کشید و باشتاب غریقی که بیم دارد مبادا در لحظه بعد ، دیگر نتواند خود را به پاره تخته‌ئی که اکنون در دسترس اوست برساند ، تند و بی مقدمه و مطمئن و رسا ، به دنبال سخن خود افزود :
 «- از نظر پرنسیپ عالی اخلاق ، قتل ستمگر ، جنایت نیست !»

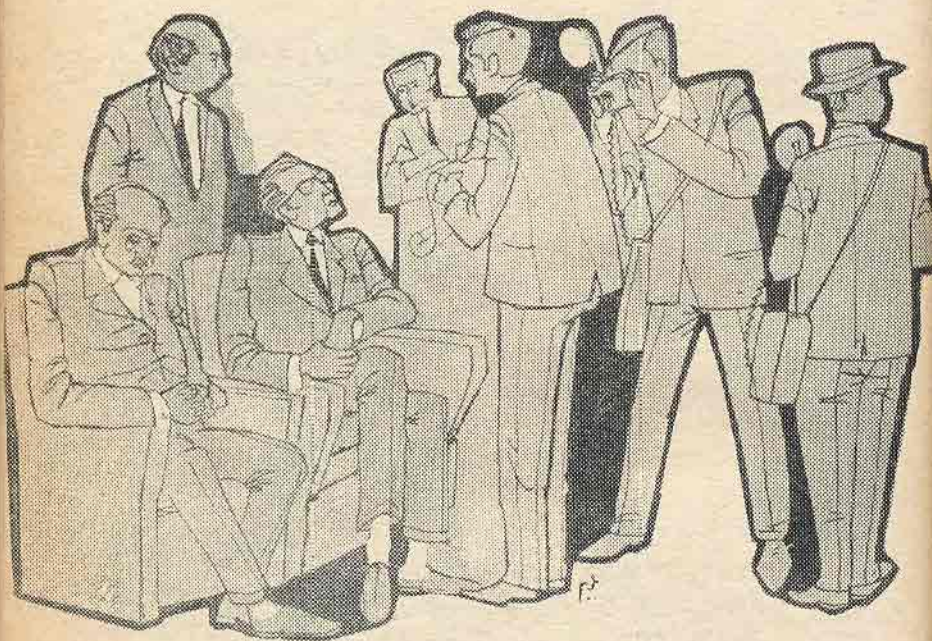
این جمله ، به یکباره اعصابش را که چون تارهای محکمی کشیده شده بود ، رها ساخت و سراسیمگی و پریشانی از میان رفت . اکنون می‌توانست شاگردانش را - که نگاه‌هایشان به لب‌های او آویخته بود - آشکارا تشخیص دهد .
 در میان آنان ، بچه‌های خوش طینت و راضی و مکار و آتشی مزاج وجود داشت . شاید یکی از ایشان **ریشانک** را او داده باشد . امکان داشت که رنجش کوچکی ، نفرت پنهانی یا سوء تفاهمی ، روزی عواقب وحشتناکی به بار آورد ...
 اما باهمه این احوال ، او نمی‌تواند به هیچ یک از آنان دروغ بگوید :

به پیروی از نیروی درونی غلبه ناپذیر خویش ، جمله‌ئی را که دیروز به زحمت از بیان آن خودداری کرد و امروز صبح در شورای دبیران چیزی نمانده بود که اظهار بدارد ، جمله‌ئی را که می‌بایست سرانجام به هر قیمت شده بود به یکی اعتماد کند و بگوید ، ادا کرد ... باصدائی آرام و محکم و آهسته و شمرده ، به شاگردان خود گفت :

«- من نیز با سوء قصد به **هایدریش** موافقم !»

اینک آنچه را که می‌بایست بگوید گفته بود .
 پشت میز خود نشست و دفتر کلاس را پیش کشید تا اظهارات خود را در آن یادداشت کند ، اما هنوز قلمش به کاغذ نرسیده بود که هیاهوی آشنائی اتاق را برداشت :
 پروفیسور «پرنسیپ عالی» آهسته سر برداشت و بیست شاگرد کلاس اول دبیرستان را دید که با سرهای برافراشته و چشمان شعله‌ور ، در برابرش به حال خبردار ایستاده‌اند !

گزارش



عزیز نسین
[نویسنده معاصر ترك]
ترجمه آزاد: ثمين باغچه بان - احمد شاملو



می‌بایست يك قرارداد بازرگانی
 پایاپای میان دو کشور دوست و همسایه
 منعقد شود .

بدین منظور ، یکی از دو کشور، برای
 گفت‌وگو و انجام مقدمات کار و تهیه
 پیش‌نویس قرارداد ، هیأتی به کشور
 دیگر اعزام می‌دارد.

سرپرست هیأت ، همه روزه گزارش
 اقدامات را برای دولت متبوع خود
 می‌فرستد و آنچه در زیر می‌خوانید،
 در واقع ترجمه قسمت‌هایی از این
 گزارش‌هاست :

سوم مارس یک‌هزار و نهصد و ؟

... در فرودگاه ، غیر از مأموران گمرک کسی به استقبال ما
 نیامد ... آن‌ها ، بسته‌ها و چمدان‌های ما را بازرسی و زیر و رو
 کردند ، و به اعتراض این‌جانب که مأموریت هیأت را به آنها متذکر
 می‌شدم و رویه خلاف اصولشان را با پروتکل‌های موجود و روابط
 صمیمانه میان دو کشور دوست و همسایه مفایر می‌شمردم ، و با
 ارائه اسناد و مدارک مأموریت‌مان اعلام می‌کردم که چمدان‌های يك
 میسیون خارجی نباید مورد بازرسی قرار بگیرد ، توجه نکردند و
 زیر بار نرفتند .

پس از آنکه چمدان‌های ما را خوب زیرورو کردند و همه
 درز و دورز آن‌ها را شکافتند هم ، تازه دوساعت تمام توی فرودگاه
 بلا تکلیف بودیم و نمی‌دانستیم چه کنیم . تا بالاخره ، پس از آن که

دیدیم معطلی فایده ندارد ، و بعد از آن که دیگر به کلی از این که کسی به سراغمان بیاید مایوس شدم ، تصمیم گرفتیم که شخصاً برای تهیه مسکن و غیره اقدام نماییم .

در همین موقع ، با عده‌ئی در حدود پانصد نفر که برای پیشواز آمده بودند مواجه شدیم . و شخصی که در رأس جمعیت مستقبلین قرار داشت ، اظهار کرد :

« - ما به این خیال که آقایان از راه دریا وارد خواهند شد ،

در اسکله منتظر بودیم !
اینجانب گفتم : « - پس فی الواقع معلوم می‌شود که حواس آقایان خیلی پرت است !

[آخر چه طور ممکن بود این شخص نداند که بین کشور ما و کشور آنها راه دریائی وجود ندارد ؟]
وقتی که از رویه خلاف اصول ماموران گمرک شکایت کردیم ، همان شخص در کمال نزاکت اظهار داشت :

« - آخه شمارو از خودمون میدونن ! وانگهی ، امروز به گمرک خبر رسیده بود که یه دسته از چموش‌ترین قاچاقچی‌ها وارد میشن ؛ این بود که ... بعله ! قضیه از این قرار بوده ... وگرنه ، - [با خونسردی خنده‌ئی کرد و افزود که :] بعله ! وگرنه آقایون که فی الواقع تو مملکت ما غریبه حساب نمی‌شین ؛ آقایون همه تون از خودمونین !

این جانب از طرف میسیون و از طرف دولت متبوع خود ، از حسن ظن آقایان بی اندازه تشکر کردم .
بعد ، آن شخص ، در دنباله اظهارات خودش گفت :

« - دیگر اینکه ، اگر ملاحظه می‌کنین پانصد ششصد تا بیشتر در مراسم استقبالتون شرکت نکرده‌اند ، علتش این است که ارباب جرائد به استقبال یکی از ستارگان سینما رفته‌اند که از امریکا می‌آید . [در واقع ، آن آقا درست موقعی شروع به صحبت در این باره کرد ، که من ذهن واکرده بودم تا از بابت کثرت جمعیت مستقبلین از ایشان تشکر کنم !] بعله ... جناب آقای وزیر هم که ، مسافرت تشیف دارن ، و آقای مستشار هم برای شرکت در مراسم افتتاح ... در مراسم افتتاح ... بله ، در مراسم افتتاح چیز تشیف برده‌ان ؛ و آقای مدیر کل هم تشیف برده‌ان از عملیات سدسازی بازدید کنن ... نخیر ... جناب آقای استاندار هم امروز قرار بوده چند جای شهرو سرکشی کنن ... بله ... مدیر دفتر «پروتکل» هم برای بدرقه «آقا» رفته‌ان به ایستگاه و ، رئیس اداره حقوقی هم ، نخیر ، اتفاقاً همین امروز صبح حکم بازنشستگی خودشان را گرفته‌اند

و ، بله ، جناب آقای رئیس دفتر وزارت می هم بنابه مقتضیات اداری به مسافرت تشیف برده ان ؛ و از قضا ، مقام معاونت هم ، نخیر ، از مرخصی استعلاجی استفاده می فرمایند و ، بله ، خلاصه به طوری که ملاحظه می فرمائین ، فقط بنده باقی مونده ام و بنده ... البته اگر غیر از این بود ، بعله ، می دیدین که با چه جمعیتی برای پیشواز مقدم آقایون مشرف می شدیم ... بعله ... يك جمعیت پونزده بیست هزار نفری ...

گفتم : « ببخشین ، حضرت عالی ؟

گفتند : « - بنده ، دستیار منشی معاون مستشار شعبه اول وزارتخونه هستیم .

و بالاخره ، موقعی که داشتیم سوار اتومبیل ها می شدیم که راه بیفتیم ، اضافه کردند که :

« - چون مراسم استقبال آقایون روی اسکله فراهم کرده ایم ، اجازه بفرمائین اول بریم اونجا که تشریفات و مراسم انجام بشه ؛ اون وخت هیأت اقتصادی تشیف می برن هتل ، استراحت می کنن . به ساحل که رسیدیم ، از اتومبیل ها آمدم پائین ، آن پشت ها - به طوری که کسی نبیندمان - سوار قایق شدیم و به طرف کشتی خوشگلی که کمی دورتر از اسکله لنگر انداخته بود راه افتادیم . سوار کشتی که شدیم ، راه فتاد و به طرف اسکله حرکت کرد . در همین اثنا ، کشتی های متعددی که با پرچم ها تزئین شده بود به پیشواز ما آمدند ، و در ساحل ، شور و هلهله ئی به پا شد که بیا و ببین .

دم اسکله ، وقتی می خواستیم سوار اتومبیل ها بشویم ، دخترهای خوشگل ترگل و ورگلی که هر کدام يك پنجه آفتاب بودند و سن هیچ کدام از بیست و پنج تجاوز نمی کرد ، دسته گل هائی پیشکش کردند .

توی شهر ، چند رأس گاو و شتر و گوسفند قربان شد و عکس های جوربه جوری از هیأت نمایندگی گرفتند و به این ترتیب ، به هتلی که برای اقامت ما تعیین شده بود وارد شدیم .

چهارم مارس

امروز سیل خبرنگار و عکاس روزنامه ها و مجلات به هتل حمله ور شد .

اولین سوال آن ها این بود :

« - کشور ما را چه گونه می بینید ؟

وماهم، همان طوری که همیشه، همه جا و به همه خبرنگاران گفته ایم، اظهار داشتیم که:

« - عالی است! فوق العاده زیباست! خیلی متریقی تر از آن است که خیال می کردیم! ترقیات روزافزون کشور زیبای شما، هر تازه واردی را دچار حیرت و تعجب نموده، او را وامی دارد که بی اختیار لب به تحسین و ستایش گشوده هر چه از دهنش درمی آید بگوید.

[و البته همه این حرفها با حروف درشت، برای عبرت فرد ملت دوست و همسایه، در صفحه اول روزنامه هایشان منعکس شد.]

یکی از روزنامه نگاران، از این جانب سوال نمود:

« - در کشور ما از چه چیز بیشتر خوشتان می آید؟

و این جانب که پیشاپیش می دانستم چه جوابی مناسب تر و خوشایند تر است، مثل طوطی، جواب دادم:

« - از کوفته قلقلی، دلمه، و مهمان نوازی ملت شریف شما.

هنگامی که روزنامه نگاران با يك دنیا خبر و عکس و مطلب و مصاحبه می خواستند اقامتگاه هیأت نمایندگی تجاری را ترك بگویند، یکی از آن ها پرسید:

« بفرمائید بینم سرکار خودتون هم بازی می کنین؟

این جانب در جواب با صراحت و بالحنی قاطع اظهار داشتم که: « - بنده اهل بازی نیستم!

و موقعی که دیدم روزنامه نگار مزبور با تعجب این جانب را برانداز می کند، با لحن خشک تری اضافه کردم که:

« - بله. جدی عرض می کنم. بنده اصلا از بچگی با بازی میانه نمی نداشتم!

روزنامه نگار، از یکی دیگر از اعضای هیأت سوال کرد که:

« - ... بفرمائین بینم سرکار در کجا بازی می کنین؟

و چون آن عضو محترم هم اظهار داشت که اهل بازی نیست، همین سوال را با یکی دیگر از اعضای هیأت مطرح کرد، و خود ناگفته پیداست که به ناچار، همان جواب سابق را دریافت داشت... این بود که با قیافه حاج و واجی پرسید:

« - پس کدام يك از آقایان در مسابقه شرکت خواهین فرمود؟

گفتیم: « - مسابقه؟ مسابقه؟... کدوم مسابقه؟

گفتند: « - مگر شما آقایون، اعضای تیم فوتبال ماداگاسکار

نیستین ؟

یکی از روزنامه نگاران ، پشت چشمی برای ما نازک کرد و به همکارش گفت :

« - ذکی ! بابا اینا فوتبالیست کجا بودن ! اینا دسته کشتی گیرهای **موناکو** هستن که قرار بود همین روزها وارد بشن ! و یک خبرنگار ارقه ، عقیده همکار خود را به این شکل اصلاح کرد :

« - نه جونم . کشتی گیر مشتگی گیرم نیستن . هیکل و قیافه هاشونو مگه نمی بینی ؟ اینا هنرپیشه های **اپرت (هونولوو)** هستن ! من که دیدم افایان روزنامه نگارها دچار اشتباه شده اند ، توضیح دادم که ما « اعضای هیات حسن نیت تجاری دو کشور دوست و همسایه هستیم که برای تهیه مقدمات امضای قرارداد بازرگانی پایاپای به کشور آقایان آمده ایم . »
« - عجب ! که این طور ! پس چرا زودتر نگفتین ؟ دوساعته که ماها رو دست انداخته این ...

و این جانب ، از طرف فرد فرد اعضای هیات ، و همچنین از طرف دولت متبوع خودم از آقایان روزنامه نگاران عذرخواهی نموده ، از کمال حسن نیت ایشان تشکر کردم .



پنجم مارس

ضیافت دیشب ، عالی بود .. به به ! چه شامی !
یکی از رجال ، سرمیز شام نطق غرابی ایراد کرد و درباره روابط فرهنگی ، بازرگانی ، تاریخی ، جغرافیائی ، فکاهی ، نژادی و **قوزموغرافیائی** (۱) و همچنین در مورد سرنوشت مشترک دو کشور دوست و همسایه ، داد سخن داد . [بینوا انگار سال های سال می گذشت که دوتا کلمه حرف نزده بود !]
ناطق محترم ، دست آخر ، جام خود را بلند کرد ، باد به گلو انداخت و گفت :

« - به امید پیروزی های هرچه بیشتر ، برای دو کشور دوست و دو ملت شجاع تاریخی !

اما در همان لحظه که همه حضار جام های خود را بلند کرده بودند ، برق تالار خاموش شد و حضار پس از آن که لحظه کوتاهی این پا و آن پا کردند و کوشیدند که قضیه را به خونسردی برگزار

کنند و موفق نشدند ، سرانجام ترس پیروز شد و ناگهان همه میزبانان باهم به طرف درهای تالار پذیرائی خیز برداشتند و فرار را برقرار ترجیح دادند !

از بیرون ، فریادهای « آی اتصالی کرده! آی اتصالی شده!» به هوا بلند بود . و ما هم که به کلی خودمان را باخته بودیم ، از سر و کول هم بالا می رفتیم و فی الواقع عقل و فعلمان قاتی شده بود . پس از چند دقیقه ، برق روشن شد . و مادوباره سرمیز شام جمع شدیم .

یکی از میزبانان که مرد محترمی به نظر می آمد ، درکمال نزاکت از این پیشامد اظهار تأسف کرد و گفت :

« - تصور کردیم اتصالی شده . چون که آخه ، گاه به گاهی این جورى ها همیشه ... ولی ، خوب ، الحمدولاله به خیر گذشت . این جانب از طرف خود و هیأت اقتصادی و دولت متبوعه ، استفسار کردم :

« - آخه پس چی بود ؟

و میزبان محترم ، با شخصیت قابل احترام خود پاسخ داد که : « - هیچی بابا... فیوزش سوخته بود دیگه !

تازه از سرنو ، بخور و بنوش شروع شده بود ، که باز دوباره برق خاموش شد و همه مان به هم ریختیم ، و مهمان و مهماندار از سروکله هم بالا رفتیم .

این جانب در تاریکی موفق شدم خرخره یکی را بچسبم و ازش توضیحاتی کسب کنم :

« - بگو بینم : اتصالیه یا فیوزه ؟

گفت : « - خیر قریون . نه اتصالیه نه فیوزه . اصلا جریان برق قطع شده . خرابی از مرکز »

اینجانب برسم همدردی تأکید کردم که : « بله ، بله ، در کشور ما هم معمولا خرابی از مرکز » و بعد پرسیدم :

« - خوب . چه قدری طول می کشه تا درست شه ؟

گفت : « چه عرض کنم واللا ؟ گاه وقتی طول می کشه ، گاه وقتی هم یکی دو سه ساعته درست میشه .

ولی از آن جا که قبلا همه جور پیش بینی شده بود ، چراغ توری ها را آوردند ، که متأسفانه چون نفت نداشت روشن نشد .

رفتند از این ور و آن ور شمع دست و پا کردند و آوردند ، اما همین که کبریت کشیدند آنها را روشن کنند ، برق آمد .

ششم مارس

امشب برای ما برنامه‌های هنری ترتیب داده بودند .
تماشای خوبی کردیم . هم‌سازش عالی بود، هم‌آوازش .
راستی که خیلی خوش‌گذشت .

یازدهم مارس

دیروز از موزه‌ها و اماکن مقدسه بازدید به‌عمل آمد .
امروز هم کارخانه‌های جدیدالتأسیس را بازدید کردیم .
برنامه فردای هیأت ، گردش توی شهر است .
تا حالا از موضوع « قرارداد تجاری براساس معامله پایاپای »
هیچ صحبتی به‌میان نیامده . ماهم بنابه‌رعایت اصول ادب و نزاکت
چیزی نگفته‌ایم .
درهرصورت ، ما طبق برنامه‌ئی که تنظیم شده رفتار
می‌کنیم .

شانزدهم مارس

هیچ نمی‌دانم بالاخره صلاح‌هست که مأموریت خودمان رابه
میزبانانمان متذکر بشویم یا نه .
دراین‌مورد ، به‌انتظار دستور آن مقام معظم می‌باشم و در
هرصورت ، امر ، امر مبارک است .
دیشب به‌افتخار میسیون تجاری مجلس ضیافت باشکوهی
ترتیب داده بودند که تا پاسی از نیمه‌شب گذشته ادامه داشت .
امروز از مدارس بازدید به‌عمل آمد .
امشب قراراست درضیافتی که به‌افتخار این هیأت برپا
می‌شود شرکت کنیم .

نوزدهم مارس

دیشب، بعدازنیمه شب ، با بیست و شش دستگاہ‌اتوموبیل
آخرین سیستم ، ما را به ناحیه خوش‌آب و هوا و با صفائی بردند ...
بزَن و بکوب ، تا صبح !

این گزارش را درحالی که از فرط بیخوابی بکلی کلافه‌ام و خطوط کاغذ را چهارتا می‌بینم ، برای آن مقام متیع می‌نویسم .

بیستم مارس

ابتدا خیال می‌کردیم نقشه چیده‌اند که با شب‌نشینی‌ها و ضیافت‌های پی‌درپی و مشروب‌های سنگین ، خسته‌مان کنند و پشت‌میز مذاکرات سرمان کلاه بگذارند . ولی اکنون از هر حیث به آن مقام محترم اطمینان قاطع می‌دهم که مطلقاً چنین خبرهائی نیست . بلکه میهمان نوازی از سحایای اخلاقی این ملت شریف است . سه هفته است که در این جا هستیم ، و هنوز که هنوز است ، يك کلمه هم راجع به قرارداد فی‌مابین صحبت نشده .

بیست و پنجم مارس

امروز از جناب آقای مدیر کل پرسیدم برای انعقاد قرارداد چه تاریخی را در نظر گرفته‌اند .

از سوال من فوق‌العاده متعجب شدند و فرمودند :

«- قرارداد چی ؟»

عرض کردم: «- قرارداد تجارتي ، براساس معاملات پایاپای . خیلی ، خیلی خیلی ، تعجب فرمودند . به طوری که دیگر هیچی نگفتند و همان‌طور مرا بروبر نگاه کردند .

موقعی که دیدم جناب ایشان آن اندازه تعجب فرموده‌اند ، علت مسافرت و ماموریت خود و هیأت را به عرضشان رساندم - چه مرد نازنینی ! - اظهار داشتند :

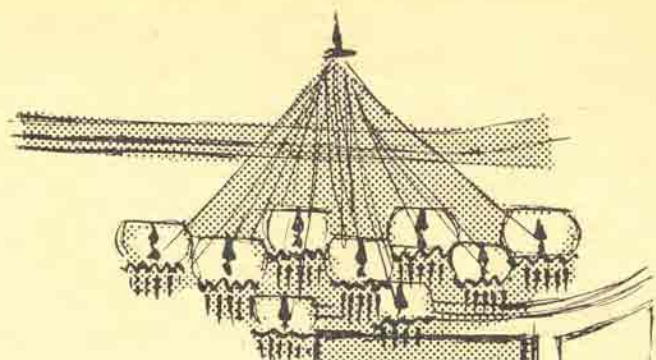
« - دهه ! ... شماها .. شماها ... هی . . . هیأت . . . تجارتي هستین ؟ - عجب ! ما تا حالا خیال می‌کردیم شماها هیأتی هستین که برای مطالعه در نحوه پرداخت کومک مالی آمریکا بکشور ما آمده‌این ... عجیبه ! می‌دیدم انگلیسی‌تون اون اندازه‌ها خوب نیست ها ! ! ! تعجب کردم ! پس نگو این طوووور !

در هر حال ...

امشب در ضیافت مجللی که از طرف وزیر بازرگانی به افتخار ورود هیأت برپاشده ، شرکت می‌کنیم .

اول آوریل

دیشب سه نفر از اعضای هیأت نمایندگی بازرگانی ، بر اثر



«ماون اینجانب، فرشم و کمر را به خوبی یاد
گرفته‌است و حسابی از پس این قضیه برمی‌آید!»

افراط در نوشیدن مشروبات الکلی ، به شدت مست کردند و مهمل گفتند .

اعضای هیأت نمایندگی بازرگانی ، رقص ها و ترانه های محلی این جارا به خوبی یاد گرفته اند . به طوری که در مجالس ضیافت ، ترانه های محلی را با خوانندگان و نوازندگان دم می گیریم . به خصوص معاون این جانب ، قر شکم و کمر را خوب یاد گرفته است و حسابی از پس این قضیه بر می آید .

سوم آوریل

دیروز بار دیگر موضوع مأموریت خودمان را به آن ها یادآوری کردیم . گفتند :

« - حالا چه عجلهئی دارین والالا ؟ ... ما به شما توتون و پنجه و فندق میفروشیم ، شما هم جاش به ما قهوه میدین .
گفتم : « - قهوه ؟ ... چی ؟ ... فرمودین قهوه ؟ ! ما قهوه مان کجا بود ؟ تو کشور ما قهوه عمل نمیداد که !

گفتند : « - ای بابا ، فرقش چیه ؟ خوب گندم بدین .
عرض کردم : « - گندم ؟ ... چی ؟ ... فرمودین گندم ؟ ! آخه ما خودمون شیش ماه پیش برای مصرف خودمون از شما گندم خریدیم .

گفتند : « - ای بابا ، چه اهمیتی داره ؟ اگه چیزی از اون گندم ها باقی مونده ، باز به خودمون بفروشین .

پنجم آوریل

امروز دیدم زیر عکس های هیأت نمایندگی ، که در صفحه اول روزنامه ها چاپ شده ، نوشته اند :

قدد يك قرارداد بازرگانی مهم ، میان

دو کشور دوست

يك اعتبار کافی به مبلغ پنجاه میلیون دلار برای کشور ما منظور گردیده است .

و در زیر این عنوان ، پس از شرح مفصلی نوشته‌اند که

... در حقیقت، بر اساس این قرارداد،
مقادیر معتنابهی از کالاهای مورد نیاز
و ضروری کشور - از قبیل ماتیک،
علی‌ورجه ، کش تیرکھون ، وغیره -
از محل این اعتبار تحویل خواهد
گردید .

هشتم آوریل

پیرونامه شماره مورخه مبنی بر پایان مأموریت هیأت
نماینده‌گی تجاری و اعلام تاریخ مراجعت آن، خاطر مبارک رامستحضر
می‌دارد که آب و هوای این کشور به نحو خارق‌العاده‌ئی با مزاج
اعضای هیأت نمایندگی سازگار درآمده ، به طوری که ترك آن بکلی
مشکل و بلکه محال می‌نماید .

علیهذا ، بدین وسیله تصمیم هیأت نمایندگی را دایر به ترك
تابعیت دولت متبوع به اطلاع آن مقام معظم رسانیده ، تقاضا دارد
نسبت به پذیرش آن اقدام ، و فدویان را برای همیشه رهین الطاف
خود فرمایند .

با تقدیم شایسته‌ترین احترامات
از طرف یکایک اعضای هیأت نمایندگی بازرگانی سابق :
رئیس ...

ابو القاسم پاینده

فتح برلن!





اول این را بدانی که

برلن ، پایتخت آلمان نیست که روزی عروس دنیا بود و اکنون جهنم خداست ؛ اماممثنی باشید قصه این برلن که چیزی از خفایای زندگی ما را فاش میکند ، از سرگذشت پایتخت آلمان عبرت انگیزتر است .

چند هفته بود تهران آمده بودم ، مشکلی داشتم ، بهر درمیزدم بسته بودم بهره که رو کردم نوید شدم . دلها همه یخ زده بود و من در این شهر بزرگ ، چون دکتر (نانسن) در یخهای قطب ، نوید و سرمازده ، ایام بدی داشتم ، خدا برای شما نخواهد .

در مهمانخانه ... اطاقی داشتم . در اطاق رو بروی من زن زیبایی ، نه بلکه فرشته روئایی بود که بهمان نگاه اول دل و دین مرا غارت کرد . از زیبایی او چه بگویم! چهره اش جذبه جادویی داشت ، در چشمانش برقی میدرخشید که بیننده را برویهای دور میبرد . قد رساو حرکات فریبده و لباس شیک و آرایش بسیار ظریفش او را از زیبارویان عادی خیلی بالاتر برده بود و من که در همه عمر بتور دختران حوا نیفتاده بودم ، همان روز اول چنان به بند وی افتادم که آرزوی فرار نداشتم . کار و گرفتاری را از یاد بردم و تمام روز در اطاق نشسته در را نیمه باز میگذاشتم تا فرشته زیبا از برابر من بگذرد و بسک نگاه او را بینم و همه روز بجاذبه او که چون آفتاب بهاری گرم و ملایم بود خوش باشم .

یادم رفت بگویم که نام این آفت جان «برلن» بود و درست همان روزها که متفقین پایتخت آلمان را زیر بمباران داشتند و میخواستند با محو آلمان نازی دنیا را در عدالت و آزادی غرق کنند ؛ چنانکه کردند ؛ من بیچاره در مهمانخانه ... برای فتح برلن نقشه میکشیدم وای دریغ که پیایی شکست میخوردم . کار من این

این قصه را در ایام جنگ برلن در صندوق مجله صیبا انداخته بودند معلوم نشد نویسنده آن کیست هر که هست خدایش سلامت دارد .

که اعتنای سنگ بمن نمیکرد حتی ، این دیگر بکلی محرمانه است ، گاهی کوششهای نومیدانه مرا که بجلب توجه او کرده بودم ، با نگاه حقارتی که از فحش گویا زنده تر بود ، تلقی میکرد و مرا چون وافورهای مانده زترباک در خمیازه دائم میگذاشت .

این کشاکش چهار هفته بود ، که در انزای آن برلن سقوط کرد ، هیتلر خودکشی کرد ، کوبلز زهر خورد ، گورینگ فرار کرد و برلن چون شیر زخمی بچنگال خرس افتاد ؛ اما برلن من همچنان سرسخت و تسخیرنشده بود و من بینوا در کارزار عشق نه یارای ستیز داشتم نه یار گریز .

یک روز معجزه ای شد . آنروز متارکه بود و من که از حمله و عقب نشینی مکرر خسته بودم ، تصمیم داشتم چند روز راحت باش کنم تا فوای تازه بجهت برسانم . همانروز برلن بی اعتنا ، هنگامی که از مقابل اطاق من میگذاشت قدم راست کرد و مرا تکرست و چون سرشار از موفقیت که سراز پا نمی شناختم ، اطمینان یافتم که مقدمات فتح آماده است و برلن با صدای ملیح و زنگدارش که در گوش من از صدای گویندگان عراقی خوشتر بود ، با فارسی شکسته ای که نشان میداد دلبر ترساست گفت : « شما تا کی اینجا هستید؟ » و من که هدف سؤال او را نفهمیده بودم دست و پایم را گم کردم و اگر قول میدیدم قضیه را آفتابی نکنید و آبرویم را نبرید محرمانه میگویم که سخت به تته پته افتادم و او که مرا هاج و واج دید گفت : « ممکن است اطاقان را با اطاق من عوض کنید؟ » و من که آرزو داشتم راهی بقلب سخت برلن باز کنم ، با کلمات بریده و حرکات سرودست ، فهمانیدم که اطاق من وجان من و مال من ، متعلق باوست .

اسباب کشی زحمت نداشت ، او باطاق من آمد و من باجمدانم باطاق او رفتم و خوشحال بودم که در آن اطاق ، از هوایی که او تنفس کرده و از عطر مستی انگیزش آکنده است ، تنفس میکنم . این ، مرحله اول فیروزی بود .

آنروز گذشت و شب آمد و من مثل همیشه تا نیم شب بیدار بودم . ناگاهان

بود که شب ناصبح بیدار باشم و ستاد ارتش من ، مرکب از خودم و خودم و خودم ، نقشه عملیات فردار امیکشید و صبحگاهان عملیات جنگی مطابق نقشه آغاز میشد و من حمله ای را که می پنداشتم نهانی است شروع میکردم اما بمحض اینکه تا پشت دیوار منبع برلن میرسیدم ، نمیدانم چه رعب خارق العاده ای مرا میگرفت که مظفرانه عقب نشینی میکردم و من که بلنگ آسا برای درهم شکستن پیش رفته بودم مانند موش بگوشه اطاق پناه برده باقیمانده روز و تمام شب را بفکر حمله فردا بودم .

قیافه من ، باید اعتراف کنم ، طوری نبود که توجه برلن را جلب کند . صورتم بطوریکه میگویند کمی زشت است ، بینی بزرگ و کج ، گونه پرچین و آفتاب زده با یکی دوسالک عمیق و فرورفتگیهای نامنظم که یادگار آبله دوران طفولیت است ، مرا بصرف مردانی درآورده که قطعا کج سلیقه ترین زن دنیا از خطر عشق من مصون خواهد ماند . اما همین قیافه زشت نما ، بنظر خودم ملاحظتی دارد که با وجود این ، بینی بزرگ و سالک عمیق و آبله بیشمارم ، آنقدرها که تصور میکنند زنده نیست و بدیده انصاف در قیافه من جذبه ملایمی هست که اگر کسی بقدر خودم در چهره ام دقیق شود ، قطعا متوجه آن میشود ، بهمین جهت من شخصا خودم را بسیار دوست دارم و در اوج درون بینی وقتی فضائل خویش را با ذره بین دقت مینگرم این دوستی تا سرحد عشق پیش میرود و به شخصیت جالب خودم که درس ظاهری زشت باطنی چنین زیبا و فریبنده دارد آفرین میزنم ، زیرا اگر روزگار بمن ستم کرده و صورتم زشت است در عوض از هوش و فراست هر گم ندارم و حسی بعمقیدم خودم اگر پنج احمق کامل هوش مرا تقسیم کنند هیچکدامشان حق ندارد از بیهوشی شکایت کند .

اما برلن از این نکات خبر نداشت و بیوسته سرسخت و نفوذناپذیر ، چون یخ متحرک ، از مقابلم میگذاشت و مرا از بوی عطر دلآویز خویش سرمست میکرد اما ، اگر اجازه داشته باشم درباره خودم از حدود ادب تجاوز کنم ، باید صریح بگویم

بدست بود ، بدیدن من جاخورد ، گفت : « ببخشید اطاق را عوضی گرفته‌ام . » و رفت . نزدیک صبح یکی دیگر ، من خسته را که تمام شب از تحیر بیخواب بودم و داشتم به‌برنگاه خواب می‌لفزیدم بیدار کرده او هم اطاق را عوضی گرفته بود .

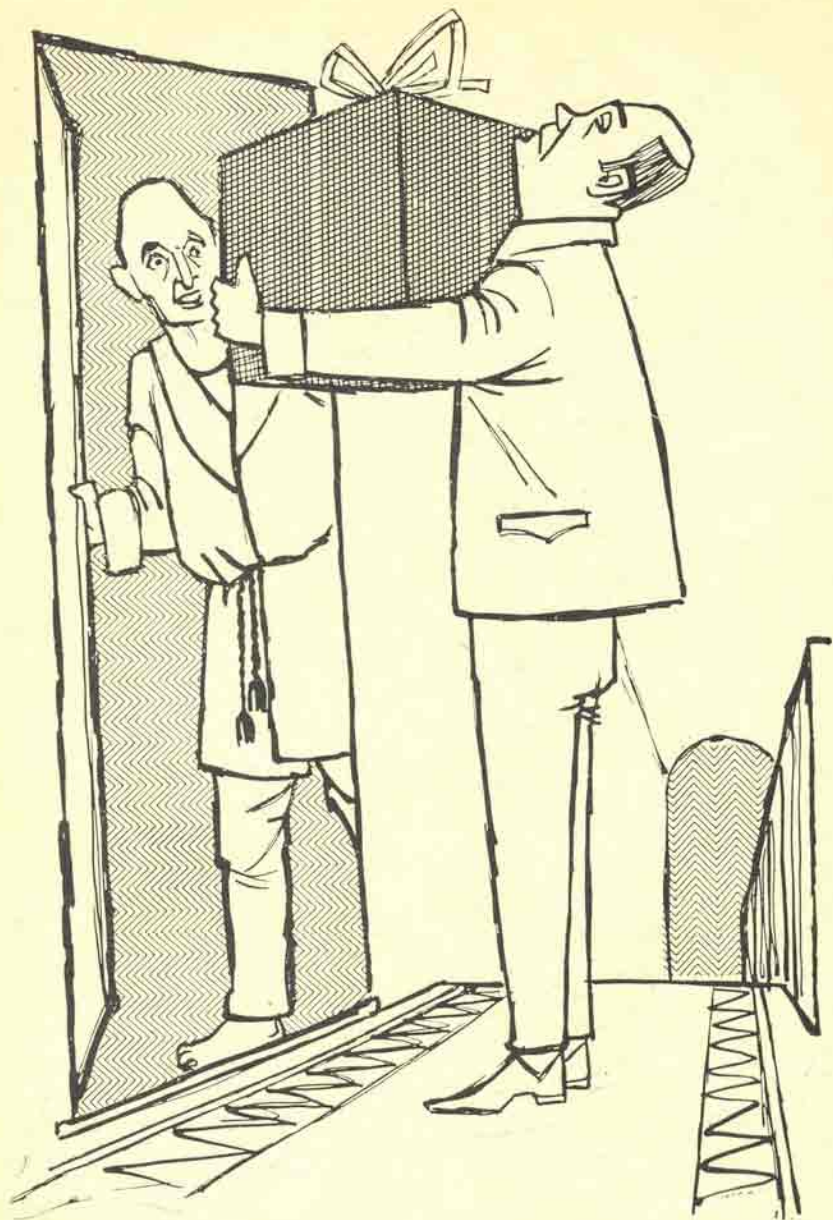
واز صبح کارها صورت دیگر گرفت ، يك سبدگل برای من آوردند که کارت ظریفی بدان آویخته بود . يك‌روی کارت نوشته بود : « برای آنکه فراموشم نکنی . » و روی دیگر با خط طلائی نام و نشان آقای ... نماینده مجلس دیده میشد که افتخار آشنائی ایشانرا نداشته‌ام . شنیده بودم از معاملات نخ و رنگ و شکر و پارچه جیبی انباشته اما این ، دلیل نمیشد که برای من ناآشنا گل بفرستند و کارت بنویسد و انتظار داشته باشد فراموشش نکنم !

به‌پیشخدمت گفتم : « مال من نیست . » گفت : « برای شماره ۱۳ آورده‌اند که اطاق شماست . » معلوم شد ۱۳ همیشه نحس نیست و ممکنست لطف نماینده مجلسی را جلب کند . گل را بالای تخت خواب گذاشتم و تصمیم گرفتم تا عمر دارم آقای ... را فراموش نکنم ، زیرا مسلماً اگر آن میلیونهاکه از مال مردم برده بود ، بدقت تقسیم میشد ، بیش از این سبدگل نصیب من نمیشد و دیگر حسابی نداشتیم . از شما نیز خواهش میکنم هیچوقت ایشانرا فراموش نکنید ، زیرا گلی که برای من فرستاده بود واقعاً زیبا و گرانقدر بود و من بعمر گذشته لطفی چنین دلپذیر از کسی ندیده بودم . و اگر زمانه همین است که هست و در این بیست سی سال آینده که درائتای آن ارادته ، شما مشمول عنایت عزرائیل میشوید ، تقصیر عمده‌ای در مکانیسم دنیا رخ ندهد ، قطعاً بعمر باقیمانده نیز نخواهم دید .

کمی بعد معجزه تکرار شد ، يك کیک بزرگ با جعبه بسیار شیک رسید . کارت وزیر ... پهلوی آن بود که نوشته بود : « برای تجدید ارادت » و این قضیه برای عقل بسیار قاصر من از حیرت‌انگیز هم بیشتر بود . چندروز پیش از جنگ برلن ،

صدای پائی آمد و دستی بدر خورد ، نزدیک بود از خوشحالی فریاد کنم . پنداشتم این برلن است که آمده از پس يك جنگ طولانی و خسته‌کننده ، البته برای من ، درباره صلح یا تسلیم بلاشرط گفتگو کند ، البته حق دارید بگویند که من در این بندهار چون شتر گرسنه بودم که همه پشه‌دانه بخواب می‌بیند . از تختخواب پریدم . چنان شوک‌زده بودم که سرازیر نمی‌شناختم و بهمین جهت فراموش کردم چراغ را روشن کنم . از میان تاریکی يك جفت دست بگردنم حلقه شد و من که به‌بندهار برلن را مقابل خود آماده تسلیم میدیدم ، غرق شادی شدم . صدائی گفت : « عزیزم ! » و بوسه آبداری روی لبان من که فراموش کردم بگویم سبیل بسیار کلفتی بر بالای آن آویخته است ، نقش بست . و من که داشتم از لذت و شور مالا مال میشدم ، خشونت يك جفت سبیل را با موهای زمخت ، روی لبهای احساسی کردم که گوئی از کلفتی با سبیل من سرچنگ داشت . من يکه خوردم و او يکه خورد و گردن مرا که سخت چسبیده بود رها کرد . و من تازه بفکر افتادم که باید چراغ را روشن کنم . کلید چراغ را در تاریکی واضطراب بزحمت جستم و بالا زدم ، اطاق غرق نور شد . در آستانه درمرد بلند قطوری با سبیلهای کلفت و خنجری ، و چشمان قرمز و باد کرده ایستاده بود . سبیلو مضطرب و خجل بود . بناریکی دلبر خیالی خود را باولع تمام بوسیده بودیم و حالا بروشنائی میدیدیم که تلاقی دو جفت سبیل کلفت چه زشت و مهوع است ! و من هنوز ناسف میخورم که چرا آنشب از اضطراب و شرم فرصت نکردم بقدر کافی از این حادثه بچختم . اگر شما فرصت و حالی دارید غفلت مرا جبران کنید . در این دنیای شلوغ که دلایل غم و گریه و اسف بیشتر ، و وسائل خنده و شادی کمتر است ، ارفاقات کمیاب و شیرین ، از اینقبیل را آسان از دست نباید داد .

سبیلو « ببخشیدی » گفت و رفت و من دراز کشیدم . بگذیقکه بعد دستی بدر خورد و من باعصبانیت باز کردم . چراغ روشن بود . جوانکی شیک‌پوش و عضا



موضوع : وقتی باطاق برلن آمدم هر روز مرتب هدایای گرانبهت از طرف اشخاص معروف برایم میآمد و مرا غرق تعجب میساخت .

وقت شرفیابی خواسته بود. مدیر روزنامه «خاور تارک» هدیه ناقابل، یک جعبه خاتم، فرستاده و تاکید کرده بود: حتماً امشب بملاقات آقای ... نخست‌وزیر سابق بروم. خانه خلوت است و ایشان مشتاق ملاقات منند. وباز تاکید کرده بود: قطعاً بروم که این ملاقات کلید توفیق است و کار سفارت آقای ... بدست همین آقا جوش میخورد و برای او که مرا بمردم مضرب تهران معرفی کرده بی منفعت نیست.

تا نزدیک ظهر بیشتر اژه هدیه و نامه گرفتم. گیج شده بودم. نمیدانستم چه شده که همه سرشناسان تهران ندیده و نشناخته ارادتمند و دوستدار منند و اطافم را از هدیه‌هایشان پر کرده‌اند. داستان ملک عجیب هزار و یکشب یادم آمد که انگشتر جادو داشت و همه مسخر او بودند. گفتم: «مگر انگشتر جادو دارم و بی‌خبرم و گرنه این مردم که همگی صاحبجاه و مقامند و جلب عنایت یکیشان مشکل روزگاران است، بیهوده دل‌باخته من نمیشدند.»

تلفن زنگ زد، گوشی را گرفتم، از آنطرف صدا آمد، آقای ... نماینده مجلس بود، اظهار اشتیاق و ارادت کرد و گفت: «کار انجام شد دیروز اجازه نطق خواستم روزنامه ... هم که از دوستان است مقاله مفصل نوشت. وزیر ... که در قصه ذنبغ بود مرعوب شد و اطمینان داد که همین پس‌فردا لایحه را بمجلس خواهد داد. همه اینها بخاطر چشمان زیبای توست.» (بی‌اختیار بسوی آینه برگشتم و صورت پرآبله و چشمان فی‌الود خود را دیدم و از خجالت عرق کردم) و او میگفت: در راه رضای من هر مشکلی آسان است و اگر وزیر ... عاقل نشود، دولت را متزلزل میکند. و ضمناً استدعا داشت: حتماً امشب سرافرازش کنم، رفقا جمعند و حضرت والا ... میخواهد بمن معرفی شود. و من چنان‌گیج بودم که یادم رفت بیرسم خانه‌اش کجاست.

ظهر شد، از هیجان و حیرت له شده بودم. ناهار نخورده دراز کشیدم. بحال امضا بودم، ناگهان دربهم خورد و یکی بی‌خبر باطاق دوید. آشفته چشم گشودم

یعنی پیش از آنکه بخاطر چشمان فشان برلن جهان وجهانیان را فراموش کنم و باصید نگاه او متکف مهمانخانه شوم، سه هفته تمام به این در و آن‌در دویدم و روزها مبل اطاق انتظار شدم و عاقبت بزیارت همین جناب وزیر که اکنون برای تجدید ارادت من شیرینی فرستاده، نایل نشدم که نشدم. پیشخدمت خاص پیوسته میگفت: «کمسیون دارند!» و این کمسیون‌های لغتی، چون نطق پیش‌از دستور، چنان دراز بود که همه وقت را می‌گرفت و بعد جناب وزیر در میان تعظیم پیشخدمتان و زمزمه شکایت مراجعان، نادم خانه وزارت می‌خرامید و انومبیل شماره رنگی راسوار شده چون رویاهای جوانی سرعت میرفت.

حتی روزهای ملاقات که اطاق وزیر بهمه منتظران باز بود، من بسوای بیدستی و پا، از اول وقت در اطاق انتظار جا می‌گرفتم و تا دو ساعت و سه ساعت از ظهر، روی آن صندلی چندش‌آور خشکم میزد و دم‌آخر پیشخدمت می‌آمد که آقا گرفتارند فرمودند: «روز دیگر تشریف بیارید.» و نمی‌گفت این روز دیگر چه روزیست. و اکنون اعجاز شده که جناب ایشان با همه گرفتاری که شب و روزش را پر کرده و بگفته منشی خاص فرصت ناهار ندارد، بیاد من افتاده و هدیه فرستاده و تجدید ارادت کرده است. و اخیراً! وزیر از کجا کشف کرده که سابقاً ارادتمند مخلص شما بوده که اکنون از پی تجدید آن برآمده است؟ این دیگر از آن معماهاست که اگر مرادبوانه نکند باید مطمئن بود که مطلقاً استعداد دیوانه شدن ندارم.

و دنباله هدیه‌ها قطع نشد. آقای ... بازرگان معروف و عضو انجمن ملی مبارزه با فحشا و دبیرکل تشکیلات بین‌المللی اصلاح اخلاق که سال پیش بحج رفته بود و در بازار تهران نایب حجة الاسلام طفطفی بود و سهام امام ورد مظالم میگرفت، یک جعبه بزرگ بسته فرستاده و کارتی داخل آن گذاشته نوشته بود: «خواهر می‌کنم کار را فراموش نکنید، همه امیدم بر محبت شماست و گرنه کارزار است» و آقای ... نویسنده بزرگ و سرشناس، نسخه‌آخرین کتاب خود را اعضاء کرده برای من فرستاده

تا باین احمق بی ادب اعتراض کنم و آقای غیرتمند آشنای دیرین را که سالها بود نمیدانستم کجاست ، رو برو دیدم و باشوق و شور با استقبال او جستم . اما غیرتمند از دیدن من برآشفته و فریاد زد : «بیشرف ! بیفیرت !» پنداشتم دیوانه است و خاموش ماندم و او که خموشی مرا دید ، برق آسا جلو دوید و پیش از آنکه فرصت دفاع داشته باشم ، دو مشت بسرم کوفت ؛ از خود رفتم .

روی تخت بیمارستان ... چشم گشودم . غیرتمند پهلوی من بود ، با چند جمله همه چیز روشن شد . یک ماه پیش ، زن آلمانی خود ، یعنی برلن را ، در مهمانخانه گذاشته و بسفر رفته بود و چون بازگشته و مرا در اطاق اودیده بود پنداشته بود با زنش آشنائی داشته و فاتح برلن بوده ام .

ماجرای فتح برلن ختم شد . و من بینوای مشت خورده اهانت دیده ، گرگ دهن آلوده یوسف ندیده ، از فتح گذشتم و بغیرتمند نگفتم : «آشنای عزیز ! چه غافلگی که بیگانگان از همه سو برلن را در میان گرفته اند و چه میدانی که خیلی ها در حصار نیز رخنه کرده اند !»

سه روز بعد ، روزنامه ها نوشتند : « مهندس غیرتمند که سالها در آلمان بوده و درس کشاورزی خوانده معاون وزارت ... شده » و بعضیشان که مردم بسیار وطن پرستی بودند ، این انتصاب را طلیعه اصلاحات دیگر می شمردند که کاری به کردانی افتاده و مرد لایقی بمقام عالی رسیده . و من فهمیدم که زمامداران برلن بانبروی اشغالگر ، کنار آمده اند و کبوتر صلح بال افشانی کرده است و خندیدم شما هم میتوانید از این فرصت استفاده کرده کمی بخندید برای آنکه خوشبختانه خندیدن مالیات و عوارض ندارد .



- | | | |
|-----|----------------------------------|----------------------------|
| ۱۴۲ | دکتر محمد حسین علی آبادی در صفحه | مرغ دریا |
| ۱۴۳ | نیمایوشیج | تلخ |
| ۱۴۴ | مهدی اخوان | سبز |
| ۱۴۶ | رابیندرانات تاگور - ترجمه فرشید | « کارنا » و « کنتی » اثر : |

مرغ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا
عجب حالی است حال مرغ دریا

جهانی دارد اما این جهان نیست
که در آن از کسالتها نشان نیست

نه در کارش فریب و خودنمایی
نه در جانش غریب از بیوفایی

بنفرتش کجا آهنگ باشد
چه کم دارد کز آن دلتنک باشد

منظر بهجت انگیز و نظر پاک
تن ژبیده و جان طربناک

اگر راه جهان بست و بلند است
بدانسان کو خرامد دلپسند است

حریف آفتاب وابر در اوج
رفیق جزر و مد همبازی موج

زدور آن جا که بر امواج خفته است
بچشم آید که نیلوفر شگفته است

چو بر خیزد جهان زیر پراو است
همه پهنای دریا کشور او است

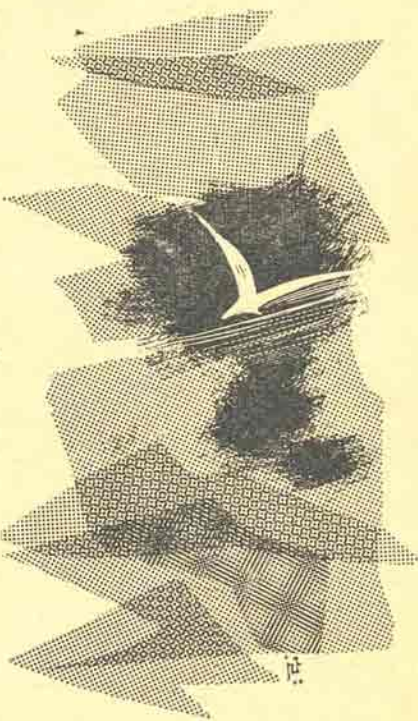
نه طوفانش بیازارد نه گولاد
نه از آبش هراس آید نه از خالک

نه از همسایگان مکر و اهانت
نه از هم خانگان جور و خیانت

خیال آسوده جان ایمن افق باز
مجال زندگی یارای پرواز

بخود امیدوار از همگنان شاد
منیع و مستقل آزاد آزاد

دکتر محمدحسین علی آبادی



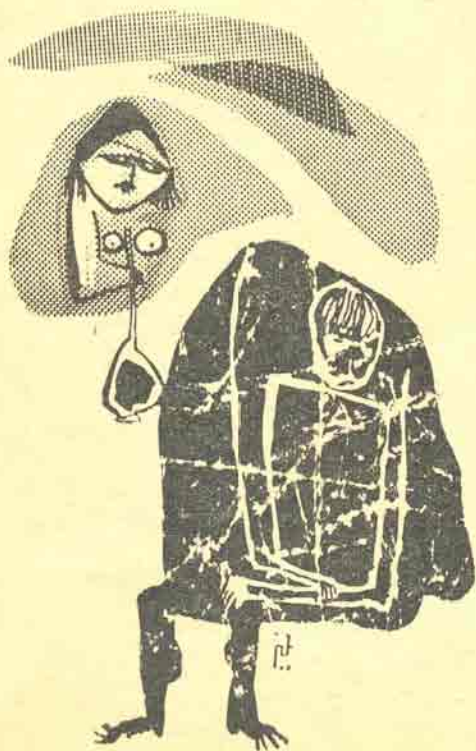
پای آبله ز راه بیابان رسیده‌ام
بشورده دانه دانه کلوخ خراب او
برده به سر به بیخ گیاهان و آب تلخ .

در بر رخم میند که غم ، بسته هر درم
دلخسته‌ام به زحمت شب زنده‌داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ .

عیبم ، مبین ، که زشت و نکودیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی گناه دلشدگانی ثواب تلخ .

در موسمی که خستگیم می برد ز جای
بامن بدار حوصله ، بگشای در ز حرف
امادر آن نه‌ذره عتاب و خطاب تلخ

چون این شنید ، بر سر بالین من گریست
گفتا : کنون چه چاره ؟ بگفتم اگر رسد
با روزگار هجر و صبوری ، شراب تلخ .



تلخ!
نیهایوشیخ



سبز

با تو دیشب تا کجا رفتم .
تا خدا و آنسوی صحرای خدا رفتم .
من نمیگویم ملایک بال در بالم شنا کردند ،
من نمیگویم که باران طلا آمد ،
با تو لیک ای عطر سبز سایه پرورده ،
ای پری که باد میبردت
از چمنزار حریر پرگل پرده ،
تا حریم سایه های سبز
تا بهار سبزه های عطر
تادیاری که غریبیهاش می آمد بچشم آشنا ، رفتم .



پایای تو که میبردی مرا باخوش ،
همچنان گز خویش و بیخویشی ؛
پایای تو که میرفتی
پایای نور ؛
در مجلل هودج سر و سرود و هوش و حیرانی ،
سوی اقصای مرزهای دور ،
- تو قصیل اسب بی آرام من ، تو چترطاووس نر مستم
تو گرامیتر تعلق، زمردین زنجیرزهر مهربان من -
تا تجرد ، تا رها رفتم .

غرفه های خاطر م پرچشمک نور و نوازشها
موجساران زیر پایم رامتر بل بود .
شکرها بود و شکایتها ،
رازها بود و تأمل بود .
باهمه سنگینی بودن ،
و سبکبالی بخشودن ،
تا ترازویی که یکسان بود در آفاق عدل او
عزت و عزل و عزا رفتم .
چند و چونها در دام مردند ،
که بسوی بی چرا رفتم .

شکر پراشکم نثار ت باد .
خانهات آباد ای ویرانی سبز عزیز من ،
ای زبردگون نگین خاتمت بازیچه هر باد
تا کجا بردی مرا دیشب ،
با تو دیشب تا کجا رفتم .

تهران - اسفندماه ۱۳۳۹

کارنا

و

گنتی

گنتی - شهبانوی پانداوا - پیش از آنکه به خانه شوهر رود فرزندی به جهان آورد که او را کارنا نام نهاد . آنگاه ، از برای آن که این راز ننگ آلوده را نماند ، کارنا را به ارا بهرانی سپرد که آدهی راتا نام داشت .

ارابهرا ن ، نوزاد را به خانه خود برد و او را همچون جگر گوشه خویش گرمی داشت . کارنا دوران کودکی را پشت سر نهاد و در آغاز جوانی به فرماندهی سپاه گورا و ابرگرزیده شد ...

وی مادر خویش گنتی را نمی شناخت ، و روزی که بر کنار رود گنگ نشسته بود ، گنتی به نزد او رفت تا برده از حقیقت ماجرا به یکسو زند و خود را بدو بشناساند ...

کارنا :

من کارنا فرزند آدهی راتای ارا بهر انم . و اینجا بر کنار گنگ مقدس نشسته ام تا خورشید شامگاهی را درودی بفرستم ... به من بگوی ، تو کیستی ؟

گنتی :

من ، هم آن زنم که نخستین بار ، ترا با خورشیدی که می ستائی آشنائی داد .

کارنا :

ترا نمی شناسم . اما چشمانت ، بسان بوسه آفتاب سحرگاهی - که برف کوهساران را با گرمای آتشوارش



آب می کند - قلب مرا می گدازد ؛ و آهنگ کلام تو، در وجود من انگیزه اندوهی چنان مبهم است که بر آن دلیلی نمی توانم شناخت ...
ای زن بیگانه ! بامن بگوی : آن کدامین راز است که ولادت مرا با وجود تو پیوند می دهد ؟

کنتی :

فرزند ، شکیبای باش ! ... چندان که پلکهای تاریکی، دیدگان کنجکاو روز را به هم برنهد این راز را با تو در میان خواهیم نهاد .
اکنون ترا ، هم بدین اندازه کفایت است که بدانی کنتی نام من است .

کارنا :

کنتی ، مادر آرجونا ؟

کنتی :

آری به حقیقت من مادر آرجونایم که دشمن تست .. اما مرا بدین جهت از خویشتن مران .
روز محاکمه سپاهیان را در دیوانخانه هاپستی نا به خاطر دارم ؛ که تو - جوان ناشناخته - چنانچون نخستین پرتو سپیده دمان در میان ستارگان شبانگاهی، بدانگونه گستاخ ، به دیوانخانه درآمدی ...
دریفا ! که بود آن زن شوربخت که بادیکر زن خاندان شاهی در پس پرده نشسته بود و دعاکنان، بانگ اشک آلوده خویش بر اندام باریک برهنهات بوسه می داد ؟ و چگونه است که اکنون بازش نمی شناسی ؟
او ، مادر آرجونا بود !

آنگاه ، برهنه ، فرمانروای سپاه ، پیش آمد و چنین گفت :

« - هیچ جوان حقیر تباری را شرف آن نیست که آرجونا را به نبرد تن به تن فراخواند . »
و تو در آن هنگام ، چونان ابر توفانزای شامگاهی - که گهگاه از درد روشنائی سرگرفته می نماید - خاموش ماندی .

می دانی آن زن تیره بخت که از خشم و آزرم تو دلش به شور آمد و جانش بگداخت ، لیکن ناگزیر زبان درکام کشید و خاموش ماند، که بود ؟
او ، مادر آرجونا بود !

و سپاس خدای راکه **لاریدهاما** ارج تو باز شناخت؛
وهم در آن هنگام و در آن جای ، افسر شهریاری **آنکارا**
بر تارک تو نهاد ؛ و بدینگونه ، سپاه **کاراوا** را سردر فرمان
تو مرد دلیر کرد ...

آری . **آدهی راتای** ارا بهران - که از بخت بلند تو
سخت شادمان بود - از انبوه کسان ، شتابان به سوی
تو آمد . و تو بی درنگ به جانب اودویدی و افسر شهریاری
خود را ، هم در آن هنگام که یاران **پانداوا** و سپاهیان وی
به فقهه می خندیدند ، به زیر پای وی افکندی .

می دانی تنها زنی از خاندان **پانداوا** که از این
افتخار آمیخته به فروتنی ، جانش از سرور فروغ
یافت که بود ؟

او ، مادر **آرجونا** بود .

کارنا :

ای مادر شاهان ! چه چیز ترا بدین جای آورده است ؟

کنتی :

در طلب لطف تو بدین جای آمده ام

کارنا :

فرمان کن ، تا هر آنچه در خور شرافت و مردی من
هست نثار قدم های تو کرده شود .

کنتی :

ترا می خواهم همراه خود ببرم .

کارنا :

به کجا ؟

کنتی :

به برترین جای سینه خویش .

کارنا :

ای مادر کامیار پنج شهریار دلیر !
چگونه برای من که فرمانده فروتبار سپاهی
هستم ، جائی به روی سینه خویش باز توانی یافت ؟

کنتی :

بر سینه من جایگاه تو از جایگاه دیگر فرزندانم
برتر است .

کارنا :

لیکن مرا چنین شرفی از کجاست ؟



کنتی :

حق خداداد تست که از مهر مادر بهره برگیری.

کارنا :

تیرگی شامگاهان بر سینه خاک گسترده می شود و سکوت بر روی آبها می آرمد و آهنگ کلام تو مرا به دیار دوردست کودکی که در سپیده دم بلوغ من ناپدید گشته باز می برد .

باینهمه - خواه وجود تو رؤیائی بیش نباشد ؛ یاجزئی باشد از حقیقتی به فراموشی گرائیده - پیش آی و دست خود را بر چهره من بگذار ! می گویند که مرا مادرم به هنگام ولادت ترک گفته است .

چه بسا شبها به خوابش دیده ام که باز آمده است ؛ اما چندانکه بانگ برداشته ام تانقاب از چهره به سوئی فکند و رخساره به من باز نماید، از بر من ناپدید گشته است .

اکنون در این شامگاه ... هان ! آیا دیدگان من بیدار است . یا همچنان گرفتار رؤیائی کاذبم ؟ بنگر ، آنجا در آن سوی رود ، خرگاه پسران تو روشن است و اینجا در این سوی ، قبه خیمه سربازان من به امواج دریائی توفانی مانده است که همچنان نگوئسار ، افسون شده باشد .

پیش از آن که فردا شود وغریو جنگ بر خیزد ؛ در خاموشی خوف انگیز این دشتی که جنگ می باید بر پهنه آن درگیر شود از چه روی می باید مادر دشمنم **آرجونا** با آهنگ کلام خویش از مادری به فراموشی گرائیده پیامی به من آورد ؟ - از چه روی می باید تا جان من از سخنش چنان سرور پذیرد که مرا نسبت به دشمن من و برادران وی بر سر مهر آرد ؟

کنتی :

پس ، فرزند من ! درنگ مکن و بامن بیا !

کارنا :

من بی هیچ پرسشی یا تردیدی باتو خواهم آمد ... دعوت ترا روح من است آن که جواب می گوید ... نبرد برای شهرت و پیروزی، نفرت از دشمن و خشم نسبت بدو، چونان رؤیاهای هذیانی شبی که در خلوت سحرگاهان

فرو نشیند ، بناگاه درنظرم پوك و دروغین جلوه گر
آمده است .

بامن بگوی : مرا به کجا خواهی برد ؟

کنتی :

ترا با خود بدان جانب رود خواهم برد : بدانجا که
آتش های شبانه ، بر سراسر ماسه های رنگ باخته ، با
انعکاسی زرین می درخشد ...

کارنا :

آیا در آن جا مادر از دست رفته خود را برای همیشه
باز خواهم یافت ؟

کنتی :

شك نیست فرزندم .

کارنا :

پس از چه روی مرا از خویشتن راندی ؟
زورقی شکسته بودم که از سرزمین نیاکان به دورم
افکنده بودند و خوارو بی خانمان بر آب ها سرگردان
می رفتم ..

از چه روی میان من و **آرجونا** نفاقی اینگونه
بی اساس به وجود آمده است ؛ و پیوند طبیعی هم تباری
ما ، از چه روی به نفرت و کینگی چنین خوف انگیز تبدیل
یافته ؟

تو خاموشی و سخنی بر لبانت نمی گذرد . شرم تو ،
در تاریکی پهنه ور راه می یابد و سراپای مرا در نهان به
لرزه می افکند . پرسش مرا بی پاسخ می گذاری !

هرگز بامن مگویی که چه چیز ترا برانگیخت تا
فرزند دامت را از مهر مادرانه بی بهره و انهی ... تنها به
من بازگویی که اکنون چه چیز ترا برانگیخته است تا مرا
به ویرانه های بهشتی رهنمون شوی که مرا آن را خود
به دست خویشتن درهم کوفته ای ؟

کنتی :

نفرینی بس مرگاورتر از سرزنش های تو ،
می آزاردم ! - هر چند پنج فرزند دارم ، اما قلب من
چونان قلب زنی بی بهره از فرزند ، پژمرده است .
هم از آن زمان که نفاق بزرگ پدیدار آمد و نخستین
فرزند مرا از دامنم ربود ، شادی های زندگی در دیدگاه
من یکسره بی ارج و پوك وانمود .



در آن روزگاران نفرین شده‌ئی که من به «بایستن»
های مادری خویش غدر ورزیدم ، ترا یارای سخن گفتن
نبود ... هم آن مادر که باتو وفانکرد، بدین روز ، از تو
خواهان کلامی سرشار از بخشش است .
بگذار تا عفو تو، چنانچون شعله‌ئی قلب او را
بسوزاند و گناهش را نابوده سازد .

کارنا :

مادر! اینک اشک‌های من ... مر آن را پذیره شو!

کنتی :

بدینجا با این امید که ترا به آغوش خویش باز
گردانم قدم ننهادم، بل امید من همه آن بود که حق ترا
ادا کنم ؛ همچون شاهزاده‌ئی میان برادران خویش ظاهر
شو و حق خود را بازگیر .

کارنا :

مرا ، فرزندی از ابره‌رانان شایسته ترست . شکوه
خویشاوندی گران سنگ را آرزو نمی‌دارم .

کنتی :

هرچه بادا باد ! بیا و سلطنتی را که به حق از آن
تست ، بازگیر .

کارنا :

آیا تو که روزی مهر مادرانه را از من دریغ داشته‌ای،
امروز می‌خواهی که باشکوه پادشاهی فریبم دهی ؟
رشته خویشاوندی - که تو آن را ازین گسیختی - اکنون
بکسره از میان برخاسته است . و دیگر بار پیوندی
نخواهد یافت . شرمم یاد اگر مادر برادرانم را مادر
خود خوانم و مادری را که دسرای ابره‌ران درانتظار
خویش دارم ترک بگویم !

کنتی :

تو بس شکوهمند و با عظمتی !
آه که کیفر پروردگار، چگونه درنهان، از دانه‌ئی
خرد تا به تجلی‌گاه حیاتی شکوهمند رشد می‌کند ! -
کودک ناتوانی که مادر از خود دورش داشته ، رشدکنان
از پچاپیچ تاریخ حوادث می‌گذرد تا به برادران خویش
شکست آورد !

کارنا :

مادر ! هراس بردل راه مده !
 پیروزی ، سپاه **پاونداوا** را انتظار می کشد... من
 بدین نکته مؤتمم . - امشب اگرچه شبی آرام و خاموش
 است ، قلب من مرا از اقدامی بی ثمر آگاهی می دهد :
 اقدامی بی ثمر به نیت هدفی باطل !... یاران من محکوم
 به شکستند ، از من مخواه تا ترکشان بگویم ! - : بگذار
 سپاه **پاونداوا** تخت پادشاهی را به جنگ آورد ، چراکه
 شایسته آن است . من ، همچنان در کنار سیه روزان و
 شوربختان بخواهم ماند .

شب تولد من ، مرا عریان و بی نام به دست حوادث
 سپردی ... اکنون دیگر باره ترك من بگویی ، و بر انتظار
 آرام مرگ و شکست من رحم میاوری !

ترجمه فرشید



خونخو اہمی!

اثر (تامس دیوٹی)

ترجمہ ضمیر



سرباسیان میکی فیلیس وژنش‌کتی در خانه خود مورد سوءعقید دو ناشناس قرار می‌گیرند. کتی کشته می‌شود و میکی به طرزی معجزه‌آسا از مرکز خلاصی می‌یابد و شخصا به جست‌وجوی قاتل می‌پردازد ..

میکی به اداره مرکزی پلیس می‌رود و با جست‌وجوی در آرشیو عکس‌ها و مشخصات جنایتکاران سابقه‌دار، بالاخره موفق می‌شود عکس یکی از دوجانی را پیدا کند و دریابد که وی «لو - رابرتز» نام دارد و قبلاً در شیکاگو ساکن بوده است... میکی خانه خود را فروخته پولی تهیه می‌کند و به شیکاگو می‌رود و با نام مستعار «جو - مارین» در محله‌ئی که پیش از آن، محل اقامت «لو» بوده است، در یک خانه عمومی که غیر از او کسان دیگر و از جمله زن ولگردی به نام «ایرن» هم در آن مسکن دارند، ساکن می‌شود ..

پس از چند روزی، میکی درمی‌یابد که «ایرن» بیشتر ها رفیقه «لو-رابرتز» بوده است و موفق می‌شود که با دفاع از «ایرن» در مقابل مردی که می‌خواهد پول او را به زور بستاند، اطمینان او را نسبتاً به خود جلب کند ... چند روز بعد، «میکی» می‌شنود که «لو-رابرتز» به شهر «دنور» رفته است و «ایرن» که نمی‌داند میکی برای چه کاری به دنبال «لو» می‌گردد، حاضر می‌شود که با او به شهر «دنور» رفته دریافتن «لو-رابرتز» گومکس کند

میکی و ایرن به شهر «دنور» رفته در هتلی مسکن می‌کنند. «میکی» در یک میخانه برای خود کار شبانه‌ئی پیدا می‌کند و روزها در جست‌وجوی «لو» هر طرف می‌گردد. ضمناً به ایرن نیز آموخته است که با تماس گرفتن با زنان ولگرد شهر، خبری از «لو-رابرتز» برای او بیاورد.

یک روز که میکی به هتل برمی‌گردد درمی‌یابد که «ایرن» با کارآگاه خصوصی هتل روابط عاشقانه بهم زده است و ایرن در برابر نگاه های تویبخی آمیز میکی می‌گوید:

(ب عزیزم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم... در نزده به اتفاق من آمد و من هم هیچ چیز تم نبود ...)

— بسیار خوب ... من هیچ سوآلی ندارم

— جو ... نمی‌دانستم که ممکن است از این کار بدت بیاید .. آخر تو هنوز... این مرد به اطاق من آمده و من و تو هم که وضع روشنی نداریم ... به من گفت که اگر گاه‌بگاه توجهی باو داشته باشم چشمش را روی هم خواهد گذاشت... آنوقت من هم برای حفظ ظاهر باو گفتم که اگر تو از قضیه خبردار بشوی ممکن است او را بکشی....
— چه فکرها!

— خوب من باید تذکری بگو بدهم ... گذشته از همه این حرفها ، خودت میدانای که ما اینجا اسم خودمان را زن و شوهر گذاشته‌ایم ... آقا و خانم مارین ... تصدیق نمی‌کنی؟

ایرن دست میکی را گرفت و گفت :

— جو ... عزیزم

جو گفت:

— برویم گردش در شهر بکنیم ...

میکی باین نکته پی برد که باید پیش از آنکه این زن «مخمسه هائی برای او بیاز بیاورد» «لورا برتر» را پیدا کند . این زن ، زنی بود که پدر و مادرش را بچند دلار می‌فروخت و پول میکی هم روز بروز کمتر می‌شد .

وقتی که می‌خواستند از اطاق بیرون بروند ، زنگ تلفن صدا در آمد . میکی بسوی گوشی شناخت . تلفن از طرف صنف میخانه‌داران بود :

— تقاضائی بها رسیده است که فوراً جائینبی برای یکی پیدا کنیم . محل خدمت ، میخانه کوچکی است ... این شخص قصد دارد برای مدت یک هفته به مسافرت برود . آیا مایل هستید برای یک هفته کار بکنید؟
— موافقم

مخاطب آدرس کارفرما را که مردی با اسم «ژیرا فنلون» بود باو داد میکی این اسم را یادداشت کرد . قرار این بود که همان شب ساعت ۱۰ سر خدمت حاضر باشد .

تزد ایرن برگشت و او را از قضیه خبردار ساخت .

ایرن نگاه گنگی بروی او کرد و گفت :

— عجیب ... نمی‌دانستم که عرق فروش هم هستی .

— پس خیال می‌کردی چه باشم؟

— خودم هم نمی‌دانم .

وقتی که سوار آسانسور شدند ایرن خنده کوتاهی کرد و گفت :

— می‌دانی که من ترا چه خیال کرده بودم؟ ... بنظرم کارآگاه بودی !..

— عجیب ! .. چه باعث شده بود که چنین تصویری بکنی؟

— نمی‌توانم بگویم . اما گاه‌بگاه چیزهایی پیش می‌آید که درست مثل

کارآگاه ها رفتار می‌کنی

این حرف برای آدم بی احتیاطی گفته نشده بود ، لازم بود که از آن پس کمی بیشتر مواظب خود باشد



ژرار فنلون ، صاحب میخانه ، مردی کوتاه قد بود ، بارخارهایی که از آن ، مصیبت و بدبختی فرو می ریخت : و هر باز که عصبانی می شد ، سیل جوگندمیش مثل چیزی که تسبیح داشته باشد بدرعنه می افشاد ... وی بی مقدمه به «میکی» گوشزد کرد که در میخانه او نمی شود چیزی کس رفت ، و عبارت دیگر ، شرط بندی و خرید و فروش مواد مخدره و دلال بازیهای نادرستانه را در محل کسب او باید کنار گذاشت .

از این حرف ها گذشته ، فنلون پسر بسیار خوبی بد نظر می آمد ، مدت کار «میکی» در میخانه هم بسیار دراز بود : میبایست از ساعت چهار بعد از ظهر تا دوی بعد از نیمه شب در میخانه باشد و فقط حق داشت در ساعت هفت مدت یکساعت برای شام خوردن دست از کار بردارد ، مشتریان میخانه اشخاص دوست داشتی و مهربانی بودند . از آنجا که میکی چندان تجربه ای در این شغل نداشت ، در ابتدای امر اعضایش فشار فراوانی دید ، خوشبختانه آقای فنلون در حق وی گذشت بسیار نشان داد ، تمام شب را نزد او ماند و کاغذی را که زیر پیش تخته بهمیخ زده شده بود دستور تهیه همه جور کوکلی در آن نوشته شده بود ، بهمیکی نشان داد .



تربک ساعت ۳ صبح بود که بده میخانه خود بازگشت . این که هنوز لباس بیرون خود را بتن داشت روی تخت خواب دراز شده بود و سیگار دود می کرد ، هماندم پرسید :

— خوب ! بگو بینم جریان از چه قرار بود ؟

ایرن شانه هارا بالا انداخت و گفت :

— چندان بد نبود .

روی تخت خواب بعنوان تمدد اعصاب سینه خود را بجلو داد ؛ سپس آهسته برگشت ، پشت باو کرد و گفت :

— جو! لطفاً زبپ پیراهنم را پائین بکش ... دستم پآن نمی رسد .

میکی به روی او خم شد و زبپ پیراهن پشمی او را پائین کشید و پرسید :

ایرن ، زیر لب گفت :

— تو واقعاً مرد نازنینی هستی .

میکی پرسید:

— توانستی با چند نفری تماس بگیری؟

— نه، چندان نتیجه‌ئی بدست نیاوردم ... بایکی دوزن حرف زدم اما اطلاعی درباره «لورا برتر» به دستم نیامد...

آنوقت از پشت بر تخت خواب افتاد، دست خود را بسوی میکی دراز کرد، و میکی دست وی را گرفت و بلندش کرد.
در این لحظه، میکی احساس می‌کرد که نسبت به این زن محبتی در دلش پیدا شده است.

از زمانی که آن فاجعه روی داده بود، برای نخستین بار بود که نسبت به زنان در خود هیچانی احساس می‌کرد؛ و باید گفت که ایرن نیز بدین دگرگونی پی برده بود اما میکی می‌دانست که آشنائی بیشتر با این زن، تیغ دودمه‌ئی است که شاید خود او نخستین قربانی آن باشد. این بود که به سزای از کنار او دور شد... و از آن لحظه بود که ایرن رفته رفته از او ترسید، اما بخصوص به این مطلب پی برد که میکی، دست رد بسینه او زده است؛ و این موضوع، چیزی است که زن، سختی از آن می‌گذرد...

از آن روز، چندان یکدیگر را ندیدند، وقتی که میکی، در حدود ساعت ۱۰ صبح از خواب بیدار می‌شد، ایرن هنوز در خواب بود ... سرعت لباس خود را می‌پوشید و بی‌شکار خود می‌رفت ... هر روز یکی از مجله‌ها را در جستجوی «لورا برتر» زیر یا می‌گذاشت و غروب، وقتی که به مهمانخانه باز می‌گشت و برای رفتن به میخانه لباس خود را عوض می‌کرد، ایرن هنوز در بیرون بود.

صبح آن روزی که کارش در میخانه فنلون خاتمه می‌یافت، باشد لباس پوشید و برای خوردن صبحانه به پائین رفت و عاقبت به دفتر مهمانخانه روانه شد تا حساب خود را تسویه کند.

به متصدی دفتر گفت:

— زلم چند روز دیگر هم در این مهمانخانه خواهد ماند... من پول او را از یابت یک هفته‌ئی که ممکن است در اینجا بماند، پیشاپیش می‌پردازم.

سپس به اطاق خود رفت. ایرن هنوز در خواب بود. وقتی که چمدانش را بسته بود، زن چتمهای خود را گشود، باقیافتد گرفته‌ای به آرنج خود تکیه داده و پرسید

— به این وضع کجا می‌روی؟

— می‌خواهم بروم ... اینجا هیچ نتیجه‌ای بدست نیاورده‌ام. از قرار معلوم «را برتر» به کانزاس سیتی برگشته با بجای دیگری اسباب‌کشی کرده ...

— من چه باید کنم؟

— پول اطاق را برای یک هفته دیگر داده‌ام و اگر میل نداشته باشی یک هفته اینجا بمانی، بقیه پول را بتو پس می‌دهند.

با بغض و عناد گفت:

— اما قول داده بودی که مرا به لاس وگاس ببری ... شغلی که داشتی

چهد؟ از کارت هم دست برداشته‌ای؟

— این کار که یک کار همیشگی نبود ... امروز غروب تمام می‌شود.
ایرن به پشت روی تختخواب افتاد و جلو دهن دره خود را گرفت. میکی
چمدانش را برداشت و بیرون رفت.

در راهرو با کارگاه مهمانخانه روبرو شد.

— آقای مارین، از اینجا می‌خواهید بروید؟

— آری، می‌روم ... اما خانم مارین چند روز دیگر اینجا می‌ماند.

— اطمینان داشته باشید که ما خوب مواظبتش خواهیم کرد.

— جانم، از این باب من بشما اطمینان دارم!

وارد آسانسور شد و شستی پائین را فشار داد.

وقتی که طبقه پائین رسید راه پله‌ها را پیش گرفت و دوباره بالا رفت، چمدانش
را در هشتی گذاشت و آهسته بطرف اتاق ایرن روانه شد. صدای اعتراض خشم آلود
ایرن را شنید. سپس، فحش قبیحی بگوشش خورد و بدنبال آن صدای کشیده‌ای
بگوش آمد. با احتیاط و بی‌سروصدا کلید را در قفل فرو کرد و چرخ‌دک و وارد شد.
ایرن، لخت مادرزاد، به آن‌سر تختخواب پناه برده بود و کارآگاه مهمانخانه،
بحالت تجاوز و تعرض بروی او خم شده بود. ایرن بصوت او تف‌کرد و داد زد:

— دست بدمن زن، حیوان کتیف! ... من از تو نفرت دارم!

— خفتشو ... زن پست! ..

میکی به‌میان دو تختخواب رسید، بازوی مرد را گرفت و چرخ‌داد، و با دست
راست خود، مشتى به‌شکم و مشتى دیگر به‌چانه او نواخت، بزعمیش انداخت و
فریاد زد:

— حالا برو کم‌شو ...

کارآگاه که آوارده‌های خود را ماساژ می‌داد، بزحمت از زمین بلند شد
و بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت.

میکی خطاب به ایرن گفت:

— خیال می‌کنم که دیگر مزاحم تو نباشد. اما اگر باز هم سرسرت بگذارد،

مدیر مهمانخانه را صدا بزن.

ایرن با لحن غمزده‌ای گفت:

— بسیار خوب، جوا!

بیهوده منتظر ماند که ایرن باز هم چیزی بگوید. عاقبت بیرون رفت،
چمدانش را از راهرو برداشت و بدراه افتاد و اتومبیل خود را از گاراژ مهمانخانه
بیرون آورد.

دو ساعت از ظهر گذشته بود که ایرن تصمیم گرفت از اطاق خود بیرون بیاید
و دزسر سرای مهمانخانه قهوه‌ای بخورد. سپس سفارش غذای چرب و نرمی داد و تا ساعت
۳ بعد از ظهر خود را با آن سرگرم ساخت ... عاقبت از مهمانخانه بیرون آمد و بطرف

خیابانی که مرکز بزرگترین مغازه‌ها بود، برای افتاد. مدت یکساعت پشت وپتیزین‌ها بتماشا پرداخت و سرانجام، بسته‌ای دردست، از مغازه‌ای بیرون آمد. در ساعت چهار به «بار» مهمانخانه‌ای رفت. میکی که در این مهمانخانه بود، بیدرتنگ بگوشه‌ای از سرسرای مهمانخانه پناه برد تا بی آنکه دیده شود، مراقب جریان باشد.

این درگوشه‌ای از «بار» جا گرفت. گیلاسی مشروب دربرارش گذاشته‌شد. دوسه نفر از مشتریان باو اظهار عشق کردند اما این همه‌شانرا باغیرت و خشونت سرچایشان نشاند.

این چیزها میکی‌را افسرده‌تر ساخت. باین ترتیب فریب خورده بود و آن پیش بینی‌ها که داشت باطل شده بود: بی‌شک لورا براتر از این شهر رفته بود و وجود این دیگر هیچ فایده‌ای برای او نداشت. ناگزیر بود که همه جستجوهارا سر بگیرد. برف شروع به باریدن کرده بود و برای آنکه بطرف اتومبیل خود برگردد، ناگزیر شد که بخی پالتوش را بالا بزند. سقف ماشین را پوشش ضخیمی از برف فرا گرفته بود. آهسته آهسته، در آن پایان روز، بطرف میخانه «زیرافنون» روانه شد.

آقای فنلون از دیدن او خوشحال شد. روز شنبه بود و خیال می‌کرد که دخل خوبی داشته باشد.

در حدود نصف شب، سالون رفته‌رفته خالی شد و فنلون تصمیم گرفت که بد حساب صندوق خود برسد و برای این کار جلو صندوق حساب خود نشست ... میکی سرگرم شستن گیلاسها بود که این، بدآهنگی قدم به «بار» گذاشت.

میکی نفس خودرا درسیئه حبس کرد... این پالتو تازه‌اش را بتن داشت و نگاه نزدیک بینش پیش از آنکه بطرف میکی برگردد - لحظه‌ای سالون را برانداز کرد. غاقبت میکی را شناخت و با قدم‌های مطمئنی به «بار» نزدیک شد.

نشست و کیف و دستکش خودرا روی پیش تخته گذاشت و گفت:

— سلام، جو ...

صندوق حساب خاموش شده بود. میکی ناگهان دید که فنلون بانگاه تشنج آمیزی بسوی این خیره شده است. این بود که ناگزیر توضیح داد:

— زن من است.

فنلون که آشکارا تسکین یافته بود گفت:

— جو ... اطلاع نداشتم که تو زن داری. از آشنائی شما بسیار خوشحالم، خانم مارین ... پس بفرمائید بنشینید ... اینجا تعلق به خودتان دارد ...

و وقتی که وی دوباره بد حساب خود می‌پرداخت، این سیگاری در آورد. میکی این سیگار را برای او آتش زد. اکنون جز آندو هیچکس در «بار» نبود.

میکی پرسید:

— چه می‌خواهی بخوری؟

— یک گیلاس و سکی خالص ... بیرون هوا سرد است ...

این صبر کرد تا اینکه بقیه مشتریها بیرون بروند. سپس، هردو بازوی

خود را بدیش تخته تکیه‌داد ، خاکستر سیگارش را درگیلاس خالی خود ریخت ، رشته‌های دودراکه صورتش در پشت آن نیمه‌پنهان بود باشهؤ ، فروداد ... و بالحن بسیار طبیعی گفت :

— درحقیقت ، موقع عبور از اینجا برای آن توقف کردم که خبری بتوبدهم : محل اختفای «لورا برتر» را کشف کرده‌ام !

۹

دست های میکی بی‌اختیار به لرزه افتاد . گلویش خشک و منقبض بود . قلبش شدت می‌زد . هرگز گمان نمی‌برد که چنین عکس‌العمل شدیدی در خود احساس کند . ایرن گیلاس خود را بطرف او راند و میکی ، وقتی که می‌خواست آن را پر کند ، مقداری از ویسکی را بزمین ریخت . ایرن با کنجکاوی و آرامی بصورت او خیره شده بود و میکی ناگهان به این نکته پی‌برد که این زن ممکن است داستانهای از خود بسازد و باین ترتیب خرج خود را یک‌روز بایک‌هفته دیگر بدگردن او اندازد ... اکنون سالون خالی شده بود . میکی از جای خود برخاست و چفت در را انداخت . وقتی که بطرف «بار» بازگشت ، ایرن که روی چهارپایه خود نشسته زانوهارا به روی هم انداخته بود بالحن وارسته‌ای چنین گفت :

— حتی نمی‌خواهم ازمن بررسی که «لورا برتر» کجا است ؟

— چرا ... واگر میل داشته باشی که این مطلب را بدمن بگوئی ، بسیار هم متشکر خواهم بود .

— یادم می‌آید که قول وقراری باهم گذاشته بودیم ، اینطور نیست ؟

— ممکن است ...

— صلاح تو در این است که از این بابت خاطر جمع باشی ... جو ... برای

آنکه من تصمیم گرفته‌ام که خود را از این شهر نجات بدهم .

— بسیار خوب .. بگو ببینم چه قول وقراری گذاشته بودیم ... قبول دارم ..

— خوب . پس گوش بده ... لورا برتر ، در همین اطراف در محلی سکونت

دارد ... چندان دور نیست ... هم‌هانش در حدود نود کیلو متر از اینجا فاصله دارد ...

— اسم آن شهر چیست ؟

— در واقع نمی‌شود به‌اش «شهر» گفت ... اسمش «لورل فلاتر» است ...

از مهمانخانه‌اش که بگذریم ، توی خود محل ، زمستان‌ها پرند هم پر نمی‌زند ..

آن قدیم‌ها ، از همین جا بود که مردم بدطرف معادن طلا هجوم می‌بردند ...

«میکی» روپوش سفید کار را به رخت آویز زد، پالتو خود را پوشید و بطرف در به راه افتاد.

ایرن که هنوز تشنه بود، از چهارپایه پائین آمد و خود را باو رساند. ماشین میکی در خیابان مجاور بود. ایرن با اتفاق او سوار ماشین شد. برف بنه آمده بود و در آن سرمای سخت، تامدتی ماشین بر راه نیفتاد.

عاقبت میکی پرسید:

— «لورا برتر» در این موقع سال، یکه و تنها، در کوه چه می کند؟

— نمی شود گفت که تنهاست ... صاحب مهمانخانه ...

— صاحب آنجا زنی است و...

— او، متوجهم.

— سراسر سال را همانجا منزل دارد...

وقتی که ماشین مطرف مرکز شهر روان بود ناگهان میکی پرسید:

— از چند وقت پیش این موضوع را می دانستی؟

ایرن شانه هارا بالا انداخت و گفت:

— این حرف چه فایده ای برای تو دارد؟! ... حالا که من این قضیه را بتو

می گویم چه امراری داری که ...

— چرا این مطلب را تا حال از من پنهان کرده بودی؟

— مگر تو هیچ چیزی را از من پنهان نداشته ای؟ مننها، من پس از قضیه ای

که با آن کارآگاه کنیف در مهمانخانه پیش آمد، عقیده ام درباره ات تغییر کرد.

همین ویس ...

این خبر را در باره لورا برتر از کجا بدست آوردی؟

— از زنی که سه ماه پیش، وقتی که لورا برتر به اینجا آمده بود، برایش کار

می کرد ... «لو» در صدد بر آمده بود که آن علامت کارخانه اش را روی شکم آن زن

هم بجا بگذارد اما زن ار کوره در رفته و حتی تهدید کرده است که اگر اصرار داشته

باشد پاسپان صدا خواهد زد ... از همان موقع ها لورا برتر با آن زن مهمانخانه چی آشنا

شده و به آنجا رفته ... آن زن يك روز بر حسب تصادف به لورا برتر برخورد و «لو»

جای خود را به اش گفته است ... یعنی کم و بیش با هم آشتی کرده اند.

میکی ماشین را جلو در مهمانخانه نگه داشت. ایرن با دستنه در بازی می کرد

و هنوز نمی خواست از ماشین پیاده شود.

— عزیزم، نمی خواهی يك دقیقه بالا بیائی؟

— نه، امشب نمی توانم.

— راجع به قول و قرارای که درباره لاس و گاس با هم گذاشته ایم چطور؟

— وقتی که «لو» را دیدم و کارم تمام شد، بر می گردم و راجع به آن موضوع

حرف می زنیم.

— امشب کجا می خواهی بخوابی؟

— يك جائی را پیدا می کنم ...

— با من به لاس وگاس نمی آئی ؟
 — شاید ... تایینم ...
 — جو ... راستش را بگو ... زنی دزدندگی تو هست ؟ تو عاشق زن دیگر شده ای ، اینطور نیست ؟
 — نه ... نه ... اشتباه می کنی .. حالا دیگر برو بخواب . فردا بهات تلفن می کنم ، شاید هم پس فردا ...
 — بسیار خوب ، جو ... اما احتیاط را از دست نده .
 با احتیاط پای خود را بر زمین یخ بسته گذاشت و گفت : — جو ! مرا زیاد چشم برآه نگذار ...
 درماشین را بست و میکی برآه افتاد .

دم دروازه شهر ، جلو پمپ بنزین توقف کرد . وقتی که مأمور پمپ بنزین مشغول بنزین ریختن در اتومبیل وی بود ، نقشه راه را جلو خود باز کرد :
 لورل فلائز نقطه سیاهی بود که درنود کیلومتری جنوب شرقی جای داشت .
 از مأمور پمپ بنزین پرسید :
 — وضع راه چطور است ؟

— تا آنجائی که من اطلاع دارم ، جاده ، دست کم تا بولدر باز است .
 میکی از وی تشکر کرد . پول بنزین را داد و راه خود را درپیش گرفت .
 جاده واقعا شسته و رفته می بود . از توده های برف ، جز در دو طرف جاده ، اثری نبود . پس از یکساعت ، درمناهی ایستاد . واز مدیر آن تقاضا کرد که ساعتش بیدارش کند . استحمام کرد ، صورتش را تراشید و دو ساعت تمام خوابید . ساعتش ، وقتی که صدایش زدند ، مدتی بود که خودش بیدار شده بود .

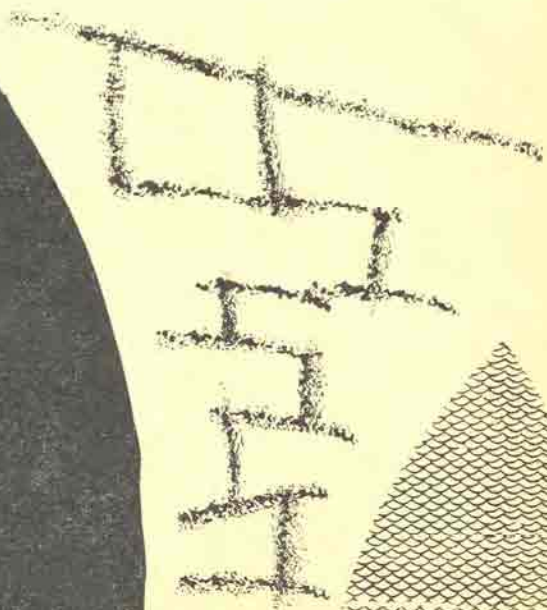
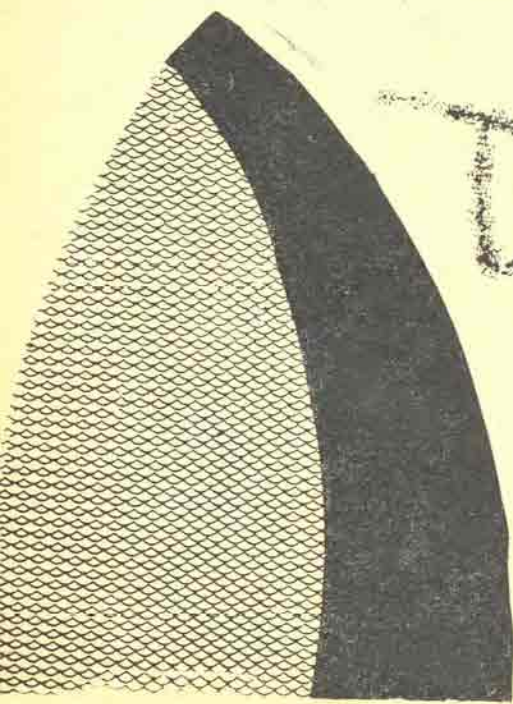
بطرف بولدر برآه افتاد . صبح روز یکشنبه آرام و سردی بود . آسمان روشن بود اما رفته رفته ابر در بالای کوهها توده می شد .

کمی پس از بولدر جاده از دامنه کوه بطرف لورل فلائز پیچ می خورد و از آنجا تا مقصد ، در حدود سی کیلومتر راه بود ... جاده بزرگ را درپیش گرفت و منتظر آن شد که به محل تقاطع این جاده با راه درجه دوم می برسد . این راه درجه دوم ، راه باریکی بود که برف آن را در میان گرفته بود . تپه ها بزودی جای خود را به چمنها داد و راه نیز پس از مدتی پراز برف شد ..

وقتی که سر بالائی را درپیش گرفت ، جاده کوهستانی با آنکه از میان دو کوه می گذشت ، باز هم بسیار پهن بود و اثری نیز از برف در آن دیده نمی شد . ابتدا با نرود کیلومتر از راه را سرعت پیمود . سپس جاده تنگتر شد ، سر بالائی بیشتر گشت و ماشین در سر بالائی بزرگ افتاد . میکی ناگه بر شد که سرعت خود را کم کند .

(بقیه دارد)

پچھلے روز کا دن دینا





درباره نویسنده:

نیو و آندریچ، به سال ۱۸۹۲ در شهرستان دولانس به دنیا آمده است. وی از نویسندگان بزرگ معاصر یوگسلاوی است و به خصوص اکنون با دریافت جایزه نوبل ۱۹۶۱ به اوج شهرت خود رسیده است. نخستین کتاب وی: «وقایع پراونیک» حاوی حوادثی است که در اوائل قرن هیجدهم میلادی بر «پراونیک» (حوالی زادگاه او) گذشته است.

وی اولین سال‌های جوانی خود را در شهر ویشه‌گراد گذراند که در آنجا، پلی عظیم بر رودخانه «درینا» قرار دارد و مرکز زندگی روزانه مردم شهر است.

ویشه‌گراد و پل آن مکان ماجراهای آخرین رمان او پلی بر رودخانه «درینا» است و آندریچ از روی این پل است که تاریخ پرشور و حوادث بوسنی و به طور کلی، تاریخ عمل بالکان را که زیر یوغ دولت عثمانی قرار داشت مورد بررسی قرار میدهد.

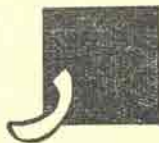
آثار نیو و آندریچ عبارت است از:

۱ - وقایع «پراونیک»

۲ - دختر خانم

۳ - پلی بر رودخانه «درینا»

کتاب اخیر نیو و آندریچ، چنانکه گفتیم جایزه ادبی نوبل سال جاری را نصیب نویسنده خود کرده است و ما بسیار خوشوقتیم که میتوانیم در نخستین یکشنبه پس از اعلام نتیجه جوایز نوبل سال ترجمه آن را به خوانندگان علاقمند خود تقدیم داریم.



دردانه درینا ، در قسمت اعظمی از

مسیر خود ، از دوره های پاریک

محصور میان کوههایی با سراسیم تند یا دره های عمیق با کناره های تند ، جاری است . تنها در بعضی جاها ، کناره های دوطرف رود ، زمین های صاف حاصلخیزی است که برای زراعت و سکنا مناسب است . ویش به گراد چنین محلی است ، و در آن ، درینا ، از خمیدگی تند دره عبیقی که صخره های بوت کووو و کوه های اوزاونیک به وجود آورده ظاهر میشود .

خمی که رود درینا در اینجا ساخته ، شبیه تند دارد . و کوه های دوطرف چنان پر شیب و نزدیک به همند که گوئی رود از میان دیواری سیاه و جامد بیرون میریزد . بعد از آن ارتفاعات ، در اینجا زمین ناگهان پهن و کم شیب و صاف شده است . در این نقطه که درینا با همه نیرو و سبزی و کف آلودگی از کوه های تنگ در تنگ دور میشود ، پل سنگی بزرگی با یازده دهانه سترگ قرار گرفته است . از این پل به بعد ، شهر کوچک شرقی ویش به گراد و حومه آن با خانه های دهاتیش در دامنه

تپه‌های پوشیده از چمن و مراتع ، و باغ‌های آلویش که به وسیله دیوارها و حصارها و پرچین‌هایی از انبوه گیاهان خودرو مشخص شده‌اند ، با دره بیجاپیچ تقاطع میکند . اگر از دور دست به دهانه پهن پل سفید نگاه کنیم ، نه تنها رود سبز رنگ درینا ، بلکه تمامی کرانه‌های حاصلخیز و مزروع آن ، و آسمانی که بر فراز این همه قرار گرفته است به چشم میخورد .

در کرانه راست رود ، پس از پل ، مرکز شهر یا بازار بزرگش قرار گرفته است ، و در آن سوی دیگر ، در کناره چپ ، مائو مینو بولینه ، یا خانه‌های پراکنده در طول جاده‌ای که سارایه‌وو می‌رود قرار گرفته است . از این قرار ، پل ، دوسوی جاده سارایه‌وو را به یکدیگر پیوند داده ، چون زنجیری شهر و دهکده‌های اطراف را به یکدیگر مربوط کرده است .

این «ارتباط» به همان اندازه واقعی است که خورشید ، هر امدادان طلوع میکنند تا مردم اطرافشان را به بیند و کارهای روزانه‌شان را به شمر رسانند و شامگهان که خورشید غروب کرد ، قادر باشد که بخوابند و از خستگی‌های روزانه بیاسایند .

پل بزرگ سنگی ، بنائی قادر و زیبایی و شکوهی یگانه دارد . از آن گونه پل‌هاست که شهرهایی بس شلوغ‌تر و پر جمعیت‌تر نیز فاقد آنند . (قدیمیان می‌گفتند که در تمام امپراتوری ، از این گونه پل ، تنها دو نمونه موجود است) . پلی بود که بر تپه قسمت علیای رود درینا استوار داشته بودند ، و میان بوزینا و سرستان با دیگر قسمت‌های امپراتوری عثمانی پیوندی ناگسستی برقرار می‌داشت و شاهراهی بود به سوی استانبول ، و شهر و حومه آن ، ایستگاهی بود که همواره ، ناگزیر ، در اطراف چنین مراکز مهم ارتباطی و پر دو جانب پل‌های بزرگ و پراهمیتی پدید می‌آید .

در اینجا نیز ، به نوبه خود ، خانه‌هایی درهم تاباشته و اقامتگاه‌هایی در دوسوی پل به وجود آمده بود و شهر ، وجود خود را مدیون پل بود و چون ریشه‌ای پاریز ، از آن روئیده بود .

برای دیدن منظره آشکاری از شهر و شناختن آن ، و پی بردن به رابطه آن با پل ، لازمست گفته شود که در شهر رودخانه‌ای دیگر و پلی دیگر نیز بود : رود زراو (Zrav) با پلی چوبی بر فراز آن ... و در عین حال قسمت مهمی از آن بر روی قطعه زمینی شنی بین دو رودخانه ؛ قرار گرفته . خانه‌های بزرگ و کوچک اطراف بین دو پل ، در ساحل چپ درینا ، و راست زراو پراکنده‌اند و شهر در میان آب قرار گرفته است . با وجود آنکه در شهر پلی دیگر و رودی دیگر هست ، مع هذا کلمه «روی پل» به پل زراو اطلاق نمی‌شود ، زیرا زراو پل ساده‌ی چوبینی است بدون هیچ زیبایی و قدمتی ، که جز خدمت به مردم و چهارپایان در عبور و مرور دلیلی برای وجود خود نداشت . پل اصلی همان پل سنگی درینا بود .

پل در حدود دوست و پنجاه پا طول و تقریباً ده پا عرض داشت به جز در وسط آن که به صورت دو قسمت تخت متقارن درمی‌آید و به نهایش به دو برابر سایر نقاط پل میرسید این قسمت جزئی از پل بود که کالیبا نام داشت . در دو طرف پایه مرکزی پل دو شمع زده شده بود ، بدین ترتیب در دو سوی جاده ، دو قسمت بین وجود داشت که با شکل همانندی بر آبهای خروشان سبز رنگ رودخانه‌ای که در زیر آن جاری بود مشرف بود . دو قسمت تخت ، پل پنج یا طول و به همان اندازه عرض داشت و مثل تمام قسمتهای دیگر با سنگهایی محدود می‌شد . این دو قسمت کاملاً روبرو بود . آن قسمت که وقت آمدن از شهر در طرف راست قرار می‌گرفت سوف (sofa) نامیده میشد که دو پله بالاتر قرار داشت و در اطراف آن قسمتهای نیمکتی شکلی قرار داشت و در پشت آن دیواره سنگی بود ، پله‌ها و دیواره سنگی از سنگهایی درختان ساخته شده بود . قسمت طرف چپ ، مشابه سوف بود غیر از اینکه در آن قسمتها ، دیگر نیمکتی وجود

نداشت. در وسط، دیواره سنگی از قد آدم بلندتر بود و در بالای آن کنیبه‌ای از مرمر سفید قرار داشت که رویش با خط ترکی در سیزده خط شعر نام سازنده و تاریخ بنای پل را ذکر می‌کرد. در نزدیکی پایه این سنگ، چشمه‌ای بود که در آن جریان باریکی از آب از دهان ماری سنگی بیرون می‌ریخت.

در این قسمت از پل، قهوه فروشی بساطی را پهن کرده بود ظرفهای مسی و فنجانهای ترکی و منقل ذغالی که همیشه روشن بود، و شاگردی داشت که برای مشتریها که در سوا استاده بودند قهوه می‌برد. این وضع کاپیا بود.

در روی پل و دوروبر کاپیا، چنانکه خواهیم دید، زندگی مردم شهر جریان و توسعه می‌یافت در همه افسانه‌های مربوط به مسائل شخصی، خانوادگی و عمومی، عبارت «روی پل» دیده می‌شد. در حقیقت پل درینا مکانی بود برای نخستین گامهای کودکی و اولین بازیهای جوانی.

بچه‌های مسیحی که در ساحل چپ رود به دنیا می‌آمدند، در اولین روزهای زندگی از رودخانه عبور می‌کردند زیرا همیشه در اولین هفته عمرشان برای غسل تعمید به آن طرف شهر برده می‌شدند. اما بچه‌های دیگر، آنها که در ساحل راست رود به دنیا می‌آمدند، و یا بچه‌های مسلمانها که اصلاً غسل نمی‌یافتند، آنها نیز مانند پدران و پدر بزرگانشان قسمت اعظم ازدوران کودکی خود را در روی پل یا دوروبر آن می‌گذراندند. از رودخانه ماهی، یا از زیر طاقهای پل کبوتر می‌گرفتند، و از همان سالهای اول عمر، چشمهای ایشان به خطوط زیبای این بنای عظیم سنگی که با سنگهای درخشان متخلخل و یکدست و منظم ساخته شده بود، آشنا می‌شد. تمام سوراخ سنبه‌ها افسانه‌ها و ماجراهایی را که با هستی و بنای این پل ارتباط داشت می‌دانستند، افسانه‌هایی که در آن، واقعیت و تخیل بیداری و خواب، به نحوی وصف‌ناپذیر با یکدیگر درهم می‌آمیخت. اینها را طوری می‌شناختند که گویی با خود آنها بدنیا آمده‌اند، مثل دعاهاشان، آنها را ازیر بودند، اما نمیتوانستند بخاطر آورند که این چیزها را از که یاد گرفته‌اند و اولبار آن را از کی شنیده بودند.

می‌دانستند که پل بوسیله وزیر بزرگ، محمدباشا که در سوکولوفی چی، یکی از دهکده‌های مجاور پل و شهر بدنیا آمده بود ساخته شده. تنها یک وزیر می‌توانست لوازم بنای چنین ساختمان عظیم سنگی را فراهم کند (وزیر، در نظر کودکان موجودی عظیم، وحشتناک و نامرئی بود) سازنده پل، راده‌ی سنگتراش بود که باید صدها سال تجربه اندوخته باشد تا بتواند چنین بنای عظیم و زیبایی را در سرزمین صحرستان بنا کند. معساری افسانه‌ای و در حقیقت اسطوری گمنام بود که تمام مردم دوستش می‌داشتند و در باره‌اش افسانه‌ها می‌یافتند و نمی‌خواستند در خیال هم که شده مدیون چند نفر باشند. می‌دانستند که خانه قابقران مانع ساختمان بنا شده بود، همچنانکه همیشه در دهکده‌ها آدمی پیدا می‌شود که مانع ساختمانی می‌گردد. تمام آنچه را که در روز ساخته می‌شد، شیها خراب می‌کردند. تا اینکه صدایی از درون آب به گوش راده‌ی سنگتراش رسید که او را آگاه می‌کرد تا برود و دو کودک دوقلوی بی‌پناه، خواهر و برادری به نام‌های استوبا و پوستوبا را پیدا کند و در پایه مرکزی پل کار بگذرد. و برای کسی که آنها را پیدا کند، جایزه‌ی بزرگ تعیین شده بود.

بالاخره محافظین، دوقلوا را که هنوز شیر می‌خوردند در یکی از دهکده‌های دور دست یافتند، و مأمورین وزیر، آنها را به زور از گوش مادر که ناله و شیون می‌کرد و لعنت می‌فرستاد، بیرون کشیدند. اما مادر از آن‌ها جدا نشد، و کشان‌کشان خود را به‌وشه‌گراد رسانید و به‌بیدار راده‌ی سنگتراش توفیق یافت. اما بچه‌ها در ساختمان پایه اصلی کار گذاشته شده بودند، چون به‌جز این چاره‌ی نبود، اما می‌گویند که راده دلس‌بسختی برای آن‌ها سوخت و سوراخهایی در پایه پل قرار داد تا مادر بیچاره بتواند

کودکان قربانی شده خود را از میان آنها شیردهد. اینها همان سوراخهای زییاست که در دیواره‌های پل کنده شده و حالا کبوترهای وحشی در آنها لانه گذاشته‌اند. بیاد این حادثه، صدها سال است که شیر مادر از آن دیواره‌ها جاریست و این همان جریان سفید باریکیست که در بعضی از مواقع سال‌ها این بنای زیبا جاری میشود و اثری محسوس نشدنی بر سنگ‌ها باقی می‌گذارد. (تصور شیر آن زن در آن‌ها کودکی احساسی نزدیک و آشنا برمی‌انگیزد که در عین حال، چون اندیشه‌وزیر و سنگتراش، مبهم و اسرارآمیز است.)

مردها این نشانه‌ی شیری رنگ را از دیواره‌های پل می‌تراشند و به صورت گردهای طبی به زنانی که بعد از زایمان شیرشان می‌خشکد می‌فروشند. در پایه مرکزی پل، در زیر گایب، سوراخ بزرگیست به صورت راهروی باریک و طولی. می‌گویند در آن پایه‌اطاقی بزرگ و تاریک هست که در آن، عربی سیاه‌زندی می‌کند. تمام بچه‌ها این موضوع را می‌دانند. و این مرد عرب در رویاها و تصوراتشان نقش بزرگی دارد. اگر چشم کسی بر این عرب افتد، خواهد مرد. هنوز هیچ بچه‌ی او را ندیده‌ام و به همین دلیل است که بچه‌ها نمی‌روند. اما حمید، حامل دائم‌الخبری که به تنگ نفس مبتلا بود و چشمهایی خون‌گرفته داشت، یک شب او را دید و همان دم جان سپرد. در واقع او که سیاه مست بود، شب را در هوای آزاد، در سرمای روی پل گذرانده بود.

بچه‌ها از ساحل رود به این سوراخ تاریک، چون خلیجی وحشتناک و مسحور کننده چشم می‌دوختند. بین خود قرار می‌گذاشتند که بدون چشم بهم‌زدن به آن خیره شوند و هر کسی پیش از دیگران چیزی دید فریاد بکشد. با دهان باز به این حفره عمیق تاریک چشم می‌دوختند و از کنج‌کاوی و ترس می‌لرزیدند تا آنکه بنظرشان می‌رسید در آن سوراخ چیزی دیده‌اند. گویی کسی پرده سیاهی را به حرکت درمی‌آورد. در این حال، یکی از آنان فریاد می‌کشد: «عرب!» و پاهای او را می‌گذاشتند و بازی‌رابه‌هم می‌زد و بچه‌ها را که دوستار این بازی خیالی بودند تصور می‌کردند با نگاه مداوم و دقیق خواهند توانست چیزی را ببینند - عصبانی می‌کرد.

بسیاری از آن‌ها، شبانگاهان در خواب، با عرب پل، چون سرپوش به مبارزه می‌پرداختند تا اینکه مادرشان آنها را بیدار می‌کرد و از چنگال کابوس‌رهایی می‌بخشید و آب خنک به‌خوردشان می‌داد (تاترستان بریزد) و وادارشان می‌کرد تا نام خدا را به زبان آرند. و کودکان که از بازیهای بچگانه روز کوفته شده بودند بار دیگر به‌خواهی عمیق فرو می‌رفتند و دیگر وحشت نمی‌توانست بر آنان چیره شود.

بالتر از پل، در ساحل شیب‌دار گچی و خاک‌تری رنگ رودخانه، در هر دو سو حفره‌های مدوری دیده میشد که دویبدو به‌فواصل منظم در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند؛ گویی جا پای آسی فوق‌العاده عظیم است. این حفره‌ها از قلعه‌ی قدیمی شروع می‌شد و تا رودخانه پائین می‌آمد، و سپس در سواحل دورتر آشکار می‌گشت و آنگاه در زمینهای تیره محو میشد.

کودکانیکه در تمام طول تابستان در این رودخانه ماهی می‌گرفتند، همگی می‌دانستند که اینها جای پای قهرمانان مرده‌ئی است که در روزگاران دور می‌زیسته‌اند. آن‌روزها قهرمانان بزرگ در زمین زندگی می‌کرده‌اند. در آن ایام، سنگها بدین اندازه سخت نشده و مانند خاک بوده است و چون قهرمانان جثه‌ای عظیم داشته‌اند، جای پای اسبهایشان در روی زمین مانده است. تنها کودکان صربستانی بودند که می‌دانستند این نشانه‌ها جای پای شارک، اسب کراال به‌ویج مارکووی پهلوان است که وقتی در زندان بود، اسب گریخته از روی رود درینا پریده بود. زیرا در آن زمان

بر فراز درینا پلی وجود نداشت. اما بچه‌های ترك می‌گفتند که این نشانه‌ها نمی‌تواند جایای اسب کراال به‌ویج مارکو باشد (زیرا کدام سگ بی‌شرف مسیحی می‌توانست چنین نیرو و یا چنین اسبی داشته باشد!) بلکه این جایای اسب دی‌برزه‌نژادی است که همچنانکه همه می‌دانند، نرفتی عجیب از قایق و قایق‌رانان داشت و بوسیله بالهایی که داشت، همواره، چنانکه گوئی از جویباری خزد می‌جهد، از روی رودخانه‌های عظیم می‌پرد. آنها حتی در این باره بحثی هم نمی‌کردند، زیرا کاملاً به آنچه می‌گفتند اعتقاد داشتند و در میانشان هرگز کسی پیدا نمیشد که بتواند دیگری را قانع کند یا خود قانع شود.

در این حفره‌ها، که چون کاسه‌های آش، گرد و گود و پهن بود، تا مدت‌ها پس از بارندگی آبی وجود داشت. گویی که باران در ظرفی سنگی ریخته شده باشد بچه‌ها این حفره‌ها را که از آب باران پر شده بود چاه عین‌امیدند و بی‌آنکه در عقیده‌ی خود شکمی داشته باشند قابلهایی ماهیگیری خود را در آن فرو می‌کردند!

در ساحل چپ رود، بلافاصله بالای جاده، پشته‌ی خاکی زیبا و بزرگی به سختی سنگ بود و در آن هیچ گونه علفی نمی‌روئید و هیچ گونه گلی نمی‌شکفت! تنها چند گیاه کوتاه و سخت خاردار بر آن روئیده بود. این پشته، محل آغاز و انجام بازیهای تمام بچه‌ها بود. اینجا نقطه‌هایی بود که روزگاری مقبره‌ی رادیساو بود. می‌گفتند که او قهرمانی صربی، بسیار قوی و نیرومند بوده است. وقتی که محمدپاشای وزیر نخستین بار به فکر ساختن پلی بر فراز درینا افتاد و مردانش را ناگزیر به اینجا فرستاد تا کارهای توان‌فرسا را به عهده گیرند، رادیساو مردم را بر علیه وزیر تحریک کرد و به وزیر گفت که دست از ادامه‌ی این کار بردارد وگرنه در ساختن پل عظیم درینا با مشکلات فراوان روبرو خواهد شد. و وزیر زحمات فراوانی کشید تا بر رادیساو غلبه کند؛ زیرا رادیساو بزرگتر از مردمان عادی بوده و هیچ سلاح و شمشیری بر او کارگر نمیشد و هیچ طناب و زنجیری دست و پایش را نمی‌بست. نیرویش به حدی بود که همه زنجیرها را، چون نخ‌ی پوسیده درهم می‌گست.

اگر آدمهایی را پیدا نکرده بود که با هوش و تدبیرشان بتوانند خدمتکار رادیساو را بفریبند و باطرزی حیرت‌آور او را دستگیر و در حال خواب غرق کنند، که می‌داند که چه اتفاق می‌افتاد و وزیر، چگونه می‌توانست پل را بسازد اب باری... او را با طنابهای ابریشمین بستند زیرا قدرت او در مقابل ابریشم به هیچ بود... زنان صربستان معتقدند که سالی یک‌کسب نور سفید فراوانی از آسمان فرو می‌بارد و این گاهی در پاییز در فاصله میان دو جشن مریم عنذا صورت می‌پذیرد. اما بچه‌ها، سرگردان باوری و ناپاوری، شیها در کنار پنجره‌ها بیدار می‌مانند و به‌گور رادیساو چشم می‌دوزند؛ اما نور را نمی‌بینند، چرا که پیش از نیمه‌شب به خواب می‌روند. اما مسافران که چیزی از این بابت نمی‌دانند، نیمه‌های شب، هنگام عبور از پل، نور سپیدی را که بر آن فرو می‌افتد دیده‌اند.

از طرف دیگر، ترکهای شهر از دیرباز معتقدند که در روزگاران پیش در آن نقطه درویشی بنام شیخ ترکانیه می‌زیسته که به شهادت رسیده است. او قهرمان بزرگی بوده که در این نقطه علیه سپاه کفار که خیال عبور از درینا را داشته‌اند به دفاع برخاسته است. در این نقطه یادبود و گوری برجا نگذاشته، چه خواست او چنین بود که بی‌هیچ نشاندای به خاک سپرده شود تا هیچکس نداند که گور او کجاست و هرگاه که دوباره لشکر کفار به این سو بتازد بر پا خیزد و هم‌چنان که یکبار هم نابودشان کرده است نابودشان کند. نقطه گور او تنها خدا می‌داند که در کجاست، و گاه به گورش نوری می‌فشانند.

بچه‌های شهر از نخستین سالهای زندگی بازیهای معضومانه را در زیر با

کنار پلی شروع می‌کردند. برفراز کاپیا بود که تغییرات جوانی، وسایلی تازه برمی‌انگیخت و زمینهای تازه می‌چید. در دوروبر کاپیا نخستین رشته‌های عشق، اولین نگاه کنترنده، برخوردها و زمزمه‌ها صورت می‌پذیرفت. همچنین در آنجا بود که دادوستدها، نزاعها و رفع اختلافها، دیدارها و انتظارها، انجام می‌گرفت.

آنجا دریای دیواره سنگی پلی، گیلاها و خربزه‌های تازه و نان‌های گرم همان‌روز پخته‌شده را برای فروش می‌چیدند. و نیز در آنجا بود که گدایان و جلاقی‌ها و چدامیها، پابه‌های جوانان و ثروتمندانی که برای تماشا کردن و به‌تماشای قرار گرفتن می‌آمدند، و در جمع همه کسانی که از لباس و از سلاح، چیزی قابل عرضه داشتند، جمع می‌شدند. به‌علاوه اغلب بزرگان شهر برای بحث درباره مسایل و گرفتاریهای عمومی در آنجا گرد می‌آمدند. اما اکثر اوقات کاپیا قرارگاه جوانانی بود که فقط اهل آواز خواندن و ریشخند کردند.

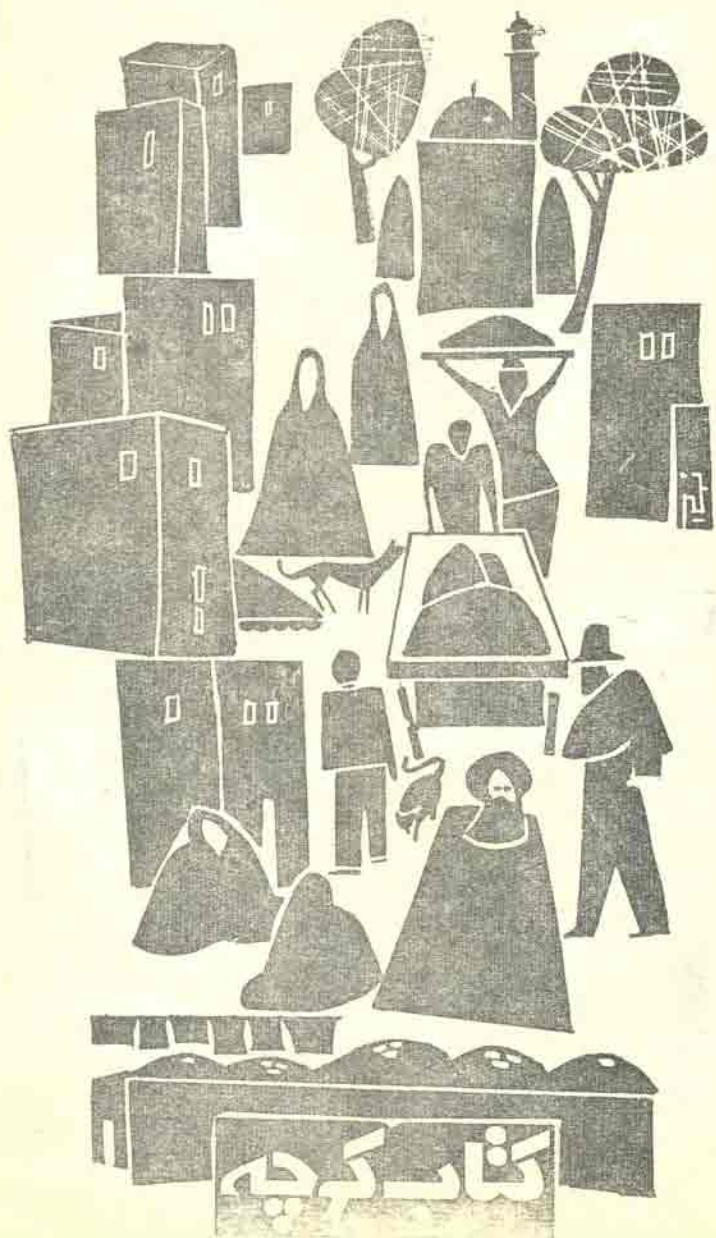
در مواقع خطیر، یا هنگام برخی تغییرات، بیانیه‌ها و آگهی‌های عمومی در آنجا چسبانده میشد (در دیواره بلند، زیر کتیبه مرمری ترکی و بالای فواره) و نیز در آنجا، در سال ۱۸۷۸ سرکائی را که به‌علتی اعدام شده بودند در آنجا بر تبری جویین می‌آویختند و اعدام، در آن شهر مرزی بخصوص، در سالهای بی‌امنی، هم‌چنانکه خواهیم دید، گاه همه روزه صورت می‌گرفت.

در عروسیه‌ها یا به‌هنگام تشییع جنازه‌ها، هنگام عبور از پلی در روی کاپیا توقف می‌کردند. هنگام عروسی، مهمانها در آنجا خودآرایی می‌کردند و قبل از آنکه وارد بازار شهر شوند بر حسب طبقه قرار می‌گرفتند. اگر هنگام امنیت بود، دست به‌دست یکدیگر می‌انداختند و می‌خواندند و می‌رقصیدند و اغلب زمانی دراز در آنجا توقف می‌کردند.

در تشییع جنازه‌ها، آنها که تابوت را حیل می‌کردند در کاپیا مدتی تابوت را بر زمین می‌گذاشتند؛ چرا که مرده، به‌رجال در قسمت‌های خوشی از زندگی خود در آنجا مانده بود و از پلی گذشته بود...

(دنباله دارد)





در این بخش :

۱۷۲	در صفحه ۱۷۲	* معماها ...	چند معمای موزون
۱۷۳		* مثلها ...	قصه باباخارکن
۱۷۸		* دوبیتی‌ها	عشق و تیار
۱۷۹		* زبان کوچه	از آجر تا آدم
۱۸۱		* ترانه‌ها	ترانه های لالائی

باهمکاری : سیروس طاهباز



عجایب خلقتی دیدم که شش پاو دو سم دارد
عجایب‌تر از آن ، دیدم میان شست ، دم دارد !

[ترازو]

●
درختی را که ایزد آفریده
دو ده شاخه ، برایش برگزیده
که بر هر شاخه‌ی سی برگه دارد
به هر برگی دو میوه آفریده ...

[سال و ماه و شب و روز]

●
این چیه که :

دم داره و
نم داره ،
مثل اودها شکم داره ؟

[حمام]

فرستنده ، دوشیزه ناشناسی از پیشوا

قصه

باباخارکن

این قصه را ، هنگام پاك کردن
آجیل مشکل گشا می گویند . و
گوینده آن ، معمولا همان کسی
است که آجیل را نذر کرده
است .

هرچه رفتیم راه بود
هرچه گندیم خار بود
کلیدش به دست ملك جبار بود ...
یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کی نبود .
یه بابا خارکنی بود که بیرون شهر، بازنش و دخترش توبه خونه ی فسقلی
زندگی می کردند ...
روزها می رفت خارکنی ، به کوله خار می کند می برد شهر، می فروخت ،
با پولش چیزمیزی می خرید می برد خونه، بازنش و دخترش می خوردن و شکر خدا را
می گفتن .
یه روز صبح ، بابا خارکن هوس کرد که پیش از رفتن به خارکنی یه قلیونی
بکشه . به دخترش گفت: «- جان بابا! یه قلیون چاق کن بده من بکشم.»
دختره رفت قلیون چاق کنه ، دید آتیش ندارن. رفت درخونه همسایه شون
یک دوتا تل آتیش بگیره ، دید همه شون دور تادور نشستن ، قصه میگن و نخوچی
کیشمیش پاك می کنن . سلام کرد گفت اومدم يك دوتا تل آتیش ازتون بگیرم برا بابام
قلیون چاق کنم .
زن همسایه گفت : «- یه دقیقه بشین . داریم آجیل مشکل گشا پاك می کنیم.
که میخوای توهم مٹ من نذر کن هر ماه صنار آجیل مشکل گشا بخر تا گره از کار
بابات باشه.»
دختر بابا خارکن نشست تا آجیل مشکل گشا رو پاك کردن و فاتحه شم خوندن.
بعد سهمشو گرفت و با آتیش اومد خونه شون ، توی راهم بیس خودش نذر کرد که
اگه کار و بار پدرش خوب شه، اونم مٹ همسایه همراه صنار آجیل مشکل گشا بخره.
وقتی رسید خونه ، بابا خارکن بنا کرد به داد و ببداد که : «دختره خیر ندیده!
یه گل آتیش گرفتن که این همه کار نداشت ، از بس طولش دادی منوباك امروز از کار
و بار انداختی!»
دختره گفت: «- عیب نداره بابا، عرضش واست آجیل مشکل گشا آوردم
و خودم نذر کردم که اگه کار و بارمون خوب بشه همراه صنار آجیل مشکل گشا بخرم.»
بابا خارکن قلیونی رو که دخترش چاق کرد کشید و راه افتاد رفت بی کارش.
و با این که اون روز خیلی دیر شروع به کار کرده بود ، تونست خار زیادی بکنه و از
هر روز بیشتر پول درآره .
همون جور که داشت خار می کند و بسته میکرد ، چشمش افتاد به یه بته خار خیلی
فردام همین جور و پس فردام همین جور ... تا این که یه روز ، تو صحرا ،
گنده و با خودش گفت : «این یه بنهرم که بکنم ، دیگه واسه امروز بسه.»

بیخ بته رو گرفت و به زور از ریشه درش آورد و بهو چشمش افتاد به زیر
اون، دید به تخته سنگ بیداس، علی‌دا یاد کرد و تخته سنگو از جاش کنار زد، دید
پله می‌خوره میره پائین .
فکر کرد لابد اون پائین به خیری هست .

بسم الله گویان از پله‌ها پائین رفت و رسید به یه زیرزمین و ، این ور و اون ور
که چشم انداخت ، دید به خدا بده برکت ! دوازده تا خم خسروی اونجاس، پراز
در و گوهر شجر آغ و مرواری و زمرد و الماس ، که هر دونه‌ش خراج هفسال
به مملکت .

خیلی خوشحال شد ، یکی از جواهرارو برداشت اومد بیرون ، تخته سنگو
نداشت جاش و راه افتاد به طرف شهر ...

تزدیک غروب آفتاب بود که رسید به شهر. به راست رفت پیش جواهر فروش ،
و اونو به قیمت زیادی فروخت و شپونه هرچی توخونه کم داشتن: از مس و دنگ و دیگر
و فرش و چراغ ، همه چی خرید و گذاشت کول هفه‌شنا حمل و گفت اینارو ببرین
فلون جا به فلون نشونی ، بکین خودشم الان از عقب سر میاد .
حمالا رفتن و پرسون پرسون خونه بابا خارکنو پیدا کردن و در زدن ، گفتن
آقا اینارو فرستاده و بیغوم داده که خودمم از عقب میام .

دختره که چشمش افتاد به اوناه، اشک تو جشاش حلقه زد و گفت : (ای بابا!
خونمی خرس و بادیه‌ی می؟

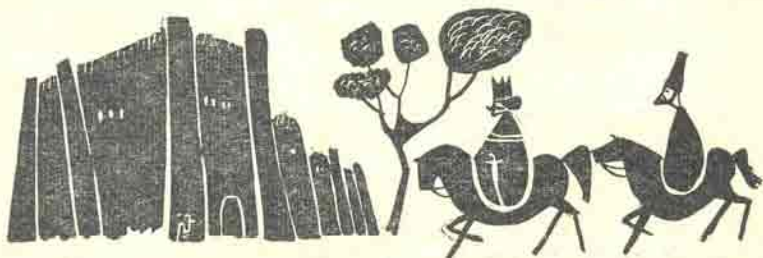
... نه بابا، خدا خیرتون بده! واسه ما از این خبرا نیست ، عوضی
اومدین !!)

خلاصه از حمالا اصرار و از دختره انکار و ... حمالام دیکه مایوس شده بودن
و داشتن برمی‌گشتن که، بابا خارکن خودش سر رسید و گفت: (ای وای، اینارو چرا
تاحالا اینجور زیربار نیگرداشتمین !!)

باری . دختره و مادرش حیرت زده پا شدن کومک کردن تا اسبابا جا به جا
شد و حمالام مزدشونو گرفتن و رفتن . اونوقت بابا خارکن نشست و سر فرصت واسه
زنش و دخترش قضیه‌رو تعریف کرد که : (آره ، چه نشسته این که گنج پیدا
کردهم و دیکه از بدبختی نجات پیدا کردیم . اما حالا یه بدبختی دیکه پیدا شده و ،
اونم اینه که هیچ نمی‌دونم این گنجو چیکارش بکنم که کسی نفهمه .)

دختره گفت : (آه به ! تا باشه ، از این بدبختی‌ها باشه ! این که کاری
نداره پدر : دور زمین رو که گنج توشه ، به چینه می‌کشیم . بدم یواش یواش
جواهر رو می‌بریم می‌فروشیم و آخر سرم جاش به قصر عالی می‌سازیم که بومش
به فلک برسه!!)

و همین کارم کردن ...



روزی از روزها ، پادشاه که با وزیرش رفته بود شیکار ، از قضا گذارش

افتاد به قصر باباخارکن واز دیدن اون خیلی خیلی تعجب کرد و گفت: (ا به به، عجب قصری . عجب قصر باشکوهی ! ... بگین ببینم ، این قصر مال کیه؟)

گفتن : « - قبله عالم به سلامت باد !والا این قصر و تازه ساختهن، نمیدونیم مال کیه . همین قدر می‌دونیم که میگن اسم صاحبش لعل سوداگره».

پادشاه با وزیرش مشورت کرد و وزیر گفت: (ا قربانت مردم! اگر جازه بفرمائین ، همینطور به بهانه آب خواستن برای قبله عالم ، بریم دربزیم سروگوشی آب بدیم ببینیم نظیمه از چه قراره و صاحب قصر کیه و چیکاره‌س .)

پادشاه این فکرو پسندید .

رفتن جاو ، دم قصر، دزدن و گفتن قبله‌عالم به‌شکار تشیف آوردن و تشنه شونه ، اگه میشه به‌ظرف تمیز آب بدین .)

بابا خارکن که خودش از قضا اومده بود دم در، گفت: (ا البته که میشه . به دیده منت!)

رفت و از نوبت گنج، یک جام طلای چراهر نشان برداشت آب کرد برد برای پادشاه . پادشاه آب‌را خورد ونگاهی به‌جام کرد ، گفت :

(ا به به ! من تو همه خزاندم به چنین جامی ندارم .)

بابا خارکن که اینو شنید، فوری جامو پیشکش کرد .

پادشاه خیلی خوشحال شد و پرسید : (ا این قصر مال کیه؟)

بابا خارکن گفت: (ا قربان ! این قصر مال لعل سوداگره) .

پادشاه از همون نصفه‌راه به‌قصر برگشت . وقتی دختره پادشاه دید که پدرش به‌این زودی برگشته ، ناراحت شد و گفت :

(ا شاه بابا ! چطور امروز به‌این زودی از شکار برگشتی؟)

پادشاه جریان را تعریف کرد . دختر پادشاه خیلی خرسchal شد و گفت:

(آخی! کاش که پرسیده بودین لعل سوداگر دخترهم داره که با من دوست بشه‌بانه»)

پادشاه فرستاد تحقیق کردن و برای دختر پادشاه خیر آوردن چه‌نشسته‌ئی که لعل سوداگر دختری داره که چون می‌ده واسه دوستی با دختر پادشاه .

دختر پادشاه ازین خیر گل از گلش شگفت فرستاد عقب دختر لعل سوداگر .

دختر لعل سوداگر هم چندتیکه جواهر قیمتی برای پیشکش برداشت ، وخواست که راه بیفتند، مادرش به‌اش گفت :

(ا دختر جون . یادت باشه موقع برگشتن صبار بدی آجیل مشکل گشائی‌رو

که نذر کرده بدی بخوری یاخودت بیاری»)

اما دختر که عجله داشت زودتر خودشو به‌قصر پادشاه برسونه ، گفت:

چه حرفائی می‌تی‌ننه! آجیل مشکل‌گشا چیه ، ولم کن ! کیشمیش گرمه،

نخودچی هم نقل داره!)

اینو گفت وراه افتاد رفت به‌قصر پادشاه ...

خلاصه ...

دختر پادشاه خیلی از دختر لعل سوداگر خوشش اومد، طوری که دیگه فقط

سری و بالینی از هم سوا بودن نفسشون واسه همدیگه درمی‌رفت .

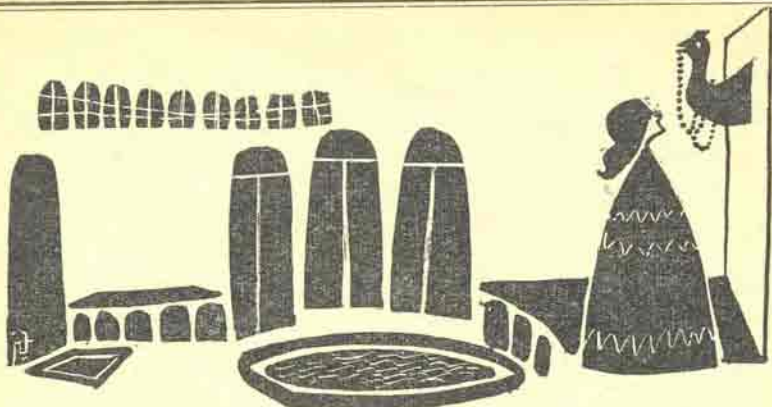
یک روز دختر پادشاه به‌دختر لعل سوداگر گفت: (خواهر! چه خوب شد

آمدی... من میخوام برم حمام ، توهم باید با من بیایی»)

دختر لعل سوداگر گفت : (ا من حمام بوده‌م .)

دختر پادشاه گفت: (ا خیله‌خب . بس توسر حمام بنشین گردن‌بند من

نکهدار تا من از حمام بیام بیرون»)



وقتی دختر پادشاه لخت شد رفت تو ، دختر لعل سوداگر که سریننه نشسته بود این ور واون ور نگاه کرد دید یه مرغ چوبی به دیواره گردنبد دختر پادشاه رو که تودستش عرق کرده بود آویزان کرد به گردن مرغ چوبی . وچند دقیقه ئی که گذشت ، بکوه چشمش افتاد ودید به قدرت خدا مرغ چوبی به حرکت اومده وداره گردنبد دختر پادشاه رو دونه دونه میخوره .
دختر لعل سوداگر که اینو دید، همینطور حاج وواج وایساد ونگاه کرد ونگاه کرد ، تا مرغ گردنبدو دونه دونه خورد وتموش کرد .
همین وقت بود که دختر پادشاه ازحموم درآمد وگفت: «خواهر! گردنبد منو بده!»

دختر لعل سوداگر گفت: «ا گردنبد تو مرغ چوبی خورد!»
دختر پادشاه گفت: «خواهر، شوخی نکن! مرغ چوبی که گردنبد نمی خوره!»
دختر لعل سوداگر گفت: «چه منوم والالا؟ خورد دیکه.»
دختر پادشاه گفت: «آخه چه چری خورد؟»
دختر لعل سوداگر گفت: «ا خورد دیکه ... همین جور دونه دونه گردنبدو خورد تا تموشد!»

دختر پادشاه گفت: «ا بیخود از خودت حرف درنیار . گردنبد من هفتک قیمت داشته ... یا گردنبد منو بده یا به پدرم میگم تو وپدرتو مادرتو بندان تو زندون، تا گردنبد منو بدی.»

اما دختر لعل سوداگر باز هم شروع کرد به قسم و آیه خوردن که «واللا ، بللا، من چشمی به گردنبد شما نداشتم . انداختمش به گردن مرغ چوبی، بعد مرغ چوبی به حرکت دراومد وگردنبدو خورد.»

خلاصه - قراولای شاه همون دم رفتن پدر و مادر دختره رو گرفتن آوردن وهر سه تارا باهم بردند به زندون ؛ اما بعد که رفتن قصر وجواهرهای لعل سوداگر و ضبط کنن ، دیدن هرچی بوده دودشده رفته آسمون و اثری از قصر و زندگی لعل سوداگر اونجا نیست!

ازاون طرف بشنوی که تو زندون مادره برگشت به دخترش گفت: «اچیل مشکلگشا نذر کردی که کار بدت خوب بشه ، خدام کار بدتو راست آورد؛ اما بعد که به پول و به زندگی رسیدی همه چی یادت رفت ...

هرچی بهات گفتم که نذرتو اداکن نکردی وگفتی کیشمیش گرمه و نخودچی هم نقلداره ، تا به این روزگار سیاه افتادی ... حالا بخور ! هم خودتو سیابخت و سیاروز کردی ، هم مارو که پدر و مادرت هستیم!»

دختره که اینو شنید شروع کرد زار زار گریه کردن و... آنقدر گریه کرد

تاهمونچور خوابش برد . تو خواب دید که به آقای نورانی ، نعلین سبز و شال و قبا ی سبز و عمامه سبز آمد بالای سرش عصاشو زد به او گفت: «کورباطن! مادرت گفت نذر اداکن شک آوردی ، این جزای بد قلیبت . حالا باشو توی درگاه ، زیر لنگه درو بگرد یه صناری پیدا می کنی ، اونو بده آجیل مشکل گشا ، نذرتو اداکن . »
دختره از خواب جست ، اما فکر کرد : «ای بابا! من باهمین فکر خوابیدم ، این خوابو دیدم . توی درگاهی پول گجا بود!»

اینو گفت ودوباره گرفت خوابید ، ودوباره همون خوابو دید .
این بار هراسون از خواب بیدار شد رفت پای درگاه را گشت ، دیدتوخاکا ، زیر لنگه در ، یه دونه صناری افتاده . خوشحال شد و ورش داشت . از درو درنگاه کرد دید زندونیون اونجاس .

از لای در صناری رو دادبش گفت : « خدا خیرت بده ، این صنارو واسه من نخوچی کیشمیش بخرا!»

زندونیون گفت: «(حالا توهم تواین بدبختیت هوس نخوچی کیشمیش کرده ی ؟ یامیخوای من برم ، تو بذاری فرار کنی؟ نه ! من این کارو نمیکنم!)»
بعد از چند دقیقه ، به سوار از اونجا گذشت . دختره از سوارم همین خواهشو کرد ، اما سوارم قبول نکرد ، یه بهونه ئی آورد و رفت بی کارش .
چند دقیقه بعد یه پیرزن از اونجا میگذشت . دختره پیروزو صداس زد و گفت: «(ننه پیرزن! دستت دردکنه . این صنارو واسه من آجیل مشکل گشا بخرا که نذرمو بدم .)»

پیرزن گفت: «(دختر جون ، من بسرم درحال نزع ، اما باشه . قبول می کنم . خودمم نذر می کنم که اگه خدا پسرمو ازم نگیره از این به بعد سرهمراه به سرهمراه صنار آجیل مشکل گشا بخرم...)»

رفت خرید آورد داد به دختره . دختره نشست آجیلو پاک کرد وفاتحه شم خوند وسهم پیروزم داد ، که بهو ، یکی دوون دوون ازراه رسید وبه پیرزن گفت: «(چی نشستنی که بسرت ازخطر چسته وتورو میخواد.)»

از اون طرف بشونین از دختر پادشاه که داشت سربینه حموم لباساشو می کند ، بکھو چشمش افتاد به مرغ چوبی ، دید که به قدرت خدا مرغ نوکشو واگرد ویه دونه از گردن بند و درآورد . بعدم یکی دیگه ، بعدم یکی دیگه و... همه گردن بند و از دهنش درآورد ، غیر از دونه آخریش ... هرکار کرد دونه آخریشم درآره ، درنیآورد که در نیآورد

خبر رسید به پادشاه که چه نشستنی مرغ چوبی گردن بند دختر تو پسداد ، غیراز دونه آخریش که همونطور توده نشه و بس نمیده! شاه گفت : «(دراین کار چه سری است ! من باید بمونم!)»

فرستاد و رفتن دختره و پدر و مادرشو از زندون آوردن . ودختره همه قضیه را از سیرنایاز واسه پادشاه نقل کرد وآخرسر گفت: «(بله ، قبله عالم ! از اونجائی که من به آجیل مشکل گشا آوردم ، این بلا به سرمن و پدر و مادرم اومد.)»

پادشاه خیلی خوشحال شد وگفت: «(خوب پس ، برای من هم همین نذرو بکنین که تاج و تختم همیشه بر قرار بمونه .)»

دختر پادشاه و دختر بابا خارکنم روی همدیگه رو بوسیدن ، و وقتی بابا خارکن ونش ودخترش رفتن سراغ قصرشون ، دیدن به قدرت خدا دوباره قصر و زادو زونگیشون تموم وکمال سرچاشه ؛ وباباخارکن از نوشد لعل سوداگر ...

همون جور که خدا نذر اونارو قبول کرد ، نذر مارم قبول کنه انشاءالله
هرجا رفتیم راه بود
هرچه کندید خار بود
کلیدش به دست ملک جبار بود .



اگه ششدونگ هندستون فروشم
نمی‌شه قیمت يك طاق ابروش!

دو بیتی‌ها

عشق و نیاز

بقریون دوچشمان قشنگ
اگر کشته شوم ، خونم حلاله .
اگر کشته شوم ، تخم بپندن
فدای سینه‌ی سفید و خطم و خالت!

(۱)

دلم بردی ، سزایت با خدا بو ! (۲)
خدا دردی بدت ، که بی‌دوا بو!
خدا دردی بدت شهر غریبون (۳)
که هر جا می‌روی ، رویت سیابو!

به قریون قد و بالای چو بیدت !
به قریون کمر بند سفیدت !
اگر دونه که حرفت باشه
نشینم تا قیومت و رامیدت ! (۴)

دلم می‌خواد که باتو یار باشم
چو دونه در میون نار باشم . (۵)
چو دونه در میون نار شیرین
چو بلبل محرم گلزار باشم .

دلا رومی بدیدم ، مست و مدهوش ،
شکر کنج لبونش می‌خوره جوش .

ستاره آسمون نقش زمینه .
خودم انگشتر و یارم نگینه .
خداوندا ، نگینم را نگهدار
که یار اول و آخر همینه !

من از ملك پدر كردم جدایی ،
گرفتم باغریبون آشنائی .
غریبون حالت خوبی ندارن ؛
اول مهر است و آخر بی‌وفایی !

دلم می‌خواد که دلدارم تو باشی
بنفشه پای دیوارم تو باشی .
بنفشه پای دیوار کجایی (۶)
که هر یاری گرفتم بی‌وفایی !

به قرآنی که خطش نا شماره
به آقائی که تیغش ذوالفقاره
سر از بالین عشقت بر ندارم
که تا دین محمد برقراره !

خوشا امشو که مهمان شمایم
کیوتر وار بر بوم شمایم .
ترشروئی مکن بروی مهمان
خدا دونه که فردا شو کجایم !

۱- فدای سینه‌ی ، در هر دو کلمه ، ی اضافه ساکن است .

۲- سزایت با خدا باد !

۳- بدت (به کسر اول و دوم) ، بدعت ، به تو بدعت .

۴- ورمیدت (به فتح اول و سکون دوم) به امیدت .

۵- چون دانه در میان انار باشم ...

۶- کجایی ، کجا بود ؟

درست می کنند .
 ● **آجیل دادن** - رشوه دادن ، سبیل کسی را چرب کردن

● **آجیل گرفتن** - رشوه گرفتن ، باج سبیل گرفتن ، پول جای گرفتن .

● **آجیل مشکل گشا** - مخلوطی از نخودبو داده ، بادام ، مغزسته ، مغز فندق و خرما ، که در مقابل یا برای برآورده شدن نذری که به نیت یکی از ائمه کرده اند میان مردم تقسیم می کنند... هنگام پاک کردن آن ، باید قصه «باباخارکن» را بگویند .

درضمن ، پوست و آشغال آن را هم حتما می باید به آب روان ریخت . کسانی که به نحوی از انحاء نماز نداشته باشند نیز نباید از این آجیل بخورند... [قصه بابا خارکن در همین شماره به چاپ رسیده است]

● **آجیل کسی گول بودن** - وسیله زندگی و رفاه کسی تأمین بودن .

○ **آخرا عاقبت** - فرجام کار ، انجام کار ، نتیجه هر چیزی .

آخور -

● **آخور کسی پای گاهدان بودن** - در مورد کسی می گویند که هر چه بخواهد در دسترس خود داشته باشد : «آخورش پای گاهدونشه .»

● **آخور کسی چرب بودن** - همه وسائل رفاه و زندگی فراهم بودن : «فلانی آخورش چربه!»

● **خشک بودن آخور** - آه در بساط نداشتن . یکسره بی چیز و بینوا بودن .

● **سر به آخور خود داشتن** - به کار کسی کاری نداشتن ، به کار خود مشغول بودن .

○ **آخوند** - ملا ، معلم ، روضه خوان .

● **از منبر باین آمدن آخوند** - کنایه از سکوت پی از هیاهو و جنجال است . «آخوند را از منبر باین آوردیم» یعنی سکوت را برقرار کردیم .



○ **آجر :**

● **آجری بار کردن** - زیادتر از ظرفیت بار کردن . زیادتر از ظرفیت غذا خوردن ؛ مثلا به کسی که زیاد می خورد ، می گویند : «چته؟ آجر بار می کنی؟»

● **نان کسی را آجر کردن** - باعث بیکاری کسی شدن ؛ کسی را از نان خوردن انداختن .

● **آجر ساب بودن** - ولگرد بودن ؛ کنایه از آن است که آجر فرش ، بر اثر راه رفتن زیاد ساییده می شود ... بیکاری .

ضرب المثل : آجر

آجر پختنی است ؛ اما خوردنش روغن می آورد!

○ **آجیده** - کف کفش یا گیوه ، که از بافتن و درهم انداختن نخ مخصوصی درست می کنند .

○ **آج و داغ کسی پاچیزی بودن** - از برای چیزی یا کسی مردن ؛ شفته و شیدا و واوله چیزی بودن .

○ **آجیل** - تنقلاتی که از مخلوط خشکبار

آدم ترسو همیشه سالم است
 آدم تنبل را فرمان بده ، دوهزار نصیحت بشنو!
 آدم تنبل عقل چهل وزیر دارد .
 آدم تنبل کار را دوبار میکند
 آدم چالپاره
 آدم چرا روزه شکدار بگیره
 آدم خوب است شتر گلو باشد
 آدم خوب است مثل ازه باشد
 آدم خودش بمیرد هوادارش نمیرد
 آدم خوش زبان جای خودش را باز میکند
 آدم خوش معامله شریک مال مرده .
 آدم درسرا ندیب هند بود و مرد !
 آدم دروغگو کله کلاهش سوراخ است
 آدم دروغگو کم حافظه است
 آدم دستپاچه دوبار میشاشه .
 آدم دستپاچه کار را دومرتبه میکند
 آدم دوبار به این دنیا نمیآید
 آدم دوبار نمی میرد
 آدم را به لباس شناسند
 آدم زرتک پایش روی پوست خریزه بنداست
 آدم زرتک همیشه پایش توجاله است
 آدم زرتک سالی دو جفت کفش بیشتر پاره میکند
 آدم زنده زندگی میخواهد .
 آدم زنده نان میخواهد
 آدم شل و اینهمه دغل
 آدم عاقل به ریسمان این وان توی چاه نمی رود
 آدم عاقل را اشاره ای کافیست
 آدم فقیر دمر جهنم نشسته
 آدم فقیر را از شهر بیرون نمیکنند
 آدم فقیر بیچاره کار خودش را خودش میکند
 آدم قبلند عقلش ناظر است
 آدم قرتی و خرگورزا باری بمنزل نمی رسانند
 آدم که از زیر بنه خار بیرون نیامده است
 آدم که بی پول شد ، نازل دل هم میشه .
 آدم که پیر شد حریص میشه
 آدم گچل از زلف خودش نماید
 آدم گدا را چه صنار بهش بدهی چه صنار
 ازش بگیري
 آدم گداو ... اینهمه ادا !
 آدم گرسنه ایمان ندارد .
 آدم گه خور همیشه قاشقش بر کمرش است

● آخوند روضه نخونده ، زنیکه تاصبح جیغ می کشه . (نظیر : آتش ندیده گریزان بودن)

آخوند شدن چه آسون ، آدم شدن چه مشکل !

آخوند که مفت شده ، باید موش های خانه راهم عقد کرد ؟ (نظیر : شراب مفت را ناضی هم می خورد)

● آدم - نوکر ، پیشخدمت ، کارگر منزل .

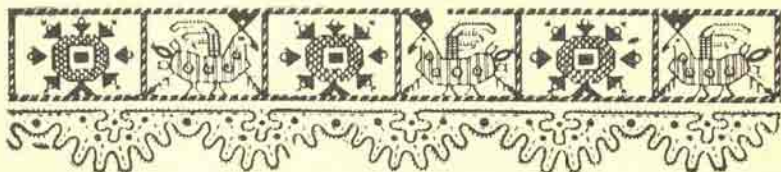
ضرب المثل ها ، اصطلاحات و تعبیرات

آدم

آدم آه و دم است ، آدم است و یک آه و دم
 آدم از سنگ سخت تر و از گل نازک تر است
 آدم از هر چه بدش بیاید سرش می آید
 آدم است و لباس ، زمین است و پلاس .
 آدم باید پاشو به اندازه گلیمش دراز کنه .
 آدم باید چوب سردرخوکف پاش بیسینه (کتابه از عاقبت بین بودن است) .
 آدم به آدم بسیار ماند
 آدم به آدم خوش است
 آدم پاکسی که یا علی گفت یا عمر نمی گوید
 آدم بامید زنده است
 آدم باید به اندازه گهش جالیز بگاره !
 آدم باید لقمه را باندازه دهانش بردارد
 آدم باید تکه را باندازه دهانش بگیرد
 آدم باید گذشت داشته باشد
 آدم بدبخت را دوجا وعده می گیرند !
 آدم بد بده دوبار میدهد
 آدم به درکه !
 آدم به کیسه اش نگاه میکند و خرج میکند
 آدم ، بلباس است !
 آدم بیسواد کور است
 آدم بی اولاد پادشاه بیغم است
 آدم بیگار دست راست محله است
 آدم به یک کار به همه کار ، به همه کار به هیچ کار !
 آدم پر ندارد اما پرواز دارد
 آدم پولدار روی سبیل همه نقاره میزند
 آدم پول را پیدا میکند نه پول آدم را
 آدم تازه است زندگی میخواهد
 آدم تا کوچکی نکند بزرگ نشود - به بزرگی نرسد -

آدم همه کاره و هیچ کاره
 آدمی از زبان خود به بلاست
 آدمی از سواد خالی نباشد
 آدمی جایز الخطاست
 آدمی را آدمیت لازم است . چوب صندل
 یو ندارد، هیزم است
 آدمی را عقل می باید نه زور
 آدمیزاد تخم مرگ است
 به حرف به آدم پیزی شل بزن، هزارتا
 نصیحت پدران بشنو !
 کوه بکوه نمیرسه، آدم به آدم میرسه.
 آب ابو پیدا می کنه، آدم آدمو !

آدم گرسنه خواب نان سنگک می بیند و
 کباب بازار
 آدم لخت خواب کریاس بهنادار می بیند
 آدم ناخنکی ، خوش سلیقه هم میشه!
 آدم ناشی سرنارا از سرگشادش میزند
 آدم نترس سرسلامت بگور نمی برد
 آدم ندار را سر نمی برند
 آدم نفهم هزار من زور دارد
 آدم نمیداند با کدام سازش برقصد
 آدمها چشمشان بگله شان رفته است
 آدم هزاربیشه کم مایه میشه
 آدم هفت دنده



ترانه های لائنی

لا ، لا - گل نازی ،
 بابات رفته به سربازی .

لا ، لا - گل پسته ،
 شدم از گریه هات خسته .

لا ، لا - گل زیره ،
 دخو رو ای چشم حیزه (۱)

لا ، لا - گل عناب ،
 شدم از گریه هات بی تاب .

لا ، لا - گل جارو ،
 دخو رو ای بچه ای پروو .

کاشمر. خراسان

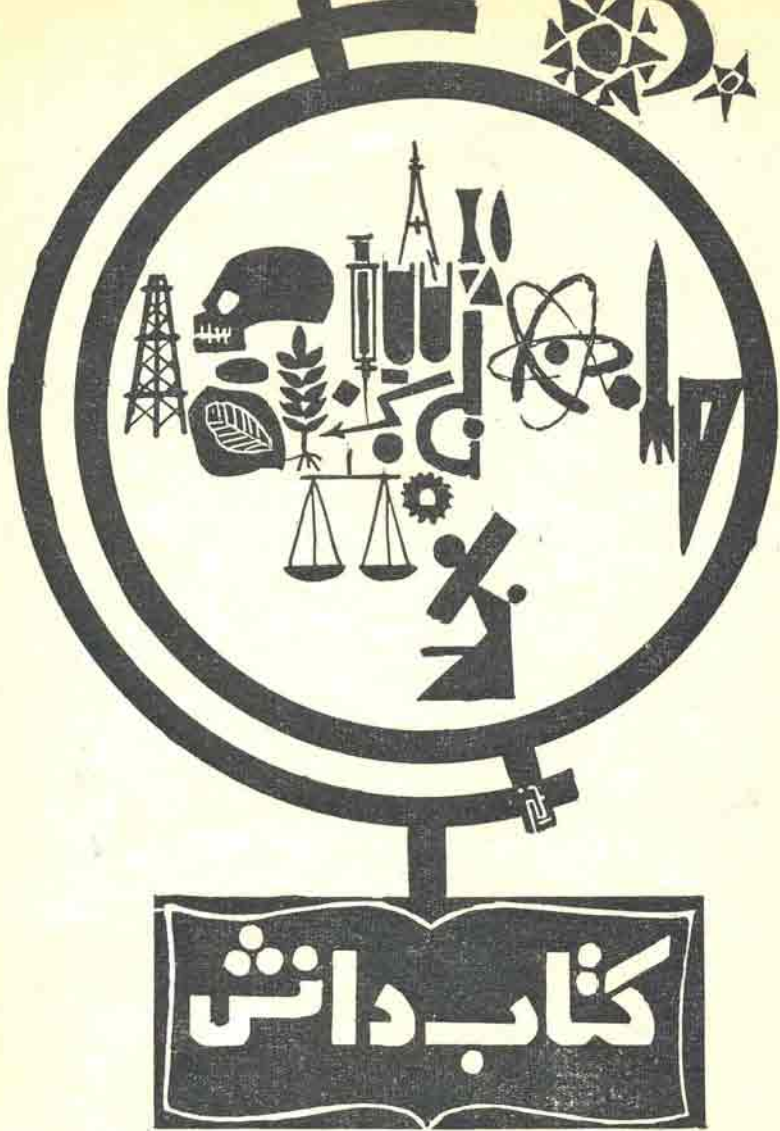
از سروصدای لائنی من ،
 مردم از خانه ها گریزانند .
 هر روز يك آجر می افتد ،
 از سرای عمر من .

ترجمه از ترکی

لا ، لا - عزیز کبک مستم !
 میون کبک ها دل بر تو بستم .
 تموم کبک ها رفتن به بازی ،
 من بیچاره پابست تو هستم .

شیراز

۱ - خو (بهضم اول وسکون دوم) خواب ، چشم (بهکسر اول وضم دوم وسکون)
 چشم . حیزه (بروزن : ریزه) ، حیز ... به خواب رو ای که چشم حیز داری!



فهرست :

* خورشید، منبع انرژی ...

در صفحه ۱۸۴

استاد دکتر امانت‌الله روشن

* ازدواج گل‌ها ...

۱۹۲

رائر فورد پلات

خورشید، منبع انرژی

دکتر امانت‌الله روشن زائر

استاد دانشکده علوم دانشگاه تهران



۱۳۲۹ استادی کرسی ترمودینامیک و ریاست آزمایشگاه ترمودینامیک را نیز بعهده گرفت. از سال ۱۳۳۹ اداره امور تعلیمات فوق لیسانس دانشکده علوم دانشگاه تهران هم به او واگذار گردید.

دکتر روشن از سال ۱۳۱۷ تا سال ۱۳۳۱ عضو شورایی عالی فرهنگ بوده و در سالهای ۱۳۳۳ و ۳۴ نیز به نمایندگی دانشکده علوم، عضویت شورای دانشگاه را داشته و از سال ۱۳۳۷ از طرف دانشکده علوم به عضویت انجمن تألیف و ترجمه دانشگاه برگزیده شده است.

تألیفات علمی دکتر روشن تاکنون به ۱۹ مجلد رسیده است (سه جلد فیزیک برای دوره دوم متوسطه و ۱۶ جلد فیزیک برای دوره لیسانس و فوق لیسانس).

ایشان بنا به خواهش شورای نویسندگان کتاب هفته از این شماره در مباحث علمی کتاب که بزبان ساده‌ای شرح داده میشود شرکت می‌نمایند و چنانکه ملاحظه می‌کنید، استاد همکاری با ارج خود را با گفتگویی درباره خورشید - این سیاره عجیب و اسرارآمیز که اکثر ما چیزی از آن نمی‌دانیم - آغاز کرده‌اند. شورای نویسندگان کتاب هفته ضمن سپاسگزاری از همکاری صمیمانه ایشان، امیدوار است که بتواند با نشر مطالب عمیق و علمی، قدم مثبتی در راه بالابردن سطح معرفت عمومی هموطنان عزیز بردارد.

دکتر روشن بسال ۱۲۸۶ شمی در آباده شیراز به دنیا آمد و تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در تهران بپایان رسانید و سپس عازم فرانسه شد و پس از هفت سال به دریافت دیپلم دکترا در علوم، از دولت فرانسه نایل آمد. دکتر روشن دوره مؤسسه علوم تربیتی دانشگاه پاریس و مدرسه مهندسی حرارت صنعتی پاریس را نیز با موفقیت به اتمام رسانیده است. استاد، خدمت فرهنگی خود را از مهرماه ۱۳۲۴ با سمت دانشیاری کرسی فیزیک دانشگاه تهران آغاز کرد و از سال



مقدمه

خورشید این کره آتشین که هر بامداد جهان تاریخ ما را روشن میکند و پرتوهای تابناکش ادامه زندگی و حیات را برای ساکنین کره خاک میسر ساخته است میلیونها سال است که پیوسته در هر ثانیه میلیاردها کیلووات انرژی بفضای بی‌پایان می‌فرستد و بنا بر محاسباتیکه بکمک نظریه‌های جدید بعمل آمده است تا میلیونها سال دیگر نیز این منبع فیاض بتابش ادامه خواهد داد .

این انرژی چگونه تهیه میشود ؟

میزان آن چقدر است ؟

چگونه میتوان از این انرژی برای بهبود زندگی نوع بشر استفاده نمود ؟

این موضوعها و نکات جالب دیگر مانند :

مشخصات هندسی و فیزیکی خورشید

عناصریکه خورشید را تشکیل میدهند

درجه حرارت و فشار در سطح و اعماق کره خورشید

تأثیر خورشید روی پدیده‌های زمینی بویژه آثاری

که تاثیر مستقیم روی عوامل زندگی و امور جاری نوع بشر دارد مانند تاثیر فعالیت‌های خورشید روی مناطق آب‌وهوا - طوفانهای مغناطیسی و فورانهای خورشیدی که باعث اختلال یا قطع ناگهانی ارتباط‌های بی‌سیم و امواج رادیویی میشود.... ضمن چند گفتار با بیانی ساده بخوانندگان کتاب هفته‌عرضه خواهد شد .

ضمن این بحث مفید و جالب خواهیم دید که :
تمام پدیده‌های زمینی که زندگی موجودات پستان‌بستگی دارد معلول و تابع تاثیر اشعه آفتاب است زیرا نوروگرمای خورشید است که درجه حرارت را در سطح زمین و طبقات سفلی جو بقدر کافی بالا میبرد و شرائط لازم برای زیستن را فراهم میسازد حتی میتوان ادعا نمود که کمتر پدیده‌زمینی وجود دارد که تحت‌تاییر و یا تابع فعالیت‌های خورشید نباشد. درگفتار مربوط بچگونگی تولید انرژی خواهیم دید که همان فعل و انفعالی که در يك بمب ئیدرژنی صورت میگیرد و در نتیجه آن هسته‌های عناصر سبک مانند ئیدرژن بیکدیگر پیوسته و هسته‌های عناصر سنگین‌تر را تشکیل میدهند و در ضمن مقداری انرژی آزاد میشود ، در داخل این کوره اتمی عظیم نیز که آن را خورشید می نامیم صورت میگیرد و انرژی تابشی خورشید از این راه تامین میشود. اینجا به اقتضای مطلب بنحوه کار و ساختمان بمب‌های اتمی و ئیدرژنی اشاره خواهد شد .

در پایان مقال بتحوه مطالعات علمی ساختمان فیزیکی خورشید در دهسال اخیر و پیشرفتهای سریعی که در این راه حاصل شده اشاره میکنیم و امیدواریم مطالعه این گفتارهای ساده‌وسیله تشویق دانش‌پژوهان جوان ، بمطالعه عمیق‌مباحث علمی جدید گردد .

۲

مشخصات هندسی و فیزیکی خورشید

برای اینکه دنباله مطلب مفهوم باشد ناچاریم مشخصات هندسی و فیزیکی خورشید و پاره‌ای اصطلاحات را گوشزد کنیم .

فاصله خورشید از زمین

زمین روی يك مدار بیضی شکل بدور خورشید میچرخد . خورشید در یکی از کانونهای این بیضی قرار دارد .

سرعت زاویه‌ای حرکت زمین ثابت نیست و بنسبت عکس فاصله خورشید از زمین تغییر میکند این تغییر بنحویست که سطح طی شده بوسیله شعاع حاملی که این دو کوكب را بیکدیگر متصل میکند همواره متناسب با زمان باشد . بوسیله این قانون که بقانون سطوح معروف است با ملاحظه حرکت ظاهری خورشید درعالم

سماوی میتوان تغییرات شعاع حامل را بدست آورد .

فاصله زمین از خورشید در فصول مختلف تغییر میکند و اثر فاصله متوسط را با بنامیم حداقل و اکثر تغییر تا میزان هفده هزارم فاصله متوسط میباشد . فاصله متوسط را برای واحد نجومی فاصله ، انتخاب میکنیم .

با مطالعه حرکت ظاهری سیارات در عالم سماوی میتوان خارج قسمت فاصله سیارات مذکور را تا خورشید نسبت به a بدست آورد . و بطور کلی بوسیله مشاهدات نجومی میتوان بانهایت دقت در هر لحظه رابطه‌ایکه فاصله دو جسم مختلف از منظومه شمسی را بدست میدهد بشکل تابعی از a تعیین کرد .

تعیین فواصل مذکور بکیلومتر مشکل‌تر است چه مثلا وقتی که بخواهیم a را با طریقته مثلثاتی حساب کنیم باید دو نقطه مشخص از زمین را که فاصله کیلومتری آنها معلوم باشد در نظر گیریم و زاویه‌ای را که مرکز خورشید را باین دو نقطه وصل میکند کنیم . بطوریکه بعداً خواهیم دید زاویه $\alpha = \frac{r}{a}$ که زیر آن

زاویه شعاع استوایی زمین از مرکز خورشید دیده میشود از نه نایبه قوس کوچکتر است این زاویه را پارالاکس (Parallaxe) خورشید نامند . چون نمیتوانیم دو لبه خورشید را با اشتباهی کمتر از یک نایبه نشان کنیم بنابراین تعیین a بطور مستقیم غیر عملی است ولی بطوریکه گفتیم میتوان با نهایت دقت فواصل تمام اجرام دستگاه منظومه شمسی را به نسبت a معلوم کرد بنابراین کافی است که یکی از این فواصل را بدقت بسنجیم و بدان وسیله a را حساب کنیم . برای مزید دقت و سهولت عمل کوچکترین فاصله را برای این منظور اختیار میکنیم . دقیقترین سنجشها سنجشی است که بوسیله سیاره کوچک اروس (Eros) انجام گرفته است این سیاره درباره‌ای از مواقع بقدری بزمین نزدیک میشود (در حدود هفده میلیون کیلومتر) که زاویه پارالاکس آن در حدود ۷۵ نایبه است در چنین حالتی مکان ظاهری این سیاره در عالم سماوی برای دو ناظر که در دو انتهای قطر استوایی زمین قرار دارند بیش از دو دقیقه قوسی متفاوت بنظر میرسد چنین اختلاف در مکان جسمی که مانند نقطه‌ای دیده میشود سهولت ممکن است تا یک هزارم تقرب سنجیده شود .

از نتیجه مشاهداتی که در سال ۱۹۰۱ - ۱۹۰۰ بدینمنظور انجام گرفته مقدار ۸۷.۷ نایبه را برای پارالاکس خورشید بدست آورده‌اند و از رصدهای سال ۱۹۳۱ مقدار ۸۷.۹ نایبه بدست آمده است .

پارالاکس خورشید بطرق دیگر نیز تعیین شده است از جمله :

از اختلافات حادث در حرکت ماه که در نتیجه جاذبه خورشید روی میدهد میتوان خارج قسمت فاصله‌های زمین تا خورشید و زمین تا ماه را تعیین کرد . چون بوسیله فانون جاذبه عمومی با ملاحظه مقدار شتاب سنگینی در سطح زمین میتوان بدقت فاصله زمین تا ماه را تعیین کرد با داشتن این فاصله و نسبت‌های بادشده فاصله زمین تا خورشید بدست میآید . نتیجه‌ایکه با این روش برای پارالاکس بدست آمده ۸۸.۵ نایبه است .

نتایج سنجش‌هاییکه برای تعیین سرعت سیر نور انجام گرفته وسیله دیگری برای تعیین بدست میدهد چون سرعت سیر نور معلوم است میتوان محاسبه رومر (Romer) را معکوس کرد و با مطالعه حرکات اقمار مشتری و تعیین مدتی که طول میکشد تا نور آفتاب بزمین برسد فاصله زمین تا خورشید را حساب کرد . از حد متوسط سرعتهای شعاعی که با طریقته های بیناب نامائی (Spectroscopie) برای ثوابت و سیارات بدست میآید میتوان سرعت مداری زمین را تعیین نمود و بدینوسیله شعاع مدار زمین را حساب کرد با این روش عدد ۸۸.۲ نایبه را بدست میآوریم .

حد متوسط مقادیر پارالاکس که بطور مستقیم یا غیرمستقیم بطرق مختلف

تعیین شده مساوی ۸۸۰۳ ثانیه است .

در یک کنگره بین‌المللی که برای رسیدگی باعداد پایای متداول در نجوم در سال ۱۹۵۰ تشکیل شد چنین تصمیم گرفتند که موقتا مقدار $\pi = 3.14159265$ را ملاک عمل قرار دهند تا اینکه علل اختلافهای کوچکی که در نتیجه سنجشهاییکه با رادار (Radar) برای تعیین فواصل تا سیاره‌های دیگر صورت میگیرد مقدار دقیقتری برای پارالاکس تعیین نمود .

از این مقدار پارالاکس حد متوسط فاصله زمین از خورشید باندازه ۱۴۹۵۰۰۰۰ کیلومتر نتیجه میشود .

قطر ظاهری خورشید

محیط ظاهری خورشید مانند دایره‌ای بنظر میرسد و قطر ظاهری آن در حدود ۳۲ دقیقه قوس است که کمی کمتر از یکصدم رادیان میشود . بنابراین عدسی یک دوربین نجومی در سطح کانونی خود از خورشید تصویری تشکیل میدهد که قطر آن کمی کمتر از یکصدم فاصله کانونی آنست . چنانچه فاصله کانونی یک متر باشد قطر این تصویر کمی کمتر از یک سانتیمتر است . دوربین رصدخانه مونت‌ویلسن که فاصله کانونی آن ۴۵ متر است تصویری بقطر ۴۳ سانتیمتر تشکیل میدهد . طول قطر ظاهری خورشید در فصول مختلف بنسبت عکس فاصله خورشید تا زمین تغییر میکند حداقل قطر مذکور ۳۱ دقیقه و ۲۱ ثانیه و حداکثر آن ۳۲ دقیقه و ۲۵ ثانیه است .

نتایج سنجشهای مختلف را باید با محاسبه اصلاح کرد و قطر مربوط بفاصله متوسط a را منظور داشت .

در اواسط قرن ۱۹ برای تعیین قطر خورشید سنجشهای متعددی بوسیله شید سنچس (Heliometre) انجام گرفت سپس سنجشهای دیگری بوسیله عکاسی انجام یافته است بدینترقی که عکس خورشید را می‌گرفتند و اندازه قطر تصویر را با ماشین تقسیم تعیین میکردند . یکرشته آزمایشهای دیگری در رصدخانه گرینویچ (Greenwich) انجام گرفته است در این آزمایشها باملاحظه فاصله عبور دو لبه خورشید از نصف‌النهار قطر شرقی - غربی و با ملاحظه اختلاف ارتفاع لبه فوقانی و لبه تحتانی قطر شمالی - جنوبی خورشید تعیین میشود . در اینجا از ذکر و تشریح این آزمایشها صرف‌نظر میکنیم در محاسبات عموما برای قطر ظاهری متوسط خورشید ۳۲ دقیقه یا ۱۹۲۰ ثانیه بکار می‌برند این عدد با تقریب یک یا دو ثانیه مشخص است .

ابعاد خورشید

چون فاصله زمین تا خورشید ۱۴۹۵۰۰۰۰ کیلومتر و قطر ظاهری خورشید (۰.۹۳۱ ر. رادیان = ۳۲ دقیقه) در دست است بسهولة میتوان قطر خورشید را حساب کرد نتیجه محاسبه عدد ۱۳۹۲۰۰۰ کیلومتر را بدست میدهد . این قطر مربوط بزایوه رؤیت ۱۹۲۰ ثانیه است بنابراین طول حقیقی جسمی که در سطح خورشید با زاویه یک ثانیه رؤیت شود معادل :

$$\text{کیلومتر } 720 = 1920 : 1392000 \text{ میباشد .}$$

با توجه باینکه جز در مواقع استثنایی که تصویرهای خیلی خوب در دست باشد زاویه یک ثانیه کوچکترین زاویه ایست که میتوان مشاهدات خورشیدی باصحت تشخیص داد عدد ۷۲۰ کیلومتر مربوط باین زاویه میزان قدرت تشخیص جزئیات مشهود روی سطح خورشید را نشان میدهد . شعاع خورشید از فاصله a زیر زاویه ۹۶۰ ثانیه دیده میشود در حالیکه

شعاع استوایی زمین از همین فاصله زیر زاویه ۸۸ درجه ثانیه دیده میشود . نسبت دو شعاع عبارتست از :

$$\frac{\text{شعاع خورشید}}{\text{شعاع زمین}} = \frac{۹۶۰}{۸/۸} = ۱۰۹/۱$$

و نسبت حجم‌های دو کوکب تقریباً مساوی $۱/۳۰۰/۰۰۰ = (۱۰۹/۱)^۳$ میباشد این عدد نشان میدهد که کره زمین نسبت بکره خورشید تا چه اندازه کوچک و بی‌اهمیت است . با توجه بمثال زیر این کیفیت بهتر در نظر مجسم میشود . فاصله زمین تا ماه ۶۰ برابر شعاع زمین است بنابراین قطر خورشید تقریباً دو برابر قطر مداری است که ماه دور زمین می‌پیماید .

توده و چگالی زمین

با استفاده از قانون جاذبه عمومی نیوتن میتوان توده M خورشید را نسبت به کمیت هائیکه حرکت زمین را در دور این کوکب مشخص میکند تعیین نمود . نتیجه محاسبه نشان میدهد که نسبت توده خورشید بتوده زمین عدد ۳۳۲۰۰۰ است .

از این عدد نیز میتوان کوچکی زمین را نسبت بخورشید دریافت زیرا زمین درمقابل آفتاب مانند یک جسم ۳ گرمی درمقابل یک جسم یک تنی است . با استفاده از قانون نیوتون میتوان مقدار جاذبه در سطح خورشید را نیز حساب کرد این عدد در حدود ۲۸ برابر میزان جاذبه در سطح زمین است . از اینرو ملاحظه میشود که یک جسم در سطح خورشید ۲۸ دفعه سنگین‌تر از همان جسم در سطح زمین است . بنابراین چنانچه در اطراف خورشید جوی مشابه با جو زمین فرض کنیم فشار این جو بر سطح خورشید ۲۸ برابر فشار جو زمین بر سطح آنست .

چگالی متوسط خورشید را نیز میتوان بسهولت حساب کرد چون توده خورشید ۳۳۲۰۰۰ برابر توده زمین و حجم آن ۱۲۳۰۰۰۰۰۰ برابر حجم زمین است چگالی متوسط خورشید باندازه $(۱۲۳۰۰۰۰۰ / ۳۳۲۰۰۰) = ۰/۲۵۶$ یعنی ۲۵۶ برابر چگالی زمین است بنابراین چگالی خورشید تقریباً چهار برابر کمتر از چگالی زمین است چون چگالی متوسط زمین ۵۲ره میباشد چگالی متوسط خورشید نسبت بآب عبارتست از :

$$۱۲۱ = ۵۲ره \times ۰/۲۵۶$$

بطوریکه ملاحظه میشود چگالی اجسامیکه خورشید را تشکیل میدهند کمی بیش از چگالی آب است .

اجسامی که کره خورشید را تشکیل میدهند

مطالعات چندسال اخیر نشان میدهد که خورشید کم‌وبیش از همان اجسامی که کره زمین را تشکیل میدهند ترکیب شده است اختلاف چگالی متوسط دو کوکب از اینرو است که اجسام تشکیل دهند هر یک از دو کره زیر تاثیر عوامل و شرایط فیزیکی متفاوتی قرار دارند .

درجه حرارت داخل خورشید بینهایت زیاد است . در سطح خارجی خورشید درجه حرارت در حدود ۶۰۰۰ درجه است و در مرکز خورشید بچند میلیون درجه بالغ میگردد . تمام اجسامی که بخصایص آن‌آشنا هستیم در چنین درجات حرارتی به بخار تبدیل میشوند . از اینرو عقیده بر آن است که خورشید از اجسامی که در حالت گازی هستند تشکیل شده است البته باید متذکر بود گاز هائیکه در داخل

خورشید قرارداد فشار گازهای قسمت‌های خارجی را تحمل میکنند. و فشار در مرکز خورشید ممکن است به چندین میلیارد اتمسفر بالغ شود. شک نیست چون گازی تحت تأثیر چنین فشاری قرار گیرد از لحاظ چگالی و سایر خصایص فیزیکی با جسم مایع بیش از اجسامی که گاز نامیده میشوند شباهت خواهد داشت.

چون بطرف داخل توده گازی شکل پیش رویم فشار به سرعت زیاد میشود و مخصوصاً چون جاذبه R خیلی زیاد است افزایش فشار به مراتب بیش از آنست که در جو زمین روی میدهد. محاسبه نشان میدهد که چون ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر بطرف داخل نفوذ شود فشار متجاوز از ۱۰ برابر تفسیر میکند.

این افزایش سریع فشار باعث میشود که ضخامت آن قسمت از خورشید که رصد کردن آن برای ما میسر است نسبت بشعاع خورشید خیلی کوچک است در واقع شعاع‌هاییکه از داخل خورشید بطرف خارج می‌رود بوسیله لایه‌ای بضخامت در حدود ۱۰۰ تا ۲۰۰ کیلومتر جذب میشود و تابشی که از خورشید بزمین می‌رسد تابشی است که بوسیله لایه مذکور صورت می‌گیرد این لایه را شید سپهر (Photosphere) نامند.

سازمان خورشید

در اطراف قسمت‌های داخلی خورشید لایه نازکی (در حدود هزارم شعاع خورشید) قرار دارد که آنرا شید سپهر نامند. شید سپهر لایه‌ایست گروی شکل که در آن فشاری در حدود یکدم اتمسفر برقرار است این لایه مرکز تابش‌های مرئی خورشید است و قرص خورشید را که با چشم دیده میشود تشکیل میدهد. درجه حرارت شید سپهر در حدود ۵۸۸۸ درجه مطلق است که کمی از داخل بخارج نقصان می‌یابد این لایه عملاً در حال تعادل تابشی و تعادل ترمودینامیک محلی است.

منتظر ما از قسمت‌های داخلی خورشید تمام توده خورشید واقع در داخل شید سپهر است. در حالیکه مطالعه کامل شید سپهر بوسیله تابش‌های آن میسر است شید سپهر مانع از وصول تابش‌های قسمت‌های داخلی خورشید است و برای مطالعه این قسمت وسیله مستقیم در دست نیست از اینرو مطالعه خورشید را بدو قسمت داخلی و خارجی تقسیم نموده‌اند قسمت اول را بطور مستقیم مورد مطالعه قرار میدهند.

در اطراف شید سپهر لایه دیگری قرار دارد که آنرا فام سپهر (Chromosphere) می‌نامند. ضخامت فام سپهر چند هزار کیلومتر است این لایه برای طیف پیوسته شفاف و برای مراکز پاره‌ای از خطوط طیفی مانند خطوط درخشان طیف نیدرژن کدر است درجه حرارت فام سپهر از داخل بطرف خارج زیاد میشود فام سپهر دارای سازمانی غیرمتجانس و تعادل ترمودینامیکی محلی در آن وجود ندارد. مطالعه فام سپهر یا در مواقع کسوف صورت می‌گیرد که قرص خورشید بوسیله ماه پوشیده شده است و نور قرص خورشید مانع از تشخیص تابش‌های فام سپهری نیست و یا با اسباب‌های مخصوص مانند اسپکترو هلیوگراف و کورونوگراف با استفاده از تابش‌های رادیو الکتریک فام سپهری (موج کوتاه) و بکمک رادیو تلسکوپ نیز میتوان خصائص فام سپهر را مورد مطالعه قرار داد.

منطقه دیگری اطراف فام سپهر را احاطه نموده که آنرا خرمن خورشید (Courone) و یا بطور اختصار «خرمن» می‌نامیم. ضخامت خرمن زیاد و تا چند صد هزار کیلومتر ادامه دارد. خرمن دارای سازمانی پیچیده است و درجه حرارت آن ممکن است تا حدود یک میلیون درجه یا بیشتر برسد مطالعه خرمن نیز مانند مطالعه فام سپهر یا در مواقع کسوف و یا بکمک دستگاه خرمن‌نگار یا کورونوگراف (Coronographe) صورت می‌گیرد. خرمن مرکز تابش‌های رادیو الکتریک خورشیدی با طول موج بلند است این تابش‌ها را نیز میتوان وسیله مطالعه پاره‌ای

خصائص خرمین قرارداد .

فعالیت‌های خورشید

روی سطح خورشید مراکز فعالی وجود دارد این مراکز احتمالا در قسمت‌های عمیق خورشید تولید میشوند و منشاء بکعبه آناری هستند که با عنوان کلی فعالیت‌های خورشیدی یاد میشوند این مراکز هم در لایه‌های شید سپهری و هم در لایه‌های فام سپهری و خرمین مشاهده میگردد و پیدایش آنها مرادف با ظهور آناری مانند لک‌ها - مشعل‌ها - فورانها خورشیدی است . فعالیت‌های خورشیدی در ازمینه مختلف متفاوت است ولی در عین تفاوت دارای يك نظم دوره‌ایست و بسیاری از فعالیت‌ها در ضمن دوره‌ای کمی بیش از یازده سال تکرار میشود برای پاره‌ای فعالیتها يك دوره بیست و سه ساله که شامل دو نیم دوره یازده ساله است در نظر گرفته شده است...

مطالعه این آثار چه از لحاظ نظری (مطالعه چگونگی تحول خورشید و ستارگان مشابه) و چه از لحاظ علمی (تاثیر فعالیت‌های خورشیدی روی عوامل جوی زمین) شایان اهمیت است و در واقع موضوع اساسی مطالعات فیزیکی خورشید را تشکیل میدهد .

این بحث ادامه خواهد داشت

ازدواج

گل‌ها



تحقیقی از رائر فورد پلات

در روزهای گرم و درخشان تابستان ، زنبورهای عسل فضا را از صدای پرواز خود پرطنین میکنند و پروانه‌ها ، چون برگ خشک درختان که دستخوش نسیم هوسبازی شده باشند ، از این سو بدان سو میروند ... این رقص و آواز بهبوده و از روی بوالهوسی نیست ، بلکه لازمه یکی از عجیبترین اعمال طبیعت است : این معجزه دقیق ، همان است که در علم ، «توالد و تناسل غیرمستقیم نباتات» نامیده شده است. گل ، در تمام جزئیات خود ، طوری بوجود آمده است که می‌تواند نوع خود را حفظ کند ؛ رنگ ، عطر ، شکل ، بلندی و کوتاهی اعضایش ، همه در نهایت کمال ، برای همین هدف خلق شده در تخمدان گلی که در نهایت زیبایی شکفته است و جلوه‌گری میکند ، تعدادی تخم Ovule دیده میشود که هنوز تبدیل بدانه نشده. از طرف دیگر ، در بالای پرچه‌های گل ، کیسه‌های کوچکی وجود دارد که پراز دانه‌های ذره‌بینی موسوم به پولن Pollen است . از «پولن»ها و «نوول»ها به تنهایی هیچ فایده‌ئی مترتب نیست ؛ فقط وقتی که پولن به «نوول» رسید و آنرا باردار کرد ، آنوقت است که دانه گل بوجود می‌آید و این دانه تبدیل بگیاه دیگری میشود .

نباتات هم مانند حیوانات تابع قوانین و مقررات دقیق و بیرحمانه توالد و تناسل و توارث هستند . حیوانات همخون درائرتوالد و تناسل باهم (جفت شدن اقرباء) نژادشان ضعیف میشود یا از بین میرود، و یا دچار عیوب ارثی میگردد. در صورتیکه اگر با حیوانات دیگر (غیر از اقربای خود) جفت شده توالد و تناسل کنند ، نژادشان قوی ، باهوش‌تر و زیباتر می‌شود . این قانون در گلها نیز مصداق پیدا میکند و همین علت است که باید پولن‌های یک گل تخم‌های گل دیگری را باردار کند و دانه را بوجود آورد . اما برای منتقل کردن این پولن‌ها از گلی بگل دیگر وسیله‌ئی لازم است .

اعضای تولید مثل نباتات از دو سمت تشکیل میشود : پرچم که حامل «پولن» است ، و مادگی که در پائین آن تخمدان قرار گرفته و در بالای آن «کلاله» که اوده به ماده‌ئی چسبناک است قرار دارد. تخمدان و کلاله ، بوسیله خامه بیکدیگر متصل میگردند . وقتی پولن روی کلاله نشست ، از مجرای ذره‌بینی میان خامه وارد تخمدان می‌شود و آنوقت است که تخم‌ها تکمیل و تبدیل بدانه میگردند.

موضوع اساسی اینست که پولن ، وقتی از کیسه خارج شد ، در فاصله دو ساعت باید به تخمدان برسد والا میمیرد. اکنون این مسئله را در مخیله خود مجسم کنید: دانه ذره‌بینی پولن نوع مخصوصی از گیاهان، باید در مدت معین به هدف خود که کلاله گل دیگری از همین نوع گیاه است برسد بزرگی کلاله این گل، از یک سر سنجاق بیشتر نیست. فاصله بین گلی که پولن را تولید کرده، و گلی که کلاله آن پولن را جذب خواهد کرد، ممکن است چند سانتی متر یا چند کیلومتر باشد . این موضوع حائز اهمیت نیست ، چیزی که اهمیت دارد رسیدن پولن به کلاله است.

طبیعت ، حشرات را مأمور کرده است که واسطه میان گلها باشند. و آنها نیز

این ماموریت را بطرزی اعجاب‌انگیزی انجام می‌دهند:

در یکی از روزهای تابستان، دستگاه فیلمبرداری خود را روی یک گل مرکب که وسعت آن در حدود ۱۲ سانتی‌متر مربع بود میزان‌کردم و مشغول فیلمبرداری شدم. در نتیجه معلوم شد که تقریباً هر ۵ ثانیه، یک حشره بروی گل مینشیند. یعنی در مدت ۸ ساعت ۵۷۶ بار حشرات روی گل نشسته بسرعت برق‌آلت مکیدن خود را در گل فرو برده شهد آنرا می‌مکند و پرواز میکنند.

یک زنبور طلایی بروی گل نشست و غوغائی در میان شته‌ها و حشرات کوچک‌ها برآورد. این زنبور طلایی در برابر حشرات کوچک مانند غولی کوه‌پیکر بود و در این ۱۲ سانتی‌متر مربع نمیدانید چه محشری برآورد!

زنبورهای عسل را باید سرمهندس توالد و تناسل غیرمستقیم‌گلهای نامید. بدون وجود آنها تاکنون نیمی از زیباترین انواع گلهای و گیاهها از بین رفته بود. زنبور عسل برای تغذیه تخمه خود از بولن‌گلهای استفاده میکند. فعالیت عجیبی بکار می‌برد و برای جمع‌آوری بولن مسافت‌های زیادی را طی میکند.

طبیعت در طول پاهای عقب‌زنبور عسل چند ردیف موی سخت قراردادده است. زنبور عسل در میان این‌موها بولن‌آغشته‌به‌شهدگلهای را جمع میکند و در هر بار گلوله‌ای بقطر ۷ میلی‌متر را که از یکصد هزار دانه بولن تشکیل شده است حمل می‌کند. سرعت‌کار زنبور عسل شگفت‌آور است. مثلاً در ظرف یک دقیقه می‌تواند شهد سی گل خارخاسک را با آلت مکیدن خود (خرطوم یا زبانش) بکشد و بر این حساب، بطور متوسط قادر است روزانه شهد ۱۸۰۰۰ گل را مکیده بکند و برساند.

بطور معمول، زنبور عسل فقط بولن یک نوع گل را جمع میکند و هرگز بولن گلهای مختلف را با هم در نمی‌آمیزد.

من ضمن تجربیات خود بیکار مخصوصاً در باغ وسیعی گلهای شاهپسند و سنبل‌کوهی را که هر دو رنگ بنفش تند داشتند مخلوط کاشته بودم و مراقبت می‌کردم. زنبورها از هر دو گل استفاده می‌کردند ولی زنبوری که مشغول جمع‌آوری شهد و بولن گلهای شاهپسند بود روی سنبل‌کوهی نمینشست و زنبورهائیکه روی سنبل‌میششستند نیز بگلهای شاهپسند توجهی نداشتند.

گلهای حشرات را بوسیله خود جلب میکنند. طبیعت‌کاری کرده است که وقتی حشره روی گل مینشیند تا از شهد آن استفاده کند، خواه ناخواه پاهای خود را روی نقطه‌ای از گل بگذارد که توالد و تناسل غیرمستقیم‌گل امکان‌پذیر و عملی‌گردد.

اغلب گلهای نقش‌ونگارهایی دارند که هدف آن جلب حشره و هدایت او بسوی پرچمها و کلاله است. گاهی این علائم عبارت از خطوط سفید یا زرد یا طلایی است، یا نقطه‌ای شفاف و درخشان است که حشره را برای نوشیدن شهد دعوت میکند و در ضمن عبور، بدن او را با پرچمها یا کلاله تماس میدهد و منظور طبیعت‌را عملی‌میسازد.

حشره وقتی از این گل‌بان‌گل می‌نشیند بولن‌گل اول را روی کلاله گل دوم قرار میدهد و چون پرواز میکند، بولن‌گل دوم را با خود حمل میکند و بگل سوم میرساند برای این منظور ناچار باید آلت مکیدن او زاویه لازم داشته باشد، و پشت و شکم و پاهای او در جاهائی قرار گیرند که این وظیفه بنحو احسن انجام‌شود.

برای مثال یکی از گلهای «لوبلیا» را نام می‌بریم، این گیاه در اواخر تابستان گل میکند. یک بوته آنرا پیدا میکند و بنماش مشغول شوید. بزودی یک زنبور طلایی روی گل خواهد نشست. بمحض اینکه زنبور داخل کاسه‌گل شده، گل از هم باز شده در عین حال لغت میشود. دو گلبرگ بالای گل از هم جدا شده و بدنه استوانه‌ای شکل‌گل ظاهر میگردد، ضمناً گل نسبت به بدن زنبور زاویه‌ای پیدا میکند که پشت حشره در نقطه مخصوصی با پرچمها تماس حاصل کند و در آن لحظه ذرات بولن پشت حشره میریزد. در همین حال کلاله گل نیز ظاهر شده و بولن‌گل دیگری را که قبلاً روی پشت حشره جمع شده بود بوسیله نوک چسبناک خود جذب میکند، در این عمل دقیق

کوچکترین اشتباهی رخ نمیدهد ، انگار گل میدانند بولن خود را کجا می باید بریزد و کلاله میدانند که از کدام نقطه باید بولن گل دیگری را جمع کند !

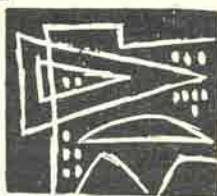
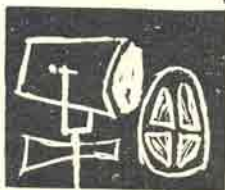
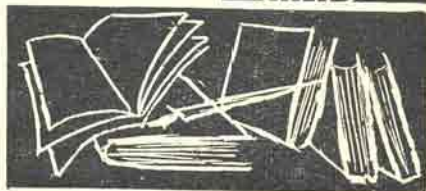
یکی از گل‌های دیگر بولن خود را به طرز دیگری نقل و انتقال میدهد :
گل‌های استوانه‌ای شکل این گیاه ، شهد خود را در انتهای بدنه پنهان می‌سازد . وقتی زنبور طلائی بسراغ شهد می رود ، مجبور است گلبرگها را کنار بزند . مادگی گل ظاهر میشود و کلاله آن با سر زنبور تماس حاصل می‌کند . موقع مکیدن گل قبلی ، روی سر زنبور میان شاخک‌هایش مقداری بولن ریخته است که اکنون از طرف کلاله جذب میشود . زنبور عمیق‌تر وارد گل میشود تا شهد را بتوشد و در این موقع ، پرچمهای گل که کوتاه است مثل اینکه دارد بودر میزند ، بولن خود را میان شاخکها میریزد . وقتی زنبور طلائی از گل بیرون آمد آماده است که بگل دیگر بولن برساند . وزن ، اندام و ترتیب داخل شدن زنبور به داخل گل ، طوری است که این وظیفه طبیعی را آنچنان انجام میدهد که هیچ حشره دیگری به انجام آن قادر نیست .

گلی از خانواده اورکیده به نام باشه و نوس که بسیار زیباست ، در ظاهر هیچ مدخلی ندارد و مادگی و پرچمهای آن نیز ظاهر نیست . ولی جلو بدنه گل رگه‌های کوچکی است که بطرف يك چاگ عمودی متوجه است . زنبور عسل از این چاگ عبور کرده داخل حفره شغافی میگردد . این حفره از موهای ریزی مفروش است و قطرات شهد بر روی آن‌ها جمع شده است و می‌درخشد ، زنبور عسل از این شهد لذت می‌نوشد و چون بقدر کافی شهد مکید ، دیگر از راه سابق نمیتواند باز گردد ، زیرا لبه چاگ بسته شده است . در بالای گل منفذ باریکی قرار دارد که زنبور بزحمت میتواند از آن بگذرد ، در اینجا کلاله گل که بشکل طاقی است فرار گرفته که بتمام بدن زنبور مالیده میشود ذرات بولن را که بروی بدن او چسبیده است جذب میکند وقتی زنبور از کلاله رد شد در بالای این منفذ توده‌ای از بولن قرار گرفته که تمام بدن او را آغشته می‌سازد وقتی زنبور عسل وارد گل دوم شد باز این عمل تکرار میگردد و تخمدان گل را از بولن آغشته میکند .

اینها چند مثال بود که میتوانست جریان توالد و تناسل غیر مستقیم گلها را به خوبی روشن سازد . اگر میل دارید بیش از این با سرار خلقت و عجایب و شگفتی‌های زندگی گلها و حشرات بی‌بیرید روزهای آفتابی در باغ و مزارع و جنگلها گردش کنید و چشمها را بکشایدنا بعظمت خلقت بی‌بیرید .
هرگلی طرز مخصوصی برای ادامه نسل خود دارد . وقتی خوب دقت و مطالعه کردید ، وقتی دیدید با چه دقت و با چه کمال و ظرافتی ، یا چه حیل‌های شگفتانگیزی گلها و گیاه‌ها موجودیت خود را حفظ میکنند ، آن وقت است که با احترام و تقدیس این گفته ج. ا. ح . فابریسی دان بزرگ را تکرار خواهید کرد :
که :

— عقل ، در برابر رمز حیات سر تعظیم فرود می‌آورد !





اندیشه‌ها و خبرها

نوبل کیست

و جایزه ادبی نوبل چیست؟

دکتر ناصرالدین خطیر

سال ۱۸۲۲ در شهر استکهلم پسرى با برصه وجود نهاد که نام او را آلفرد نهادند این نوزاد که بعدها شهرت جهانی یافت کاری کرد که نامش در جهان علم و ادب جاودان بماند . وقتى تحصیلات ابتدائى و متوسطه اش تمام شد در دانشگاه به تکمیل تحصیلات خود در رشته علوم پرداخت در آن موقع نیتروگلیسرین که ماده منفجره‌ئى بسیار قوى است کشف شده بود و چون مورد استعمال صنعتى و علمى بسیار داشت در تمام کشورهای جهان از این ماده استفاده میشد . حمل و نقل آن بسیار خطرناک بود و چندین حادثه فجیع در اثر انفجار این ماده بوجود آمده باعث قتل عده زیادى شده بود . یکبار در یک استگاه راه آهن قطارى حامل نیتروگلیسرین منفجر شد ، قطعات لکوموتیف و واگن‌ها تا مسافت بعیدى پرتاب شده عده زیادى بقتل رسیدند . تمام ایستگاه معدوم و قسمتى از خانه های اطراف ایستگاه منهدم گردید یا آسیب فراوان دید . آلفرد نوبل این اخبار وحشت انگیز را در روزنامه ها میخواند و این اندیشه در مخیله او قوت می‌گرفت که چاره‌ای بیندیشد تا از خطر انفجار این ماده در موقع حمل و نقل جلو بگیرد . نوبل در یکی از کارخانه های تهیه نیتروگلیسرین کار میکرد و یک آزمایشگاه شخصی نیز داشت که در آن هنگام فراغت به جست و جویهای علمى و صنعتى می‌پرداخت .

به سال ۱۸۶۴ آزمایشگاه او که مقداری نیتروگلیسرین در آن جهت تجربیات علمى وجود داشت در اثر غفلت کوچکی منفجر شد و این امر بیشتر نوبل را بفکر چاره جوئى انداخت .

یک روز که شیمیست جوان در کارخانه قدم میزد مشاهده کرد یکی از بشکه‌های نیتروگلیسرین شکاف کوچکی بر داشته مایع خطرناک از آن بیرون می‌تراود و باشن و ماسه‌ئى که زیر بشکه ها بود مخلوط می شود . تصادفاً نوبل مقداری از این ماسه را در دست گرفت ، آن را مورد دقت قرار داد و بعد برای آزمایش به لابراتوار خود برد و بالاخره موفق بکشف مهمی گردید و ثابت کرد که نیتروگلیسرین اگر با «سیلیس» (Silice Amorphe) ترکیب گردد بدون آنکه از قدرتش کاسته شود خطر انفجار خود را از دست می‌دهد و از انفجار آن در اثر تکان های شدید هنگام حمل و نقل ، جلوگیری می‌شود .

این کشف مهم باعث شهرت دانشمند جوان شد بخصوص که نیتروگلیسرین چنانکه در بالا ذکر شد در سراسر جهان و در بسیاری موارد ، در صنعت و ساختمان و جز اینها مورد استعمال داشت .

چند سال بعد در اثر ممارست ، نوبل موفق به اختراع دینامیت گردید و این اختراع نیز انقلابی در فن ساختمان و در بعض صنایع بخصوص صنایع جنگی و

مهمات سازی ، بوجود آورد . بزودی دینامیت که نوبل آن را برای خدمت صلح کشف کرده بود ، از طرف کشور های بزرگ جهان برای کشتار های دسته جمعی افراد بشر در میدان های جنگ بکار رفت . این مطلب اثرسختی در روحیه نوبل گذاشت و تا آخر عمر وجدانش را معذب کرد . چندین بار به تلاش برخاست تا از استعمال دینامیت در ساختن مهمات جنگی مناعت به عمل آورد ولی در این راه کوچکترین موافقتی کسب نکرد ، و بهمین جهت ، وقتی پایا زندگی خود را نزدیک دید و وصیتنامه خود قسمت عمده دارائی اش را که از اختراع دینامیت بدست آورده بود [۴۰] میلیون کرون سوئد] وقف کرد تا هر ساله عایدات آن را میان ۴ پنجتن (یا بیشتر) از دانشمندان و نویسندگان و نودوستان تقسیم کنند .

از این پنج جایزه ، سه جایزه متعلق بدانشمندانی است که در رشته فیزیک و شیمی و پزشکی اختراعات یا کشفیاتی کرده باشند که اهمیت و ارزش جهانی داشته باشد . یک جایزه ادبی به نویسنده ای داده میشود که مجموعه آثارش از نقطه نظر ایده آل «عالی» تشخیص داده شود . و بالاخره یک جایزه صلح بکسی داده میشود که پیش از هرکس در آن سال در راه حفظ و برقراری صلح کوشیده برای رفاه نوع بشر همت بکار برده باشد .

این پنج جایزه بترتیب زیر از طرف مقامات معینی میان کسانی که از سراسر جهان نامزد دریافت آن شده باشند توزیع میگردد :

- ۱ - برندگان جوایز فیزیک و شیمی را آکادمی علوم سوئد معین میکند .
- ۲ - برنده جایزه پزشکی ، از طرف «انستیتو کارولین » استکهلم انتخاب میشود .
- ۳ - برنده جایزه ادبیات را فرهنگستان سوئد انتخاب میکند .
- ۴ - برنده جایزه صلح از طرف یک کمیسیون پنج نفری منتخب به وسیله مجلس شورای ملی نروژ ، تعیین میشود .

چهار جایزه اول ، طی مراسم با شکوهی از طرف پادشاه سوئد به برندگان اهداء میگردد ، و جایزه صلح را پادشاه نروژ در مجلس ملی این کشور ببرنده آن می دهد .



نوبل در سال ۱۸۹۶ درگذشت و پنج سال بعد یعنی به سال ۱۹۰۱ برای اولین بار جوایز نوبل در پنج رشته بین افرادی که شایسته دریافت این جایزه تشخیص داده شده بودند توزیع گردید و ما در اینجا تنها به جایزه ادبی نوبل و تاریخچه مختصر آن اشاره می کنیم .

اولین نویسنده ای که بدریافت جایزه ادبی نوبل موفق گردید **سولی پرودموم** شاعر فرانسوی که امروز شاید در خود فرانسه نیز دیگر کسی باآثار او توجهی ندارد و تقریباً فراموش شده است . وی بسال ۱۹۰۱ اولین جایزه ادبی نوبل رادریافت داشت . می توان گفت که برندگان جوایز ادبی نوبل را بیشتر ، نویسندگان اروپائی تشکیل می دهند ؛ و در میان آن ها ، نویسندگان آلمانی و فرانسوی مقام اول را احراز کرده اند :

معروف ترین نویسندگان آلمانی مومسن (۱۹۰۲) و توماس (۱۹۲۹) ، است . (نویسنده اخیر بانفاق آراء از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم شناخته شده) . از معروف ترین نویسندگان فرانسوی ، رومن رولان (۱۹۱۵) ، آنتول فرانس (۱۹۲۱) برگسن (۱۹۲۷) آندره ژید (۱۹۴۷) و آلبر کامو (۱۹۵۵) را باید نام برد . در سالهای اخیر نویسندگان امریکائی هم وارد مبارزه شده اند . اولین نویسنده امریکائی که جایزه ادبی نوبل را بدو **سینکلر لویی** (۱۹۳۰) . سپس **همینگوی** ، **فالکنر** و چند نویسنده دیگر امریکائی نیز موفق بدریافت این جایزه شده اند .

این جایزه فقط بیکبار نصیب يك شاعر آسیائی شده است. این شاعر را بیتدرانات ناگور، شاعر، نویسنده، و فیلسوف بزرگ هندی است که بسال ۱۹۱۳ موفق به دریافت جایزه گردید.

تاکنون فقط دو نفر از نویسندگان اتحاد شوروی موفق بدریافت جایزه ادبی نوبل گردیده‌اند، یکی ایوان بونین (۱۹۲۳) و دیگری پاسترناک است. در میان برندگان جوایز نوبل، پنج نفر نویسنده زن نیز وجود داشته است که عبارتند از بانو سلمالارلوف سوئدی (۱۹۰۹)، بانو گراتسیاده‌لدا ایتالیائی (۱۹۲۶)، بانو زیگریداونست نروژی (۱۹۲۸)، بانو پرل‌بک امریکائی (۱۹۳۸) و بانو گابریله میسترال از شیلی (۱۹۴۵).

از نویسندگان بزرگ جهان که در ایران معروفیتی دارند و جایزه نوبل را برده‌اند سین‌کیه ویج نویسنده لهستانی مؤلف کتاب «کجامیروی» (۱۹۰۵) که در ایران بنام «هوس‌های امپراتور» ترجمه شده است؛ رودیارد کیپلینگ انگلیسی (۱۹۰۷) - مورس متزلینگ بلژیکی (۱۹۱۱) - کنوت هامسون نروژی (۱۹۲۰) برنارشا انگلیسی (ایرلندی) (۱۹۲۵) - لوئیچی پیرایدلو ایتالیائی (۱۹۳۴) را می‌توان نام برد. اوایل هفته گذشته، رادیوهای جهان اعلام داشتند که امسال؛ جایزه نوبل را يك نویسنده یوگسلاوی به نام ایواندریچ دریافت داشته‌است که شرح حال او و نیز کتاب وی «پلی بر رودخانه درینا» جداگانه در این کتاب بنظر خوانندگان محترم رسیده است.

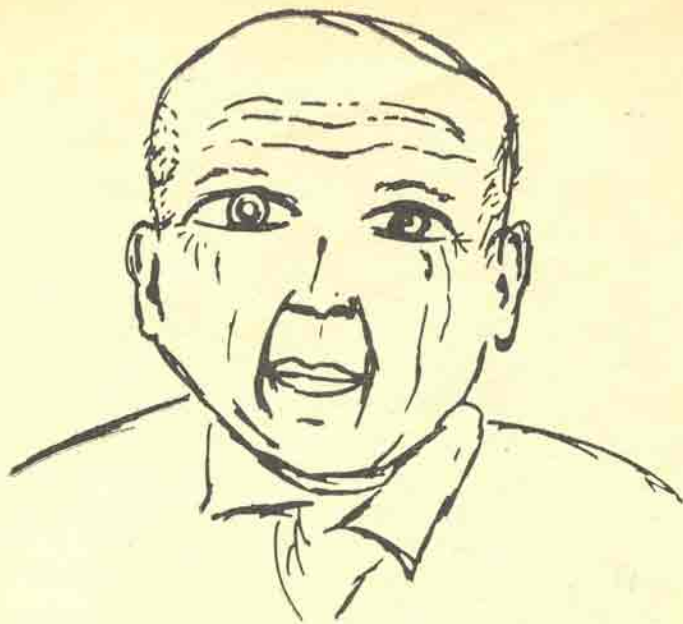
جایزه ادبی نوبل در نوع خود بزرگترین جایزه جهان محسوب می‌شود، و دریافت آن، آرزوی طلائی هر نویسنده‌ئی است. متأسفانه اکثر این نویسندگان که بحق آنان را باید بزرگترین استادان دنیای ادب در قرن بیستم دانست در ایران ناشناس مانده‌اند و آثار ایشان که بتمام زبانهای زنده دنیا ترجمه میشود کمتر بزبان فارسی در آمده است، حتی ادب دوستان ما نیز اکثر از نام و نشان این نویسندگان بی‌خبرند...

تا بحال نکته بودیم که روی جلد کتاب هفته، باوسایل ماشینی - یعنی مانند سایر مطبوعات - تهیه نمی‌شود بلکه سی هزار پشت جلد کتاب هفته که هر هفته در چند رنگ منتشر شده به دست شما می‌رسد، محصول ذوق و فکر و زحمت شبانه روز هنرمند جوانی است که می‌کوشد باهنر خود در زیباتر کردن کتاب هفته سهمی داشته باشد.

از آن جائیکه همه کارگران و کارداناان مؤسسه کیهان، خود را و هنر خود را وقف به وجود آوردن نشریاتی کرده‌اند که در جهت خواست های مردم منتشر می‌شود، آقای عادل پور اسماعیل، کاردان هنرمند مؤسسه باذوق و ابتکار خود پیشنهادی کرد که شاید تا کنون در هیچ يك از کشورهای جهان، برای يك نشریه برتیراؤ سابقه نداشته است؛ و آن، تهیه پشت جلدهای کتاب هفته است با ترتیبی که بهتر است «کار دستی» نامیده شود.

- عادل با دست های هنرمند کارگری خود هر هفته کوشیده است که پشت جلد زیباتری تقدیم خوانندگان کتاب هفته کند؛ و اکنون که زیبایی پشت جلدهای ما مورد تأیید اکثریت خوانندگان عزیز قرار گرفته است، جای آن دارد که ما نیز بدینوسیله تشکرات خود را به عادل جوان هنرمند تقدیم کنیم.

شک نیست که پشت جلدهای کنونی کتاب هفته، هنوز مراحل بدوی خود را طی می‌کند. با تهیه وسایلی که به زودی در دسترس آقای عادل قرار خواهد گرفت، امید کامل داریم که از هفته های آینده کتاب های هفتگی ما دارای زیباترین پشت جلدها در میان مطبوعات سراسر جهان باشد.

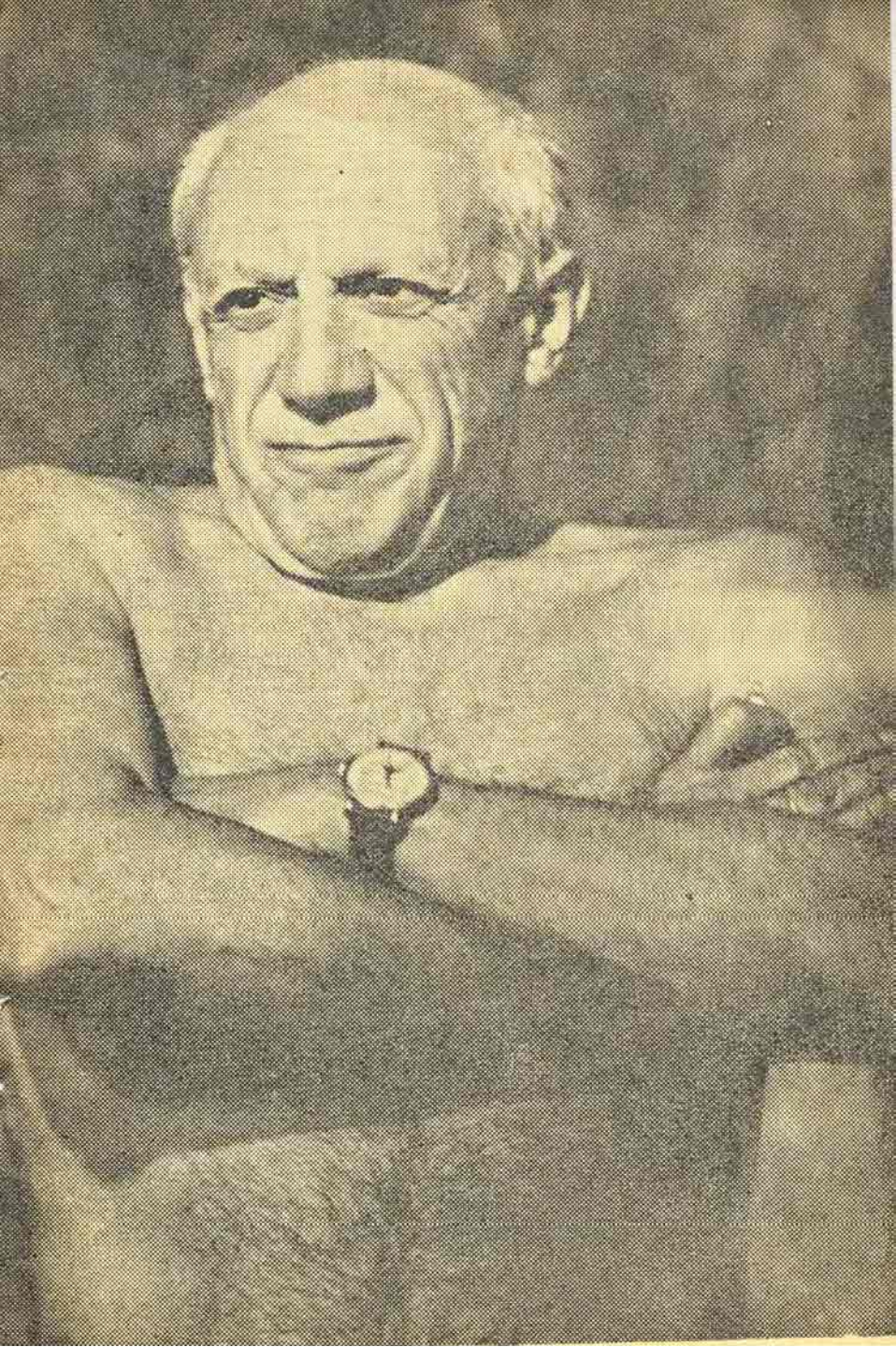


Paloma Picasso



● پالوما پیکاسو دختر استاد پابلو پیکاسو که در تمام دوران کودکی، پدر خود پابلو را پابلو می‌نامید، به زودی نمایشگاهی از آثار خود ترتیب خواهد داد. وی دوازده سال دارد و فقط «طراحی» می‌کند. طرحی را که در این صفحه می‌بینید، در حضور خبرنگار مجله پاریسی «پاری ماچ» و برای چاپ در

آن مجله کشیده است. این طرح، پدر او پیکاسو بزرگ را نشان می‌دهد. پاری ماچ، بدین مناسبت، عکس جالبی نیز از پابلو پیکاسو - که نام او مظهر نقاشی مدرن قرن بیستم است - به چاپ رسانیده که ما آن را برای خوانندگان خود در همین شماره چاپ می‌کنیم.



داشت و چشمانش از نوری باطنی میدرخشید
سزان شخصیت قوی يك پیشقدم و رهبر
را داشت .

لباس سزان از دور او را میشناساند و
نگاه انسان را جلب میکرد ، کلاهی درهم
شکسته بر سر و نیم تنه آبی رنگ و جللیقه
سفیدی که لکه های رنگ روغن روی آن
زیاد بود برتن داشت .

برق چشمانش احساسات عمیقی که
درون او را بهیجان آورده و آتش بجانش
میزد در سن ۱۹ سالگی دوست و همکلاش
امیل زولابری میگفت :

« تو در قرن ما زندگی نمیکنی
اگر عشق وجود نداشت تو عشق را اختراع
و ابداع میکردی ... »

نبوغ سزان را نمیتوان توجیه کرد برای
اینکه در يك محیط بسیار عادی ، در
دورانی بسیار بی سرو صدا و در شهری
دور افتاده : « آکس آن پرووانس » بدنی
آمده و بزرگ شده بود .

با این وصف حق با امیل زولا بود ،
سزان به قرن نوزدهم تعلق نداشت بلکه
پیش رو و موجد هنر قرن بیستم است .

عشق نفوذ و تاثیر هنر او در هنرمندان
مدرن مانند ماتیس ، دورن ، پیکاسو ، براك
و دیگران آن چنان زیاد است که به حق
میتوان او را پدر هنر معاصر نامید و تنها
اوست که شایسته این عنوان است .

سزان هنرمندی نبود که سهولت و سرعت
آثار خود را تمام کند ، قبل از هر چیز
مجبور بود بر احساسات شدید خود فایز
آید زیرا نقاش همانقدر که محتاج الهام
و ذوق سلیم است باید هنر خود را با
خونسردی و دقت ظاهر ساخته و کار خود
را با صبر و حوصله با تمام رساند . سزان که
عصبی مزاج و لجوج ، پراشتاب و دستخوش
احساسات قلبی بود مجبور شد اول این شور
باطنی را لگام زند تا معلومات عمیق و
اطلاعات وسیعی که لازمه طرح ریزی و
بنیان گذاردن يك تابلوی زیبای نقاشی
است کسب کند .

در جوانی بارها اتفاق افتاد که سزان
تابلوی نقاشی خود را چون مطابق سلیقه اش
نبود یا بعقیده خودش نقاشی داشت پاره
پاره کند و بدور ریزد .

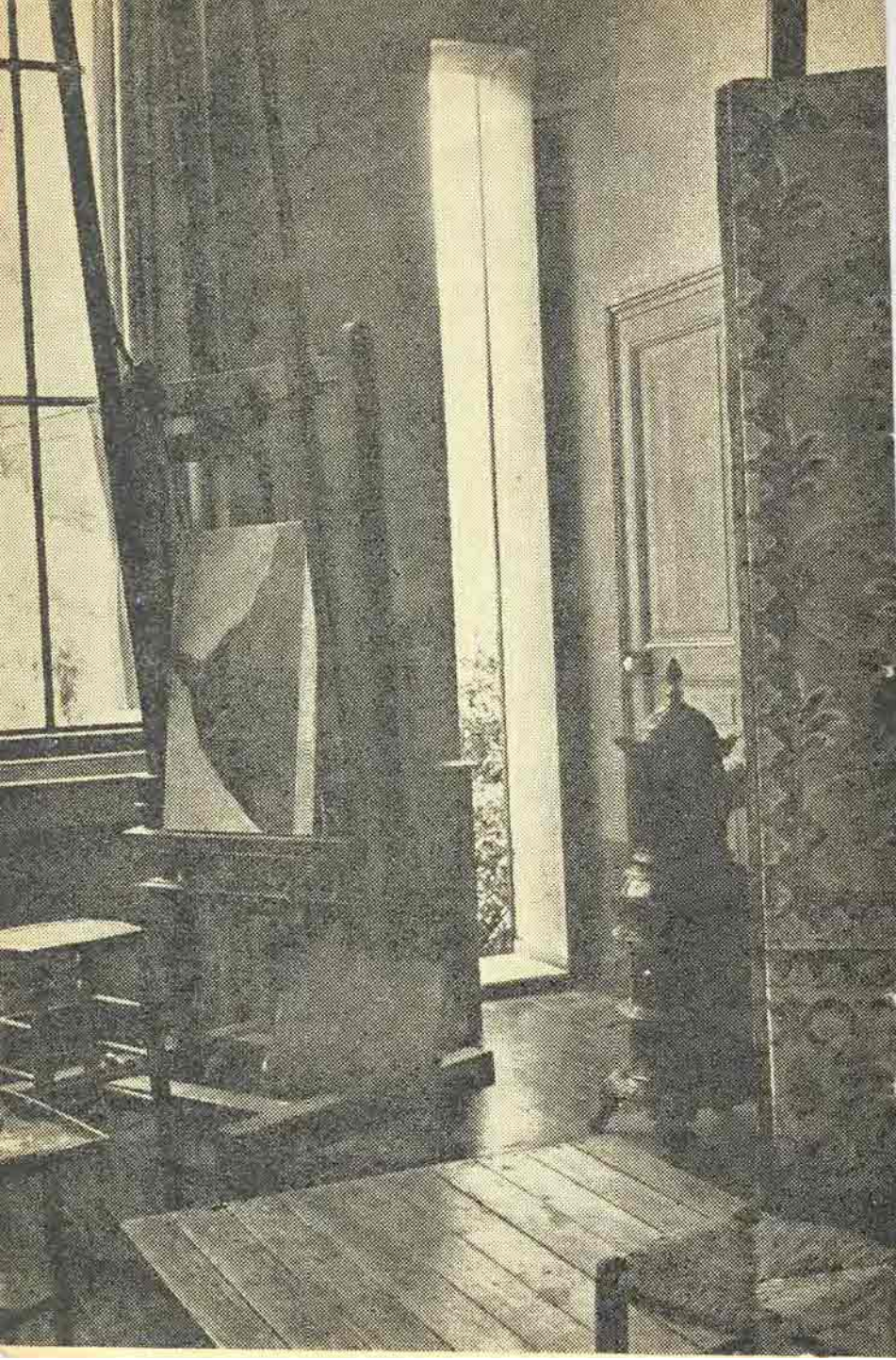


حتی در پیروی هم این عادت را از دست
نداده بود ، يك روز فروشنده تابلوهای
او که در آن موقع قیمت بسیار خوبی
داشت وقتی میخواست داخل منزل او شود
دید تابلو نقاشی پاره ای بشاخ درخت جلوی
در خانه سزان آویزان است پس از سؤال
معلوم شد سزان از کار خود ناراضی بود
تابلو را پاره کرده و از پنجره بیائین
افکنده است .

ذوق نقاشی از اول زندگی مشکلاتی
برای سزان بوجود آورد :

اولا پدرش که از مهمترین یانکداران
آکس بود و میث داشت پسر را جانشین
خود سازد با او سخت مخالفت کرد و سزان
را مجبور کرد واند دانشکده حقوق شود و
در بانک پدر بکار مشغول گردد سالها سزان
با پدر در مبارزه بود تا بالاخره در سن
۲۴ سالگی پدرش با او اجازه داد برای
تحصیل در رشته نقاشی بیاریس برود .

در این هنگام مبارزه دیگری برای او
آغاز شد زیرا سزان میدید که قادر نیست
دروس و تمرینها و کلاسها هنرستان





پاریس را تعقیب کند ، با آنکه خیلی کار
میکرد ، خیلی زحمت میکشید پس از دو
سال ونیم در امتحانات ورودی «بوزار»
Beaux Arts پاریس مردود شد .

سی سال تمام نقاشی های او را در «سالن»
نقاشی قبول نکردند در آن زمان تنها
نقاشانی موفقیت حاصل میکردند که
آثارشان در «سالن» به معرض نمایش
گذارده شود ، نه فقط در بی بروی سزان
گشوده نمیشد حتی همه او را بدست
فراموشی سپرده اند بالاخره در سن ۶۰ سالگی
پس از ۱۸۶۵ شخصاً نمایشگاهی از آثار
خود ترتیب داد تا آن موقع سزان تنها و
گمنام میزیست ، شهرتی که امروز نقاشانی
چون لئوناردو ، دگا ، مونه ، پیکاسو ،
گوگن و دیگران دارند آن روز نداشتند
همه اینها مثل سزان گمنام بودند و آثارشان
مردود و باصطلاح باب ذوق اهل سلیقه

آن زمان نبود .

در تمام دوران زندگی سزان مواجه با
انتقادهای شدید شد ، منتقدین میگفتند :
« بچه ها بهتر از او نقاشی میکنند ! »

یکی دیگر نوشته بود : « بهتر است
زنهای آریستن تابلوهای سزان را تماشا
نکنند همین است نوزادشان مبتلا به تب
زرد شود ! »

همسایگان و حتی دوستان سزان عقیده
داشتند که او مردی شکست خورده است
نبوغ هنری ندارد و آثارش بی ارزش
میباشد .

پدرش میگفت پدر من تا این سن هنوز
بچه مانده است . همشهریهایش او را مردی
غیر طبیعی میدانستند ، همکاری او را
نقاش ناشی و بی استعداد تشخیص داده اند
حتی زولا دوست سی ساله اش او را «ناهنر»

خود سزان هرگز بدنبال آن نرفته بود و هدف او هنر آبستره نبود. سزان پیکرهای خود را در طبیعت جستجو میکرد نه در هندسه و تابلوهای او همیشه تصویر اشخاص یا اشیاء حقیقی است.

تا پنجاه سالگی تابلوهای سزان بفروش نمیرفت، بقال سر کوچک او یکی از تابلوهایش را بجای طلب خود قبول کرد، چند تابلو را هم سزان با لوله های رنگ روغن ولوازم دیگر نقاشی تعویض کرد، پس از مرگ رنگ فروش همسرش تابلوهای سزان را بتفاوت از ۴۵ فرانک تا ۲۱۵ فرانک فروخت ده سال بعد سزان کم کم شهرتی پیدا کرد در آن موقع ۳۲ تابلو سزان بقیمت پنجاه و یک هزار فرانک به فروش رفت یعنی بطور متوسط قیمت هر تابلو ۱۶۰۰ فرانک بود. از آن پس روز بروز بقیمت آثار سزان افزوده شد ولی خود سزان آنقدر عمر نکرد تا این ترقی شگفت انگیز را ببیند. امروز شهرت سزان جهانی است، هیچ یک از موزه های درجه یک دنیا نیست که تابلوهای سزان را نداشته باشد، امروز تابلوهای سزان هر یک چندین میلیون فرانک ارزش دارد و تمام نقاشان بزرگ معاصر او را پدر هنر امروز می دانند.

سقط شده «خطاب میکرد».

این شکست در عشق نیز از دست پر نداشت در سی سالگی عاشق یکی ازمدلهای خود «هورتانس» شد و سال بعدپسری از او متولد شد که سزان بی اندازه باو علاقمند بود ولی سالها گذشت تا توانست با هورتانس ازدواج کند و پس از آن نیز مدتها از وی جدا بود.

شاید سراسلی نبوغ افرادبشر در همین قدرت ادامه کار و زندگی به تنهایی است یا وجود این ساعتهاى پراز نومیدی، این تنهایی و انزوا، سزان اعتماد بنفس خود را حفظ کرد، همین امر هم باعث شده بود که سزان در نهایت دقت ولی با کنسیدی بسیار نقاشی کند.

تکنیک دقیق سزان ایجاب میکرد که تمام نیرو، فکر، قلب و احساسات و بالاخره زندگی خود را صرف هنر خویش کند تا بتواند تنوع رنگها، نسقها، ساختمان پیکر ظاهری چیزها و شکل پنهانی و اشیاء و اجسام را درک کند و بروی پرده نقاشی بیاورد و همانطور که خود میگفت سعی کند احساساتی که در مقابل طبیعت بوی دست میدهد با رنگ روی تابلو ظاهر سازد.

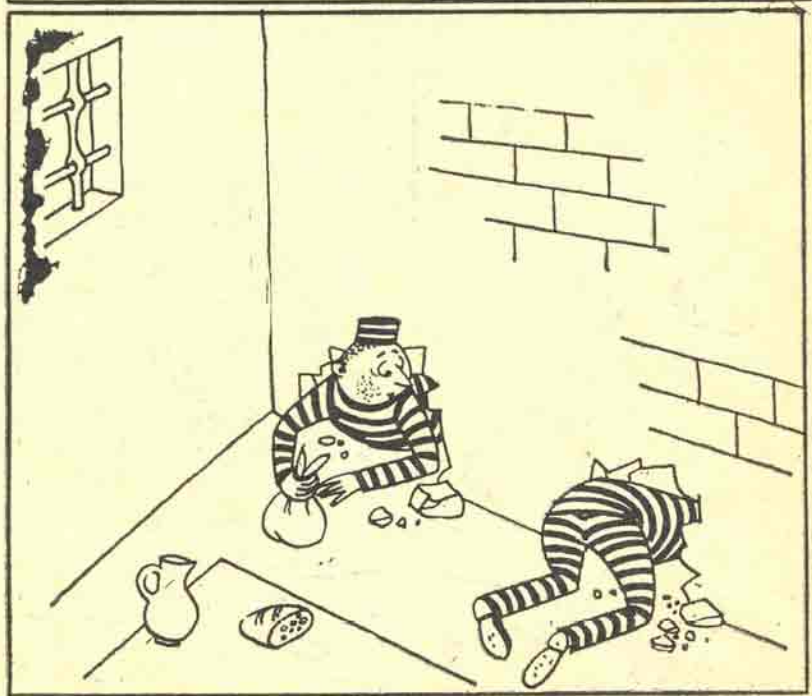
هنر آبستره Abstract دوران معاصر زائیده جستجوهای سزان است در حالی که

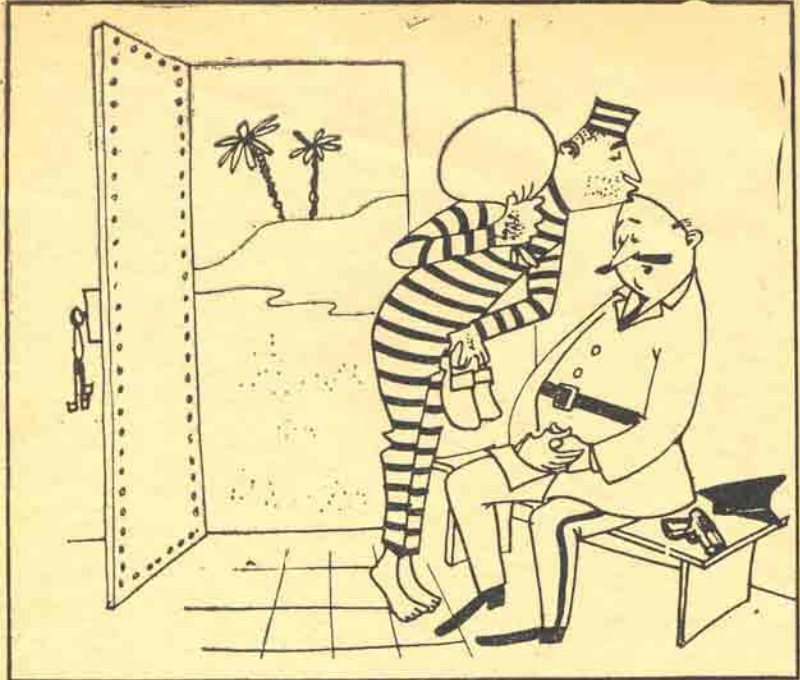
تابلو رنگین ضمیمه این شماره:

خانه دکتر «گاشه»

از آثار «پل سزان» است.

این تابلو ابتدا در کلکسیون دکتر «گاشه» قرارداشت، سپس به «پل گاشه» منتقل گردید و سرانجام به سال ۱۹۵۱ توسط وی به موزه لوور اهدا شده است.







REMY
P. 111

نداره ...

در اینموقع ، مادر بزرگ که پشت سالن
رستوران مخفی شده بود بیرون آمد و
پرخاش کنان به نوه‌اش گفت :
- خوبه ، خوبه ! بیخود به کار دیگران
دخاله نکن !!

صورتی آفتاب

آقا فریدون که پسرک ده دوازده ساله‌ای
بود ، به عجله وارد فروشگاه شد و با
لحن معصومانه ای به متصدی آن گفت:

- من آقا ، ۱۰۰ گرم پنیر ، یک شیشه
روغن زیتون ، یک قوطی نیم کیلویی عسل
نیم کیلو برنج ، ۱۰ گرم پرمگنات و ۱۵
تخم مرغ می‌خوام آنوقت ۲۰ تومن هم بهم
دادن ، بیزحمت حساب کنین ببینم چیزی
از پول باقی می‌مونه ...

فروشنده مشغول حساب کردن شد و
پس از چند دقیقه گفت :

- آره جونم ، ۲۷ ریال و دهشاهی هم
از پولت باقی می‌مونه ، خوب ، حالا صبر
کن تا این چیز هائی که گفتی برات بیجیم .
آقا فریدون گفت :

- نه آقا ، متشکرم ، من مساله حساب‌رو
حل نکرده بودم و فقط می‌خواستم ببینم
جوابش چی میشه !

فصولی موقوف !

ماه گذشته ، یکدسته از گانگستر های
جوان پاریس با استفاده از هرج و مرج
و آشوبی که در این شهر وجود داشت ،
نیمه های شب به رستوران خلوتی در
حومه پاریس حمله بردند و پس از صرف
شام و مشروب فراوان ، به صاحب رستوران
که مرد پنجاه و چند ساله ای بود دستور
دادند که بدون معطلی ، موجودی صندوق
را تحویل بدهد . بیچاره صاحب رستوران
هم باترس و لرز پولها را تحویل داد اما
گانگستر ها اسلحه را بطرف سینه مردک
گرفتند و بالحن زنده‌ای فریاد کردند :

- ما زن می‌خواهیم ، یاالله ، تا سه
دقیقه دیگر اگر زن اینجا حاضر نشود ،
شکمت را سوراخ سوراخ می‌کنیم .

- آخه ، آقایون ، اینجا که کاباره‌نیس ،
اینجا فقط زن و دختر و مادر بزرگ من
زندگی می‌کنند

وگانگستر ها غرشی کردند و گفتند :
- چه بهتر ، زود اینجا حاضر شوین کن
والا همه‌تونو می‌کشیم !

مردک التماس کنان گفت :
- آقایون : پس مادر بزرگم رو معاف
کنین ، خدا شاهد که این پیرزن تحمل

... و يك اسكانلندی دیگر

اسكانلندی چهل و چند ساله‌ای که دل درد شدید گرفته بود پیش دکتر رفت و چون شنیده بود که این دکتر در معاینه اول در حدود ۳۰ تومان و در معاینه های بعد هر دفعه ۱۰ تومان می‌گیرد، خنده‌ای کرد و خیلی خودمانی سلامی داد و گفت: - آقای دکتر، بازم دلم درد گرفت! و دکتر که متوجه حيله او شده بود، معاینه‌اش کرد و گفت: - چیزی نیست، همان نسخه های قبلی را دوباره به پیچید!!



- آى آقا ... ممکنه این چیزو يك دقیقه هم به من بدین؟

آدرس

محمد جعفر خان دوساعت بود که توی خیابان بوذرجمهری دنبال گاراژ محمدی می‌گشت تا اینکه رسید به يك گاراژدار و از او پرسید:

- آقا گاراژ محمدی اینجاست؟
- نه جانم!
- نمی‌دونین گاراژ محمدی کجاست؟
- نه. (وبعد لحظه‌ای فکر) شاید گاراژ محمدیان را می‌خواهید.
محمد جعفر خان باخود گفت: شاید هم اشتباه کرده باشم و گاراژی را که - می‌خواهم همین گاراژ محمدیان باشد.
این بود که باخوشحالی جواب داد:
- ممکنه، شاید همین باشه، خداپدرت رو بیمارزه، حالا گاراژ محمدیان کجاست...؟
- والله، من همچه اسمی بکوشم نخورده!!

ساخت اسكانلندی

يك زن و شوهر اسكانلندی با پسریچه دو ساله‌شان وارد مطب دکتر شدند و گفتند:

- آقای دکتر، لطفا بچه مارا معاینه کنین.
دکتر نگاهی به رنگ و رخساره بچه کرد و گفت:

- ظاهرا که خوش‌سرحاله!
- بله، ولی خوب معاینه‌اش کنین چون همسایه ما یه اتومبیل بچگانه دست دوم داره که به قیمت خوبی می‌فروشه و ما خیال داریم اونو برای بچمون بخریم اما خوب ...
اگه این بچه یه چیزش باشه و چند وقت بعد ... بمیره، چکاره که بخودمان ضرر بزنین!!

آشنائی

● يك روز آلفونس‌آله نویسنده‌بدله گوی فرانسوی جلو ناشناسی را در خیابان گرفت و گفت: - ممکن‌است چهار صد فرانک بمن قرض بدهید؟
- آخر آقا، من که شما را نمی‌شناسم!
- علتش همین است؛ آنهایی که مرا می‌شناسند، دیگر به‌ام پول قرض نمی‌دهند!

